



717

نسخه ناز و نون اوله
کران ابرار بنده
عبدالله

Süleymanîye U. Kütüphanesi

Hasan Hüsnî P.

Y.

Eskişehir

717





سید قبل کل کلام	صفات الجلال والاکرام
حد و تاج تارک سخت	صدر بر نام تو و کس نیست
خامه چون تاج نام آرد	دره است ج نام اوید
اسد الله چه طرفه نیست	در ددل جز جان نیست
خج هرست بس شکر فایان	شش کنج نهان ذات طلسم
از پند الله جوچه اند این خج	زان کر نیامد کج کورسج
دیو را کو بالاس تو شست	خرابین خج خج توان یافت
از پس این وقت فرخ فال	جلوه کرد صد مرتعت کمال
خامه لور با جوهر دم دید	جایه مشک کیک پوشید
زین کین شعار یک یک کید	خفته خوران قاصد الطیف

دولت زو برستی دگر	کرده روشن سر و حجت را
یک نوبت قوت یاب قوت	کرده در نظر مروت و
وان در داده از سکون	دل و جان را بکین
از دولش کفر قوت و	از وی ملک و از وی ملکوت
لام ساکن ملک شادان	وان در زان کعبه است
ملک فی قوت بود ساکن	بهر جنبش از بود ممکن
بخشی کا فکند بر و سیه	ملک شش در دین و
شکل تشدید و کسانه	عظم الله شان چه حجت
چون کی زان دول شد	در داکم کوسوی دهم
در سران شان به دین	میزند به رستم
اگر دالست بر موی	متعاقب بود بر و حرکات
درکت چون سکون بر و	و او بدات از عار

هرچ وقت از سر مجربست	لیک با سحر یک مقیدست
رود این حرف در همه ناست	بر نفسهای جمله حیوانات
سمه و را باین نفس ذاکر	که از و غایبند اگر حاضر
اسم ذات اولامین بود	لام تعریف اختصاص فرود
چون شد اشباع کرده فلاح	بلف شد عرف اسم تمام
چست تخصیص سبب یعنی	و جهان خاص دست او مولی
سر تعریف انکه شای	تا کمال شناخت دریایی
شرح اشباع فتحه انکه مدام	شد درین اسم در فتح تمام
کم کنی از زبان حکام رسد	و در سوزن نخست نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود	بهره و ایمان بلند بود
شرح این نزدیو مردم پرس	از قل اسمم در هم پرس
بس بود پیش صاحب معنی	حسی که کوه این دعوی

اشارات بمنزیه و تقدیس حق غر شانه و بهر بهانه

جل من لا آله الا هو	لا تقل کیف هو ولا ما هو
کل فی لغت ذات الاله	حار فی نور حوسه الاله
لمعات جمال و نظا	سبحات جلال او تما
فیض لطفش جو نورش شود	لف قدس جو دوشش شود
هر چه مفیوم عقل و ادراکست	ساحت قدس و زان پاکست
قدس ذاتش که برتر از کسبست	کیف هو گفتن اندر حقیقت
چون نه نوع آمد و نه جنس او را	پس چه معنی سوال ما هو
ما هو چیست لا و هو کیو	راه ازین لا و هو بدو کیو
لا و هو مرد و نفی و اثبات	نافی غیر و مثبت و اثبات
چند ازین غافل و کمر است	لا و هو در دگر گری لا
ناده لا و موت قوت و قوت	بر دتا سر ادق لا موت

بها و موس در و نرسی	تا ز خود کنذری با و نرسی
مکنایه ز غیب ذات شناس	کنش بر دگر ذوات قیاس
پسح ذاتی بذات او نرسد	عقل کل در صفات او نرسد
این ججد و بجا ست سجا	وین غرما غنم سلطنا
ای همه قدسیان قدوسی	گرد گونی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو	شده اند کواه وحدت تو
هم مقرر با تو گفته هم جاحد	من الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو	همه را رویت از همه رو
همه در راه و راه میجو	وز غمت آه آه میگو
آه اگر سوختن شیشه بی	شمعی از روی خود بر نهی
مستندی ره تو موی کنان	نعمه ابدنا الطیر زمان
منتهی در سجود بین یک	گفته کیف الطریق رب الیک

۴

قطع این ره براه پیمای	کی توان کرد تو راه نهمای
بنهاره که طالب راسم	ره بسوی تو از تو میجو
بیان آنکه حقیقت حقستی ساز جست و وجود مطلق	
دور بینان رکاه است	پیش ازین پی نبرده اند که
ذات پاکش چون و چند	پستی ساده از نشانند
در کمین مکان چو فوق و تحت	و حد از جست و پستی تحت
و حدی گشته کمرش طاری	در همه ساری از همه عاری
از حد و تعلقات برو	وز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده	نه با طلاق نیز قید شده
هم مقید خودست و مطلق	که ز باطل نمود و گاه از حق
قید او ساز کار با اطلاق	در شش آمیز کار با تریاق
اوست مغر جهان جهان مست	بل جبر مغر وجه پست خودست

بود کل جهان در دستور	کرده در کل بذات خویش ظهور
کل در عین است او در کل	عین کل بمحج آب اندر کل
آب در کل گشت کل در آب	عین آب این دقیقه را در آب
بر ترست این سخن در کفوم	کی شود در کف بر تر که سوم
زیر کس بدین بوالهوس	بگذر از اسم و رسم تا بر
عقل بگذر کان عقیده است	دانه مگرد دام حیل است
عقل زوی درین شمع	هر آداب بندگیست محسب
بدلیل علیل و فکر سقیم	که شناسد صفات ذات قدیم
بوریابان اگر چه بشکافد	مویضعت حیر چون با

اشارت بمعنی تشریح که موجب سمعیت و کمال در مرتبه جمیع

وصف حق حق بخود تواند گفت	این کهر را جز او که دانند
شرح اوصاف ذات او ده	کس نداند صفات او به زو

مرجه خود را بان کند تو	نفس بر خلاف آن تعریف
و آنچه خود را بان کند صد	تو در اثبات آن بکن تلبیس
نه بنزیه شو چنان مشغول	که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیہ انجمن مایل	که بحسب جهت شوی قایل
مرجه تلبیس ذات و تشریح	و آنچه مشعر بنفی تشبیہ است
مرجع آن بود تفرذات	از تلبیس مقتضای صفات
و آنچه تشبیہ باشد و تخریج	و آنچه مبنی بحکم یا تقید
منشأ آن بود تلبیس عن	بظهور مطالب کونین
که تو زار باب ذوق و ادراک	وز تفریق بیک طرف پاک
میکن انبیا که کرد تلبیس	جمع تشریح را مع تشبیہ
هر یک را بجای او میداد	چشم بر مقتضای او میداد
از صفتهای حق شو یک چشم	یکسا سوی هر یک اندر چشم

میکن ز شر عور و جلال	استعادت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل د	در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل غر و شرف	بوسط روی زمر و دوطرف
تا رساند ترا بفرو	حکم خیر الی مور او سطرها
مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذوالجلال و الانصاف	
ای ظهور تو با بطون د	وی بروز تو با کمون ممر
احدی یک مرجع عدا	واحدی یک مجمع آحاد
اولی و ترا بدایت	آخری و ترا نهایت
ظاهر با کمال کنای	باطنی با وفور پیدای
ایمنی از تغیر و تبدل	فارغی از تحسین و تحویل
ذات تو در سر اوقات جل	از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کنست امر و ناک	هم آن میکنی که میخوا

نه عطای ترا خطا مانع	نه بلای ترا اول دفع
با خطا پیشگان عطای تو ام	با ولایت و کان بلای تو کام
دام چو د فریب جاه و حلال	کام چو د نوید قرب و حلال
ای جهانی بکام از در تو	کام خواهم نه دام از در تو
دبدم در رسم منه دای	تا پی کام خود ز نم کای
بجو از خودم ره می بنای	در حرم دلم دری بکشی
غایب از من مرا حضور بخش	بسروری رسان و نور بخش
ای بس آتش پرست باد بد	کرده عمری بجاک دیرت
بوده با سیمه سالها پشت	تا برافروزد آتش زشت
کرده در خدمت معان مردم	مجد جو عود الصلیب ترا خم
رویش از آتش کشتش	خویش از فطهای زشتش
نه همین روی و رای تیره ا	پای تا سر بیک و تیره ا

ناکمان برق خمی بسته	دش از کفر و تیر کی رسته
کشته با جذبه عنایت خاص	مزعجش ز دام شرک خلاص
گرچهستم بدامستی بند	هم تو بر تو میدهم کند
که مرا نچنان یکی انکار	در دلم ظلمت شکلی کمدا
رخت در دار ملک دینم	جای در کشور عقیتم ده
مرجه غیر تو زان نور کم کن	پای تا فرق عنق نورم کن
دیده ده سناری دیدارت	دل و جانی برای سرت
چند باشم ز خود سستی خوش	بند در تنگنای سستی خوش
برهانم ز تنگ این تنگی	برسانم بر تنگ بی زنگی
می پرد مزج مستیم کستاخ	در ریاض امیده شاخ شاخ
چه شود ای کریم بنده نوا	لطف تو بچیت و این دربان
کز دام تو دانه چسبم	یا ز نامت نشانه بینم

۵۴

پیش از آن جهان بندهم با	ز افسر قهرم فرازم دار
سوی تو بارها شتافته ام	بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل کرشم	قطعه شد چونم سگانم پشت
خود کز قلم که از سگان ترم	کمن از قطعه سگان بدرم
من که باشم که با تو درین غا	بمحو اصحاب کف باشم یار
کی بود باک اگر نشینم پس	ز صف دوستان نه اینم پس
که چو سگ کبره پر شویم	بر درت با سطر الذرایم
بود عمرم سفید طوماری	در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نیا	دل من مجمره زبان خام
روکاری دران قلم زده ام	از خط و خط ر قلم زده ام
کس نیاید دران نوشته خطی	که نه در ضمن آن بود خطی
نیست حرفی در موصون ز عوج	چون لف بلکه کاف و شمع کج

دارم آتش را آنکه بد کردم	نفس این کرد من نه خود گم
ای که شپس تو را ز پنهانم	اشکار است تا یکی خوانم
بر تو این نامه پریشان	که تو حرف فاجعه میدانی
چون کند دست قهرمان اجل	طی این نامه خطا و خلل
ز آب غفوش و رقیق بشوی نخست	پس بگلگ کرم که در گشت
بهر زادیم برات نویس	وز خطا با خطایات نویس
میسندم ازین صحنه نخل	یوم نطوی السما کطی سخل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه

جامی از گشت و کو بنید زبا	مسح سودنی یده چند زبا
پای کش در کلیم گوشه خوش	دست بکش بکبک گوشه خوش
شیوه گوشه گیری ز کمر	گوشه دامن پیمبر کمر
روی دل در بقای سرمدش	نقد جان زیر پای احمدش

8

تایه اخلق بالهدی والعون	شاه لولا که ما خلقت لکون
نقد یثرب سلاله بطمی	امی لوح خوان ما اوجی
فیض ام الکتاب پرورش	لقب امی خدا ازان کردش
لوح تعلیم نا گرفت بر	همه ز اسرار لوح داده بر
قلم و لوح بودش اندر	زان نغمه سودش از قلم نکشت
آنکه شق قمر کند جو قلم	بقلم گریزد دست به غم
از گنه شست دفتر همه پاک	ورقی گریه نکرد چه پاک
بر خط او ست انس و جن را	کز خواند او خطی ازان چه ضرر
داشت از درد دهاش درجی پر	و نذران درج درج سی و دو
بود عقدی صحیح لیک در آن	کسری افکنده شک به کمر آن
بود لعش سیل خشنده	شک رازیک لعن خشنده
چون سیلش رفیق پشک آمد	شک در دم عقیق زنگ آمد

پشنگی کم ز دانه تبیج	در کفش سجده خوان بلفظ فصیح
وان فضیجان دل سیه چون شک	در خموشی ز نعت او یکرنگ
معه نیکین نجاست چون طعام	بر شکم بسته داشت سنگ تمام
نه که او بود نقد کان و جو	کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش طوق از ان غا	کی گایسبغی توان هرگز
محمدت جون بلانایه ز حق	یافت شد نام او از ان مشتق
می ناید چشم عقل سلیم	حرف حاشیای میان دهم
جون رخ حور کرکناره	گشته پیداد و کوشوره او
یاد و طه زغبین موش	آشکار از دو جانب رویش
دال او کریم فرو داشت	دل بنازش گرفته بر سر دست
آیه الحسده اول قرآن	بس الف لام میم از پی آن
یعنی الحسده را بنحوان اول	ساز الف لام را بیم بدل

9

تا که حاصل شود باین تبدیل	نام او در بدایت تنزیل
جون شد این نام آن خسته اثر	میدزدک الکتاب خبر
که مسامی دوست فی الواقع	منظر کل و نسخ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی	کلمات الهی و کوبی
جان او موج خیر اهل یقین	سر لاریب فیه نیست این
بود هم بحر کرمات هم کان	گویش کان حلقه القرآن
تم فانه حدیث قامت او	فاستقم شرح استقامت او
صبح ریوش ز الوضی اوضح	منشرح صدرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمه بصرش	ماطی وصف پاکی کهرش
پایه ارتقاشش ثم دنا	ذروه اعتلاش و ادنا
جعبه تیر مار میت کفش	چشم تنگ سیه دلان نفس
رانده بالا ز صمت والا	خوش امیری بعبده لیل

وصف خلق کسی که قرآنست	خلق را نعت او جداست
لا بد م معترف بعجز و قصور	میفرستم تجیاتی از دور
است اهدی سوی الصلوة	یا مفيض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه	وارث علمه و آداب

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش
خاتم النبیین است و طراخت سیالتش سید عالمین
علیه من العناوات از کاه و من الیجات انماها

ای دل دیده خاک نعلینت	شته جان شر اگر نعلینت
شدایم زخم بخون جگری	تا جو نعلین زیر پای پی
بید کی کرد در وفای سود	که جو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت از نه دست	کردی از نعل مرکب تو بس است
در دست خاکم از سر فاقه	که خوش آن بران و کناقه

روی مجنون بران زمین او	که بود پای ناله لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزلت	یا برانجا که از محل تست
هر کجا بگذری جو باد بهسا	ندمخ شمیم مشک تبار
ارض بطحا که زیر پای تو بود	خاک نعلین عرش پای تو بود
ریشش آب چشم اهل نظر	خوشت از زیر پای لعل و کمر
بمزد سنگیزه رودش	طعنه بر چرخ و در منقوش
خاک یثرب که با کلت آمیخت	آب از روی خلد و روضه برخت
هر کجا می کران زمین سیرد	ناله در حبیب یاسین پیرد
خس خاری که روید از دوش	ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضات که کعبه نماست	حرم عصمت و حریم دفات
کی بود بادی ز غم پسته	جامی احرام آن حرم بسته
برده با چپره غبار آلود	سوی آن روضه شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر	شسته خسار باز کرد و سفر
پیش آن بارگاه نورانی	سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر	کرده صد چاک حبیب خفته
کرد آن منزل بهشت نشانی	رقعه ز دیده سر شک نشانی
کی بود کی برای روی روبرو	خاطر پر امید و دست تکی
رو در آن قبله گاه حشمت و نام	پیش سینه نهاده دست نیام
دمیدم در معنی پیغمبر	خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله اسلام علیک	انما الفوز والفلاح لیک
سلام آمدم جواب ده	مرهمی بردل خدایم نه
بس بود جاه و استرام مرا	یک عیالک از تو صد سلام مرا
خوادم از شوی دستبوس تو مرد	دست بیرون کن از یانی برد
مهر روی تو بردش از من	بنام روی خود ز برد من

چون تویی دیده و در باغ بکام	همچو نرگس بسره ماز باغ
سویم افکن ز رحمت نظر	بر زخم باز کن ز لطف در
زاری من نکر حکم کن	گریه من بین تبسم کن
مهر بکشا ز حق یاقوت	روح را کام بخش و دل را قوت
آمنج شد کام من ز بخت نرنگ	ساز شیرین ز لعل شکر خند
منکر در گناه و طاعت من	لب بجنبان پی شفاعت من
گر ز رفتم طریق سنت تو	پستم ز عصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان	انقم از پا اگر نکیه ی دست
رحم کن بر من و فقه ی من	دست ده بهر دستیکه ی من
خود بدست تو کی رسد تم	اینقدر بس در دست پستم
پست بودن براه تو خفته	گر بلند ی برش سودن
عش خون خاک شد براه تو	تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها ز خاک پاک تو بیا
عشع مادون عرش خاک تو بیا

گفتار در اظهار دو نخواستی و مدح کداری

نصرت خلقت پناهی سلطنت شعاری

خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امر دستانه

حق چو داد از پی طیعوا الله

حرف دیگر نزد بلوح بیان

جون الوال امر ساخت پیر آ

بمکه حق راست سایه ممدود

خلق اعدل شاه دین پرور

خاصه این شهر یار عالی را

تاجداران پسند تمکین

یک نخل مطابق کامل

است بفر شاه مفضل عاد

کوهر افسر افرازی

شاه سلطان نیکو

حق تعالی فیض لطف و جمال

ساخت آینه و داد بلا

دید در وی خود بنور قدم

داد نامش ازین و اشکرم

بر سپهر سپین اورد صف

جعه لاش خور لاف خوبان خم

طا که مست از عطای شه حرقی

در چون طایش لعب کرد

در ضمن این سه حرف فین

الفش رستی زنون برتر

قبه مقبلان ابو القاز

چرخ را عدلش از تعدی دست

بهر اظهار کبریا و جلال

منعکس شد در وصفات عیلا

سلطنت را قرین حسن شیم

درج در وی رموز حرف بحر

شرف کاخ دولتست و شرف

بر لوی طعنه بود پرچم

بسته حاتم مجود از ان طرفی

شده معین گزان سبب کرد

سه اسمای تسعه و تسعین

بیر فحست بر گمان طفه

غنچه حاش نقد مشت جن	سینش از شاخ سدره داده
یا شش عشرت و شرع و عشرت محمد	از تقالیش آمدت بدید
نون و نیم ایره است و بطبع	سبقت او را برین دایرج
زیر این نه رواق سینا فام	خون شود کف این حروف کام
آید از هر یک بجای صدا	خلدا الله ملک ابد ا
جرج در خدمش رضا جوست	بر در دولتش دعا گوشت
تا پسری رضای او کرده	کرد دولتش ای او کردد
کرد باشد سپاه و سپاه	جون نجوم ثوابت و سپاه
چشم امید بر سپاهش نیست	بجز در حق امید کاش نیست
کر رعیت و کر سپاه وی	همه آسوده در پناه ویند
باز و تپوشند نه بمبای	کرک و آمو کنند همزای
پای زنگار در اید از سنگ	دستگیری طمع کند ز پلنگ

بس کند شیر شمر زه از شمر	خار د از پنجه پشت و کردن
بوم بر وصل روزیابد و	شیره کرد آفتاب پرست
جون بر آمد بعد و جودش نام	چشم دارم که در همین ایام
کیس در این طالع معبود	همه عالم جو ممدی موعود
انچنان کر ظلام ظلم و ضلال	عصه دهر بود مال مال
نور عدلش مطلع احسان	همه آفاق را رسد یکسان
طی شود زین بساط قلمون	صورت اختلاف کونا کون
همه زداد سازگار شوند	یکدگر را معین و یار شوند
ظلم زین کارگاه بند درخت	کار بر اهل ظلم کرد سخت
جون شود لفظ سیم گاه تم	پیش اهل قلم سیه بستم
جود او سیم را بر اندازد	کنجها را از و سپردازد
پر کند از نوالهای نوال	شکم حص و معده آمال

پستی ناکشیده دل طمع	جوع آتش پید بخد شمع
سایل از جست و جو بیایه	رویش بی سوال پیش آید
ساخت قصه فردا شاه	کارها را بوجوب دلخوا
دولت شاه جان نوحده	که جهان زو جوی جان زنده
باد آن جان همیشه پاینده	ز جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت
رعایا و شفقت و رحمت بر عموم رعایا

ای بسامی لبند آواره	کردی آیین خیر و تیازه
دل تو نقد عدل راست محک	نیست چون ال و لام منفک
شد جواب عین عافیت دل تو	متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست	آسمان وز زمین بعدل بیاست
سلطنت خیمه ایست بسوزن	کس بود راستی و عدل نون

کر نباشد پستون خیمه بجای	چون بود خیمه بی ستون برپا
شاه باشد شبان خلق همه	رهم و کرک آن رهم ظلمه
بهر نست های و هوای شبان	تا بیاید رهم ز کرک اما
چون شبان ساز کار کرک بود	رهم را آفت بزرک بود
لطف با کرک کار سپردست	رحمت بر رهم بجای خودست
کرت افتد بر رحمت میلی	رهم باشد بان ز کرک اولی

شفقت و رزیدن موسی علیه السلام بپره کریمه
بدین کشیدن و از یکله شبانی بخلعت کلیم رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا	که زدی کام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم	بره کرد تا که از رهم رم
بره هر سودوان و او در	کرد بسیار کوه و دامون ط
آخرش سست شد ز سختی رک	دست و پا سوده باز ماند

موی او را گرفت و پیش نشاند	اشک رحمت چشم خویش نشان
خوی و از غضب کشته در شست	نرم نرمش کشید دست پست
کین رسیدن پی چه بود آخر	زین دویدن ترا چه بود آخر
کوشش من که در قفای تو بود	نزد برای خود از برای تو بود
کز ترا با تو واکه شستی	لطف خویش از تو باز داشتی
بهر کرگ و پلنگ خون شام	طعمه چایست می شدی شام
انگشت جاکردن خود کرد	عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش رخ قوت تن	بار او را گرفت بر گردن
نیست وقت ناخوشی و خوشی	سبح کاری فزون ز باری
بارکش بار تا بر وزشمار	در ساری سپه و ریا بی بار
حق تعالی جو در شبانی او	دید آیین مهر بانه او
گفت با تبه بیان کروی	انکه خلقش بود باین خو

شاید ارقدر او بلند شود	در جهان شاه و ارجمند شود
بهر خلق سروریش دهند	ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بایستند	سایه و شس سر بپای او بایستند
داد او را رسالت شای	وزیر ستاری خود آگاهی
هر که با خلق مهر بان کرد	پادشاه همه جهان کرد

بیان انکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلال
حکمت بموجب راپستی و عدالت

چست دانی بریر خج آید	حکمت اندر وجود شاه پیر
تا بود پشت بی پناها نرا	تا دهد داد داد خواها نرا
نیکنخواه جهانیان شاه	بر همه خلق مهر بان شاه
ظالمان را از ظلم باز آرد	دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوی خود سازد	کارها را بعدل پردازد

نص قرآن شنو که حق فرمود	در مقام خطاب باداود
که تر از آن خلیفگی دادیم	سوی خلق جهان فرستادیم
تا منی ملک راز عدل است	حکم رانی بعدل بین الناس
هرگز آنه ز عدل دستور	از مقام خلیفگی دور
یکه دازد بدین ظلم سبق	عقل چون خواندش خلیفه حق
پشه کرده خلاف رحمت	گشته نایب مناب شیطان
چون بود سایه خدا سلطان	کی پسندد خلافت شیطان
نسودم خدایر سایه	تا نیکه دزد عدل سپرایه

در صفت عدالت

چیت عدل آنکه بکند ریضا	کنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی	چشم بر غیر او نیندازی
چون کاری بکاری آند	شیوه راستی کنی پیشه

اول آنرا بشرع سازی راست	آنکه آری بجای بی کم و کاست
ز آنکه میزان معدلت عیست	شرع اصلست و غیر آن عیست
هر چه نبود بوقی آن میزان	عدل نامش مکن که ظلمست آن
دور باشد ز طور دیندار	گر کنی ظلم و عدل پندار

در بیان آنکه طمع آنکه از جمله آفات است
با منقبت معدلت منافات است

هر که ادل بعدل شد مایل	طمع از مال خلق کو کبسل
طمع و عدل آتش و آب	هر دو یکجا قرار کی یابد
چون بکو بد طمع در مکن	عدل بیرون گیرند از روز
از طمع چون بود که ارانک	کی سزد شاه را بان شک
حیف باشد ز شاه فروغ	ظلم جوئی پی ز روز یو
ز یور شاه وصف شانی	کو مدد دل بز یور و ز کس

دکایت پند دادن ۴ رون الرشید فرزند

با پسر گفت یک شبی ۴ رون	کای باقبال و بخت زو افروز
چون رسد نوبت خلافت تو	عص دنیا مباد آفت تو
هرگز از خلیفگی خدا	نشود سیه نفس بد فرما
سیر شکل شود از آن یار	که کشد که ز بیوه که ز یتیم

قطع اطناب و دعای استجابت آداب

جامی اطناب در سخن نه روا	قصه کوتاه کن که وقت دعا
نه دعای که شاعرانه بود	از ره صدق بر گرانه بود
خواهی آنرا از این و متعال	که بود در قیاس عقل محال
یا بود زار ز روی نفسا	مقتصر بر زخارف فانی
بل دعای قرین صدق و صفا	شکل بر مصباح دوسه
هم در و جاده و شمت دنیا	هم در و غرود دولت عتبا

سره نپی بر زمین عجز و نیا	کای خدا کار او بلطف بسا
عدل در دلش چنان جا کن	که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوی حکمش آ	حکم او را ز شرع سازد آ
هر چه باشد ز شرع و عدل برون	مده او را بران قرار و کون
تا بود در جهان بقا امکان	باقیس دار شاه و شاه نشا
دلش درین سرای ام	ساز تخم سعادت جاوید
خیر دنیا و آخرت بدش	توشه راه آخرت نهش
مقبلی کش بخیر را مناسبت	او خود اندر زمانه بی تمنا
در پناش پناه عالم باد	بسببی و آله الامجاد

تزیین مستریشان آگاه بر مد اوست کلمه لا اله الا الله

در مفتاح کنج سعادت است و مصباح کنج عباد

ای کشیده بگلک هم و خیا	حرف زاید بلوح دل مرسا
------------------------	-----------------------

کشته در کارگاه بوقلمون	تحت نقشای کوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه	لوح توتیره تخمه توتیا
عرف خون حیقه خودباش	مرجه زاید بسوی یابزش
دلت آینه خدای ناست	روی آینه توتیره چهر است
صیقلی و ارضی من	باشد آینه ات شود روشن
مرجه فانی از وز دوده شود	و آنچه باقی در و نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه	نیست جز لاله آله اله
لانگیست کاینات شام	عرش تا فرش در کشیده بکام
مرکب آن نهنگ کردا نهنگ	از من و مانده بوی ندونه رنگ
مست پرکار کارگاه قدم	کرد اعیان کشیده خطم
نقطه زین دویار پرکار	یست بیرون ز دور این
چه مرکب درین فضا به محیط	مست حکم فنا بجله محیط

بکده معارض قهرمان حقست	قانع وصل کل با خلقت
مرجه بر میزند ز جیب بقا	میسر دبر قدش قبای فنا
منه وی نفس بغل دو شاخ	سنگ کرده برو جهان فراخ
کش گنا نس دشاخ بر کرد	میسر دتا بخت ذوالمن
دونها لسته از یک سج	میوه ان نفس طبع را تو بچ
باشد این میوه تلخ اول کا	آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلیتست صغیر	اندرو مضحل جهان کبر
هر که روار جهان محدث نیت	ره کنجی از ان مثلث نیت
عقل داند ترسکی هر کنج	که در نیست ما و من را کنج
بو حنیفه که در معنی سفت	نوعی زباده را مثلث گفت
مست برای او بشرع هر	آن مثلث مباح و پاک و
این مثلث بکیش مل فلاح	واجب مفترض بود نه مباح

زان مثلث کسی که ز دجا	شد ز پستی زبون مرغا
زین مثلث کسی که یک جرمه	خور و بخش بنام زد و خرعه
جرعه حشش بجام افتاد	قرعه دوشش بنام افتاد
چون توازن شکنای زخمه	جستی افتاد کار با الا
کرجه لا داشت تیرگی عدم	داشت لا فروغ نور قدم
کرجه لا بود کان کفر و جود	مست لا کلید کنج شهود
چون کند لا بساط کثرت	دهد الا ز جام وحدت
آن را نذر نقش پیش و	وین رساند بوحده مت
تا نسازی حجاب کثرت دور	دهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابا نیست	وز حجاب توازن تو پنهانست
که بدون آبی از حجاب تویی	مرفع کرد در میان دو
در زمین و زمان و کون و مکان	همه او یعنی اشکار و نهان

مست زان بر تر آفتاب	که در واقع از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خود	پرده نور آفتاب خودی
کر زمانی ز خود خلا شوی	مبسط نور فیض خاص شوی
جذب آن فیض یا بدست	هم ز لا و اری هم ز الا
نفی و اثبات بار بر بند	خاطرات زیر بار نپسند
کام بیرون نمی ز دام غرور	بهر دور کردی زد و دام حضور
هم بوقت شنیدن گفتن	هم بنگام خوردن خفتن
از همه غایب و حق حاضر	چشم جانت بود بحق ظاهر
شکر و شایسته یکی کرد	خواب و بیداریت یکی کرد
دیدۀ ظاهر تو بر دگر	دیدۀ باطن تو بحق نگر

شایسته بانکه گفته اند الصوفی کاین باین

هر که حق داد نور معرفت	کاین باین بود صفتش
------------------------	--------------------

جان حق تن غیر حق کاین	تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر و بخلق پوسته	باطن او ز خلق بسته
از درون شنا و شناخته	وز برون در لباس بپا
راه اهل ملاقات این	و غرامت سلامت این
خیز جامی و خاک این ره با	هر جداری بخاک این ره با

اشارت سخن کبر که در بیان ذکر خفیه گفته اند که
لا یطلع علیه ملک نیکب و لا نفس فنیج

و ذکر نخست کن پنهان به	بعد کن داد ذکر پنهان ده
زبان لال شوی لب خاموش	نیست محرم درین معامله کوش
از دل و جان نهفته کوی که	نبرد پی بآن محیل و رجو
نفس را مطلع مساز بران	ورنه افتد ز عجب رخنه دران
بر ملک نیز کشف آن مکن	ورنه زان راز بر کشاید

کنند آنرا بی بقا و ثبات | ثبت در طی دفتر حیات

اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتی است به خفا

حرفها را بوقت نطق و بیان	شفه آمد منصفه اعلان
که تا مل کنی درین کلمه	بنگری حال حرفهاش همه
که یکی نیست زان میان شفوی	و امنت بی گمان بان کردی
مخرج حرفهاش به شفیه است	نسبت آن سنوی شفیه است
این اشارت بان بود که بداند	باشدش در حرم تشرع مقام
این سخن پیشه کن روز و شب	بی فغان زبان و حش لب
پیش روشن دلان بر حفا	و ذکر حق کو سرست و دل دریا
پیرورش ده بقعر آن کهری	که نیاید لب زان اثری
تا خدا سازدش نصرت و عون	قیمتی گوهری فروزون زدوگون

اشارت بانکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه

اشعار است بر توحید که مفهوم و مضمون است

نیت در لاله آ	در حقیقت بحر سه حرف
جمله اجزای این نخته کلام	شد مکرر این حرف تمام
که بجوی درین کلام شکر	غیر ازین حرفها نیاید حرف
این سه حرفند که اختلاف	کرده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت زان حال	زان عیان شد هر کس بی حال
پس درین جمله حرفهای صحیح	غیر اسم آ که نبود صحیح
مخپن معنی که اصل اصول	است در اصطلاح اهل اصول
همه در رتبههای امکان	چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور	سریانی برون زدنش
از اختلاف تنوعات شیون	می نماید جمال کونا کون
میکنند در همه مراتب	مختفی در حجاب صورت غیر

بلکه محو است صورت غیا

لیس فی الدار غیره دما
قال بعض کبراء العارفين قدس سره فی معنی
لا اله الا الله لیس شی مایه عی الهما غیر الله

معنی لا اله الا الله	آن بود نزد عارف آگاه
کاینچه خوانند شمس کاش خد	که چه باشد ز فوط جمل و عما
نیست آن در حقیقت الحق	که بود عین هستی مطلق
هر دو ستند فی الحقیقه کمی	نیست قطعا درین دقیقه کمی
در میان نیست از کمال و قفا	فارق فی حقیقت و اطلاق

در مذمت انانکه بخت اجتماع غوام و جلب نفع از نشا
مجلس آیند و برین جهر و اعلان که حق شتغال

میزند شیخ مار شور و غیب	صیحه صبحگاه و صیحه شب
جنب او را در صبح میخوانند	خویش را در شب حق میبدانند

سر پر ز کبر و دل پر ز انجا	روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خان	در فکنده بشهر و لوله
چست این شیخ ذکر میگوید	لوت غفلت ز ذکر میگوید
ناکمان مردکی دویدار	کرد در گوش شیخ و یاران
که فلان خواجه یا امیر سید	حضرت شیخ را محب و مدید
شیخ و اصحاب با وز دست	وز شرب غور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند امینک	که از آن مردم آمدند تنگ
خسک شد از فغان بیفت شکاف	و اگر اندر لب از درون تان
آن یکی بر دهان کف آورد	وز کف خود طبها پنجا خورد
وان ذکر چپ خرقه چاک	و بدم آه در دناک زد
وان ذکر یک بهای های دروغ	کرده آغاز ذکر بهای دروغ
گفته هر کس دیده آن کرم	هنده فریة بلا مریه

خنکی چند کرده خود را کرم	نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد	ره بمیدان گفت و کو آورد
سخن از کشف رانده و الهام	غرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته حب	گوید اما مشوب با تعلیه
اوز تحقیق دم زند اما	رسم تعلیه سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پر جواز کینه	سازد از سیر خوش لوزینه
شکل لوزینه میرند فریاد	پستم ز سیر و بوی آواز
لیک خوش طعم گوید و بو	خوش لوزینه بین و خوشگو

بقیه سخن

چون معارف با خراجا	شیخ از گفت و گو بیار
مرد قوال را دمنده آواز	ماکنده پرده سماع آغاز

جنبه از گوشه بد آواری	نغمه سازی ترانه پردار
نغمه سازی که دف کز قه	آیدش نغمه خارج امنک
بس که بلغم شود کلوش	سرفه آید بجای تحریش
حلقش از صوت پرخاش	کردن روح را باره برد
قول قوال چون برین نوا	گرم شد جبهت صوفی فی الی
دیگران هم موافقت کردند	می ز جام موافقت خوردند
کمی از چپ یکی ز راست	گردشان حلقه بسته پرچون
صحیح یک بدل قبولی نه	پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگای و دف قصا	لیک رقصان بجانب نقصان

در فرق میان رقص و رباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود	جنبش کمالان نه رقص بود
یمنه مرغ جان نشان پروا	تار و باز این حنیض و ل

کرچه مردوزیک صداوند	بهوای سماع بسته زجا
آن یکی بر فلک کشیده	وان دگر کرده جانت تحت ترا
آن کی سوده سر پرخ برین	وان دگر کرده جان بریز برین
جغد مسکین شسته پهلوی	چون از آنجا دهند شان پروا
باز ساز و بقصر شسته خانه	جغد پر و بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن است	روی هر مرغ در شمین است

ممت سخن صوفیه

چون بوقی که مصلحت بیند	صوفیان از سماع بشیند
خادم مطبخ آورده میان	به اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالا مال	همه چیزی در و بغیر حلال
نانش از کند می که شسته	از فقیران ده کز قه بقهر
گوشت زان کو سفند صحرا	که بود ست ترک یغما

خود بخت ز آنچه کردم فاش	صد روزه فرون زان جواجش
و چه طوا و سحر پا بود	داده تر دامن آن آلود
میوه از بوستان میوه زن	کنده زانجا بعب میوه کن
شیخ دیار و بشوت آرز	چون بسفره کند دست دراز
زند آن سان شره بریشان	که فراموش کنند بسم الله
آن کی را گرفته تلوا پس	که خورد بیشتر ز همکاپس
لقمه را از شتاب کم خاید	کار دندان معده فرماید
وان در یک نفقه می نکرد	لقمه و چمچش همی شمرد
که کند در حساب چمچ غلط	گوید او را زمره کوزه سقط
کاخچه کردی خلاف سنت بود	توبه کن از خلاف سنت زود
کنده اظهار بخل و ضنت را	لیک سازد بهانه سنت
می نهند آن دگر ز نفس غل	لقمه در آستین و بغل

که تیر که ز خوان درویشان	میبرم بهر خانه و خوشان
هست این لقمه مایه برکت	هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خیس	لیک بر خاطر آن کند تمبیس
چون شکم ز اش و نان بیندازد	سفره را از میان بردارد
شیخ بهر فتوح زمره خاص	خواند احسنه انکلی خلاص
لیک آن فاتحه ز کبیر و ریا	زود از بر تو شان بالا
باد انفاشان نفس تبا	چون نیاید بسوی بالا
کند لعنت شود فرو آید	سبقت و ریششان سیالاید
چون که بنمود اذاعتهم	کار بندند امر فانتهم
همه با معده های اکنده	همه با خاطر پر اکنده
شکمی همچو طبل پیش نهند	روی در خوابگاه خویش نهند
نه زانوار ذکرشان شری	نه ز حال سماعشان خبری

حاصل ذکر در کردن و	شرر قص ضعف پشت و کم
اکلستان نم سنجیده تاز	ند مد غیر خواب و خیار
صحت پاکسان صدق و وفا	مایه صدمه ر کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس کم	نیست حاجت که من کنم تفریر
روز و شب کار این و شب	آه اگر بگذرد همیشه چنین
بخمارب من نه پنا	و فنامن شهر و را پنا
ثم من سیات اعمال	انقست من منات حوا

در قلبی نماند که هم ذکر قلبی نماند و بر خود علامت نصیب کنند
و آنرا از قیاس که رنجیه شمارند و ندانند که آن نیز یکم ذکر است
و اگر بکند ذکر به از آن بهتر است که در آن اصل ذکر تحقیق است

وان ذکر شیخ نزد خلق جهان	کرده خود را علم بذر نهان
چشم پوشیده لب فرو	نفس از حرف و صوت بسته

پایه امن کشیده سر در	یعنی افتاده ام بکمن غیب
پشت پای برین جهان زده ام	خیمه بر افروختن لاجان زده ام
که فقری ز دور حبسیده	گفته با او مرید زردیه
و شود دور تاز بجه راز	جانب ساحلش نیاری با
شیخ بچاره خود زو هم و خیال	غری بحسره ماننی و آمال
کامی از فکر زن فدا ده بس	که فرو مانده در غم فرزندان
که بفرست عمارت خانه	خویش تن را گرفته مردانه
که بدکان تیم گشته کرو	به تحصیل اجره در تک و
که تخمین وطن گرفته قیاس	دخل حمام و آسیا و فرا
که فروخته در چه و کاریز	ز آب آن غلگشته و پالیز
گاه از دست نفس بد فرما	از شریعت نهاده بیرون
رفته از سمت فروما	در جوال خیال همسایه

بر زن و دخترش کند نظر	هر یکی را جدا کشیده بر
دست برده بغیب پس	تا کند یک دو بوسه ز شک
او درین شغل و عالمی مغرور	نمیشدست مقام حضور
قلب او ذکر است و لب خاموش	تا لبش رسیده جان خوش
ذکر حق را نفعه میکوه	راه دین را نفعه می پوه
ذکر قلبی کند بصدق و صفا	نه پانی جو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان کرده	منحرف از طریق عقل و سدا
نه شعاری ز خلوت تقوی	نه حصاری ز عصمت مولی
ذکر انچه که ام و ذکر چیست	بخراشد خوار چیست
باطنی بسجوخانه زنبور	کاورندش فضولیان شور
هر زمان خاطری جو زنبور	که زند زخم بر تن عور
میرسد ز ناک از چپ و راست	نمیرند زخم خویش بی کم و کاست

میخورد زخم بیک افه دست	نیست که که زخما خورد
بامدادان که آفتاب نشو	کند افه کی ز جانش دور
در دآن زخما بدیدیم	دل و جانش ز غم بنه سایه
پیش در گشت این که و سوا	نیست این فریبی که است
ذکر اگر نیز هست جهرست	نیست تریا که بکد زهرست
که چسبسته زبان ز ذکر بلند	نصب کرده بران نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش	سر فکنده فرو سینه و دوش
این سر سر فغان و فریاد	که مراد ذکر خفیه اوراد
روز تا شب بند میگویم	ذکر حق را ز خلق می پوشم
یک انچه که عقل بر کارست	این اخلاست بلکه اظهارست
که چرا زیک نشانه کرد گذر	کرد بر باد و صدشان ذکر
روستای ز دست باران	رفت و در پای ناودان نشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود
و فریاد میکرد که مرا اینجا بجویند که من اینجا نیستم

ساده از تها و عرصه غور	کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تها	برگرفت تهره و بپا کرد او
اوقت دش گذر به گانه	دید پنهان و ناخوش خوانی
از تکلف که شد و خوش	کرد پیر و نریر شپهین دست
صاحب خوان جو بود اهل کرم	نزد از منع و زهر با او دم
چون زان بان و خوان تنها	خورد چندی آنکه داشت کنجا
تیره راز بر سر نهاد و نجفت	صاحب خوان دید شفت
گفت برخیزان و بان بر	زود ترزین در دکان بکیر
ملک شه حکم من موده	که بکینه الاغ آپسود
دبدم میرسد یکی سه تنک	میکند سوی مرالاغ انک

میکشد در قطار خویش ترا	میکند زیر بار ریش ترا
می برد بارکش بهر سوت	میکند ریش پشت و پلو
مرد غوری جوان سخن شنید	تیره را برگشت نهاد دوی
در بدر کو بکوبی بشتافت	مسح جابه از مناره نیا
از همه دمان کناره کرد	ترس ترسان از مناره خور
از قضا بهر سود و سودا	خاست از شهر شور و غوغا
شد کاش که شور سر	کش سوی مرالاغ تنکست
بانک میزد که من نهان شده ام	وز جهای تو در امان شده ام
زود بگذر سخن مکوی اینجا	من نهانم مرا بجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم	همچنان از تها و غورم
صد سخن پیش ازین قبل بود	لیک هر یک خلاف مقصود
همچو آن ساده دل که از غلی	ساخت بر ذکر سر نشانه حلی

ذکرش مبرون ز پرده سر | بر خیال سر و سنور مض

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر وجه
نیست بلکه مذمت جماعتیست که آنرا وسیله
لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کردم بیان درین گفتار	نیست بزرگ سر وجه آنکار
غیر ذکر خدا چه سر وجه	نیست لکن نصیب جانزار
مست آنکار من بر آنکه کسی	سازد آنرا وسیله هوس
خویش را اهل حق کند بدو غ	تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدا	تا نه شیشه شراب بجا
عشر زین بزد دوازده	تا کند زیب چنگ و زیور
سازد از نیزه حسین درفش	تا بپای بریزد دوز و کفش
خود ترنید ز مردم دانا	جز برای خدای ذکر خدا

زیرک هوشمند نفس نفس | کی پسند و طفیل جنس جنس

هر که از بود خویش یافت خلاص	شد شرف بدولت اخلاص
چون از اخلاص گشت لطمه	دگر او خواه پست و خواه بلند
و آنکه در مانده وجود خود	صید دام شقاوت ابد
سه وجه او تمام ریا	وزیرا کریمت عجب بجا

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عیب و پند
خلاص گشتن جز در خدمت پر صاحب تدف نیست

آن زمان از ریا و عجب ری	که شوی پر رارین و ری
مست نفس دار و گیر سی	که نداند بغیر سپر کسی
نفس فعی و پیر خضر شعاع	که رمی سازدش ز مرد و دوا
نفس دیوت و پیر نجم بد	رجم دیوت کار نجم ملی
کیست پیر آنکه نیست یک سر	سید ز ظلمت وجود برو

کردد از تاب آفتاب از	موبو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابش ز لوح چین	سیر الشیب نوری اینست این
انکه پیر از پاض موی بود	سخره کو دکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد	که برو نور کبریا تابد
کوشش کن از حکیم نادره کو	که ز بلغم بود سفیدی مو
کی شود حاصل ای بعلم علم	نور حق از رطوبت بلغم
ناکی ای ساده دل بساده شی	یش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم از آب و صابون	شد جو کا فور موی شکو
چه بود در تر از روی آید	وزن این یکده و شست سیم
نور می بایست در دل کبر	که دست از خدای نور پذیر
نور ناافتش ز روزن دل	کی منور کند پیرا چه کل
نور بر آب و گل ز دل تابد	آب و گل روشنی ز دل یابد

شمعکی برزند بجانه علم	دخت بر بندد از میان ظلم
نور حق چون دل ظهور کند	ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو در حدیث مصطفوی	در نشان ولی می شنوی
که بر پیش نظر کسی که کشا	بی توقف خدایش آید
آن نشان مقتضای این نور	ورنه آب و گل ز خدا دور
چون دین نور پر شد فانی	خواندش عقل پر نورانی
پیر چون یافتی از وکیل	ورنه یکدم ز جنت وکیل
در بدر کو بگو بجوی اورا	هر کجا یافتی بوی اورا
چون از بوی جذب عشق آید	گر شوی خاک پای او شاید
ورنیا بی مایست از تک و تو	روز جای دگر بجوی و بجو

در بیان معنی این رباعی که منسوبست به یکی
از خانواده خواجگان ماوراءالنهر رباعی

بامرستی و نشد جمع است
وزیری برید حجت با و کملت
زنا و جیش کزین می باشد
ورنه نکلند روح عزیزان کملت

کیست پیرانکه چون با و بر	بری از هزار بو الهوسه
خاطرات را بجنب نهانی	جمع سازد ز هر پرشانی
بر اندازد رخ آب و کلت	برساند بسر جان و دلت
از زمین و زمان برون برد	وز کین و مکان برون برد
از می عشق بخودت سازد	وز علایق مجردت سازد
دولت صحت چنین پر	منقلب تراست اکیسری
تا شود ز مس تو زان اکیسری	بکسل از خویش و دامن و گیر
بر در او مقیم و قائم باش	تا بود جان بجان ملازم باش
عرف خود بر تراش روز	سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فرد دولت او	نسبت جذب عشق در تو فرو

کر چه عاریت اول کار	ملک کرد در آخر از کار
چست تکرار آنکه جذب در	چون شود کم ز شغل کوناگون
آوری سوی پر روی ساز	بسرشته خود آبی باز
پیش آن آفتاب از سر نو	پست کردی برای یک پرتو
تا فقه بر تو پرتوی زان نور	فتی از گفت و گوی عالم دو
همچنین میکن این وظیفه	مره بعد مره اخری
تا شود راسخ آن صفت آن	که نباشد زوال آن

در حث طالب که عبارتست از بنیان روتیه مخلوق
بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق
بنیان روتیه المخلوق یعنی رونداد رادنی باید
که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم بنیان
و نیستی برنامعه همه مخلوقات کشد

بهر جهت

سر مقصود را مراقبه کن	لقد اوقات را محاسب کن
باش در نفس اصل شعور	که بغفلت گذشت یا بحضور
مرحوم حق ز لوح دل تراش	بکند از خلق و جملة حق را باش
رخت سمت بخط جان کش	بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نکردی شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوت	حامل شاهباز لا سوت
کر از تربیت نگیری باز	آید آن شاهباز در پرواز
ورتود تربیت کنی تقصیر	کردد از این و آن فساد و فیر
تربیت چیست آنکه بیکه و کا	واریش از نظر بغیر نگاه
بکسلی خویش از هوا و هوا	روی او در خدای داری و بس

تسارت با آنکه خواجه بزرگ بهاء الحق و الهی بن محمد البخاری
 معروف بنقش بند قدس میفرموده اند که دوام

مراقبه با درست و ازین طایفه اند که کسب آن کرده اند
 و ما طریق حصول آنرا با همه این مخالفت نفس

خواجه نقش بند بند کشا	نقش غیر از دل مرید زدا
گفت را که حق شناس	پی مقصود خود از آن ره برد
دولت و وزش مراقبه بود	که مقصد رسید از آن ره بود
دیگران کین طریق ندیده اند	پی مقصود دیر تر بردند
باشد آن راه مرد حساب	لیک باشد دوام آن نماند
کردت را هوای آن ره فاسد	بایه کسب آن خلاف هواد
جون خلاف نمونگی پیش	برسی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی	در هر دم وفا تقسیم شوی

مقالات پیری کا ر دیده با جوانی نور سیمه
 شد جوانی ز سالکان طریقی با یکی پیر کا ر دیده رفیق

پرجون آفتاب پرمایه	وان جون از قفاش چون
میبریند ره که ناکا	گشت پیدای آب و گل ای
پیر پیمانه می نهاد قدم	وان جون از پی ایستاده ام
کس مبادا شود در آن	بکل آلوده جامه نعلین
پرجون آن بدید کفایت	خز نه بیم آب و گل ماک
چند داری نگاه جامه گل	دل که دارای مفضل دل
از گل و آب حایه بتوان	که شود پاکیزه با نخت
لیک جون دل بغفلت آید	خونست دیدگان سپالید

در بیان آنکه خواجه بزرگ و شمس سره میفرموده
 ای کار نفس باید نهاد چنانکه شتمغال
 بنوظیفه هم زمان حال نماید و از تذکره ماضی و تفکر
 مستقبل رسته نفس را نکند از که ضایع شود

خواجه پاک نفس پاک نفس	روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا دوست	کار خود بر نفس بنا کردست
پیکه پیش و پس نمی نکرد	نقد خود بر نفس نمی شمر
ما مضی فات و المومل	نیست جز نقد و قش از جیب
میکنند از سر شعور و وقوف	نفس بحق آن مصروف
شده ام وزدی و فردایش	مرکز حال گشته ما وایش
شغل حاشی گشته از دل	ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب	وقت را گاه این و گاه آنست
این قیست اگر تصرف حال	باشد او را محول احوال
و رزقید تصرفش بدست	وقت فرزند اوست و پدر
نیست او این وقت با الو	و قش این ز وصیت مقتضاست
و قهار با بقوت مولا	میکنند صرف فضل و اول

در بیان آنکه شافعی گفته که عمری کرد صوفیه کردیم
و از ایشان دو کلمه پسندیده شنیدم اول آنکه
اوقات بیف قاطع دوم آنکه ان لمن يعصم الله

میردین شافعی مطلبی	گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف کرد درویشان	آنکه دوشینده ام زیشان
مرد پاکیزه و پسندیده	بهر از وی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران	که بود بی تو تفتی کز آن
هر کجا تیز بکند و چون تیغ	و آنکه در بوی وای و دروغ
کرجه باشد که شمشیر نفسی	لیک تأثیر او قویست بسی
اثرش بردلی که می آید	به آلا بدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد	که ترا از روی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این	که کوشی دوست حیف باشد

تیغ در دست تست دشمن	خاصه آنرا که هست دشمن
مش چه خیرست که ز خدا	دشمن مش که از نفس هوا
نفس تو دشمن درونی تو	باقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست	باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون	به غم از دشمنان افغان
بکمال آفتیان هم یارند	با تو این دوستی دارند
کرجه در قصد مال و جاه تو اند	هم مانع کسان راه تو اند
مست راه فقر مصطفی	مال و جاه تو دشمنان قوی
لیک از نفس بی مروت تو	دفع ایشان جو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانیکند	که بیک حمله خویشان ریزد
تا تو آسوده راه حق پی	هر چه جز راه حق از آن کز پی
ظاهر اگر چه خصم بدکار است	در حقیقت ترا مددکار است

وانکه باغش و جوی و چشم
نیست که در سحر در پی کام

که جوی و ت نمی آید و دوست
بحقیقت عدوی و بدوست

دشمنان را دوستی و دوستان را دشمنی

دشمنان را دوستی و دوستان را دشمنی

عاری گفت که در مش
خشم و بنامید و ارم

جو من مناسب خود یافت
روید و حق یک نب خود یافت

و در حق زان سرگردان
که دشمن را حق بگردان

وانکه با من دشمنی زد
دوستدار من دوست در عالم

رویم از خود بتافت در حق
قبلا و چه حق مطلق کرد

که زان بنشد عاشق
که کند روی و بجانب یا

دشمنان جهان بدست
دوستانند و دوستان دشمن

آما تو در بند غش و سواهی
بیچ دشمنی دوست نشانی

نیست بر زمره و ان چاره
بیچ دشمن جو نفس مار

گفتار در شرح حدیث اعدی غد و ک

نفسک التي بین جنبیک

از رسول خدای زمره
کوش کن این حدیث را شنو

هم بر قبله ترا رویت
هم بر جانبیت پیلویت

پهلوی راست سوی کوشش
پهلوی چپ درین دشمنی

در میان دو پهلویت پیوست
نفس دشمن نهاد کرده نشست

از چپ و راست و بغض
هر چه آید بری نقص و خلل

یا برانند از دشمن محض هوا
یا بیا لایش محب و ریا

هر که باشد فرا و جن و جن
به زجنس شرجه دیگر جنس

یا که نیران شود بلا حواله
یا موافق بفعلی و قوالی

لیک این نفس شوم بدکار
که هم غش تست همواره

نه بتدبیر از توانستن
نه بتزویر از توانستن
در نیکه دبا و نه محروم
سر عدد و کاینست این

در بیان ان من العظم ان لا تقدر
که شافعی از کلام صوفیه نقل کرده

آن در نکته را که کرداد	شافعی از کلام اهل هدایت
بود آن که خدای غوخل	عصمت آید نصیب تو ز ازل
کاخچه خواهد دلت ز خود را	ندندت بران توانا
عصمت این که نیستیم در	که شود آرزوی شور و شربت
مطرب آری بخانه می نوشی	شا هد از کنی هم اغوشی
عصمت این که نیست در	که جوار کس شود هست
بر کشی تیغ و خون او ریزد	خاک و خوش بهم برآمیزد
عصمت این که صاحب دوان	نیستی خوش نشسته در ایوان

تا کنی بر امید غمت و جا	عالمی را زد و دود خانه سیاه
عصمت این که همچو شعله بشهر	نیست با کسیت قوت قهر
تا کنی تمت مسامانی	و استانی بظلم تا وانی
عصمت این که نیستی فاسخ	که جو باشی ز خواجه مارا فاسخ
مالش از حکم پا مال کنی	خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این که احتساب ترا	نیست خطی هیچ باب ترا
تا بهتان در بهانه ز	بکینا می بتاز یانه ز
صد ازین عصمت نفی	که ندارد آن شعور کسی
کرد هم شرح آن دراز شود	و حشت انیکه اهل از شود

معذرت

ز آنچه گفتم دلت گران کنی	و تعریض این و آن کنی
من که عینیت پای تابم	کی بعیب کسان نقد نظم

خود را در میان کار و جبهه با	نیم من دیگر است کار کذا
من بآن او سخن گذارند	بکدام من خامه او کارنده

تنبیه

در حق این چشم عامه بین	حرف و عشق از زبان خامه بین
خامه آمد دست جنبش کبر	دست در دست قدر است
قدرت آماراده را تابع	وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض زو امب ض	که میرست فیضش از اغراض
لیک آن علم اختیار نیست	فیضانش خبر اضطراب نیست
علم فایض جوگشت فتوی	که نوشتن زما نوشتن به
تابع آن شده کار کنان	شد نوشته بهر و تو سخنان
سز این سلسله بین که گجاست	جنبش باقی از آن سرفراست
سرجو جنبه کی بودن	که بود ما و رای سپر ساکن

که ترا این نوشته ناید	بشکن خامه را و دم در کش
زانکه خامه درین شستن خط	منظره فعل کا بست فقط
نیست امر در گنجاه مضاعف	عیب خامه چه میکنی بکذا
هر که از چوب بر سنگ آید کوه	باشد از چهل سنگ گردید چو
چوب را در میان کاری	در کف چوب اختیار نیست
سنگ اگر تیز میکند دندان	اینکه آن چوب ز خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چویم	که بسک سیرمان رسد کوم
که کسی بود خیال نطق	در میان نیست من اینک حق

بیان آنکه آنچه سابقا مذکور شد منافی اثبات اختیار نیست و در حقیقت معنی اختیار و جبر یک است

نبرد فعل را چه خیر و چه شر	آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار	که بود فاعل اندران مختار

معنی اختیار فاعل هست	آنکه فاعل جو فعل را نکت
ایزدان در دلش بخیورش	درک خیریت و جود نه
یعنی آنش بدیده خیر نمود	کام آن فعل از عدم بود
منبعث شد از ان ارادت	کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود	و ان بتعلیم کرد کار بود
هر چه این علم خواست شد	اختیاری نهند خود نقش
و آنچه باشد برون ازین است	اضطرار است نام او دریا
باشد از اختیار و قدرت دور	فاعل آن بود در ان مجبور
همچو برک درخت و شاخ	که بجنب ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار	فعل او دور باشد از اجبار
هر چه از جبر فعل او دور است	اندر ان اختیار مجبور است
و رجه بی اختیار کار نیست	اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار
 در اختیار خود مجبور باشد اختیارش بجهت راجع
 پس حکمت در تکلیف او با و ام و نواهی چه باشد

که تو کوی که بنده مامور	هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجهت راجع	و او بود ام و نواهی راجع
کس نکوید بسک کرب نام	چون یفتی مکن بزیار نام
یا ز پستی موی بالا کن	از بن کوه برترش جا کن
کس نکوید بآب کز تک چا	بطلب بی رسن بالا راه
یا جود لو از رسن شود پار	بتک چه مرو در باره
کویت نکت بوجه صواب	که شود زین سوال صعب جواب
حق جو تعیین جمله اعیان کرد	صفت هر یکی در سان کرد
ساخت احوالشان هم مربوط	شد یکی شرط و دیگری شرط

خوردن نهد شرط حج	خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد	تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا	و خلاف و عناد سوء قضا
زید را گزید نهی بودی و امر	در ادای صلوة و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر	نقیاد و عناد او ظاهر
زان کشیدی عواید در جات	زین کشیدی شاید در گات
زان پدید آمدی صفات جلالت	زین پدید آمدی نفوت جمال
ورنه در دست زید نبود کار	یست ترک و فعل او مختار
اختیاری چنانکه هر چه خدا	خواست کار و ترک فعل کار
او تواند خلاف آن کرد	بغیر از انبساط آورد
بود پیش از وجود مایطیان	در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او	مختفی بود در جبلت او

تا نشد امر اسجد و احصا	نشد آن امر مختفی ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور	فعلها را از بنده مأمور
نی پے آنکه بنده را در دست	اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سیل میل

داشت پور بیکتین و غلام	کارخ و لاله روی سپهر و خرام
مرد دو در کف بهامپنک	مرد دو در حلیه صفایم نک
با یکی بود شاه را نظر	که نبود آن نظر بآن دگر
زانکه میدید لایحش ز جبین	سر دولت کچشم آفرین
کس بران سر جو طلاع ندانست	آن تفاوت کز آن می پنداشت
بود صد کف و گو میان سپاه	که سبب حسرت در تفاوت شاه
پیش فتم سلیم و عقل صحیح	کی سزد بی مزجی تریح
دو کمر حاصلند از یک کار	مرد دو در قیمت و صفای کار

چون یکی شد نشانه در قفس	وان در مر قلاوه راز پور
هر کسی موجب در میگفت	کو هر نکته در می سفت
آن کی گفت شاه بی بدست	ذات و فعلش منزله از خلقت
آنکه مقبول شد بقریب و قبول	کان من غیر موجب ل قبول
و آنکه مردود شد ببعده و غضب	کان من غیر علة و سبب
وان در کرداد علم و دانش	گفت باشد طریق عشق و دانش
مبتنی بر مناسبت در ذات	یا در سماء و فعل و ذات و صفات
هر کجا آن مناسبت افزون	نشاء عشق پیش و جذب درون
وان در گرفت چید بحث و جدل	همانند صاحبان دول
شاه باشد بر از با ملهم	که بود مر سپاه را ملهم
پیش و مست سر کار عیان	که ندانند دیگران بپیان
صد ازین نکته بکده افزون	بیکه شت اندازان سپاه و چشم

وان همه بود از فراشته	نقد در کیسه کیا شسته
هر چه شان در ضمیر میکردید	همه در لوح چهره شان میدید
آنچه نادان بگفت و کوداند	خزده دان از چنین فروخواند
روز و شب داشت تمام تمام	که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش نزد دشمن و دوست	که در آن قصه حق بجانب است
لیک همواره منتظری بود	تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست	نایب از مرد کار کار درست
زیرایوان چرخ بوقلمون	کل امر بوقت مرهون
بر محک امتحان زدن سلطان نقد سره و ناپسند	
آن دو غلام بجهت تفهیم شکر یان	
شاه روزی با اتفاق شکا	خیمه برپه زد ز شهر و دیا
ز آنکه خبر در شکا نتوان کرد	ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار از باب ملک بازی نیست	بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خسر دانه لوبو بود	ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیرین ز پیشه لعل کشید	که یلان از بیم زهره درید
آمد و بر کنار پیشه نشست	بر همه رکب از پیشه بست
شاه گفتا که وقت شد بی شک	که زخم نقد آن دورا بجاک
سیم و زر تا بنوفته بکد آن	سره از قلب کی شود ممتنان
مردوران ز خویش خواند و نشاند	سخن شیرین ایشان راند
گفت خیرید و سازگار کنید	با وی آئینک کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول با نقیادام پادشاه
و بام نمودن از حول و قوت خویش

آن یکی چست از میان جست	تبع خست و میان کین بست
گفت شاه غلام فرام	مرجه حکم تو بنده آم

کر کنم طاعت و اطاعت بود	باشد آن هم با استطاعت بود
من خود اندر میان سپنج نیم	بزد و غ و بهانه سح نیم
آلتی ام بدست کار گذا	نیست در من کفایت این کار
کار در دست کار ساز بود	نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کار ساز نوی	معنی آرای این مجاز توی
کر تو انم دمی تو انم کرد	ورد هانم شوی تو انم خورد
فعلم از دست قدرت مستقیم	دست من استینان دست
دست جنبه ز استین آری	لیک ناید ز استین کاری
پیش انگش که راست باین باشد	فعل جنبش ز استین باشد
دست تا ز استین نه جنبه نیست	جنبش استین چه امکانست
تا تو بر نامه ی بصورت من	نشده اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن که پیش چشم شهود	نیست فی حد ذاته موجود

فعلش زوی وجود چون با	نیست از نیست بود چون با
این مثل یاد کن که صاحبش	ثبت العرش گفت و تم اش

ابا کردن غلام دیگر ز امثال ام شاه دادگر

آن در کیک جوام شاه شنید	سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاه چه مر داین کارم	جبهشی زار زیر این بارم
آموی ام ز عمر ناهشده	آموی راه تاب پنج شیر
چست حکمت ترا درین تنبیس	که شرفی شود فدای خیس
که بیایم ازین حکایت	حجت من نیست لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور	به که رفتن پای خویش بکو
چه شود حاصلم بجز حرمان	که دمی فوق طاقتم فرمان
چون بالای طاق افتد کار	رسم و راه پیمبرست فرار
این امثال بسی می گفت	شاه از آن گفت و کوئی اشفت

شیه شاه نیست اشفتن	واند اشفتنی سقط گفتن
--------------------	----------------------

شاه باید که برد بار بود	در سخن صاحب قار بود
-------------------------	---------------------

هر چه در باب مهر و کین گوید	همه بر وفق عقل و دین گوید
-----------------------------	---------------------------

ای بسا که لبش جهد یک حرف	که بسوزد نر از جان شکر
--------------------------	------------------------

شاه چون اضطرا اورا داد	زیر لب نرم نرم میخندید
------------------------	------------------------

خنده بمجو برق عالم سوز	که جو صبح دوم جهان افروز
------------------------	--------------------------

مشو از لطف پادشاه دلیر	که بود خنده اش جو خنده شیر
------------------------	----------------------------

او بقصد تو میکند دندان	بیز و تومی شمارش خندان
------------------------	------------------------

بیان فرمودن پادشاه که مقصود از آن امر نه است

بفعل ما مورچه بود بلکه غرض آن بود که

انچه در سرشت شماست از عناد و انقیاد ظاهر شود

چون که شت از حد آن چو و عناد	شاه گفت اخذات صبر دها
------------------------------	-----------------------

چند ازین گفت و گوی سپو	که زبان زان مباد آلود
امر من بھر آزمون شماست	نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا دین قضای خود	تا معلوم من شود مشهود
انچه دستم چه زین و چه شین	از شما بمنش برای العین
مرجه در هر کدام مکتوست	پیش من لایزال معلوست
تا ز قوت همه بفعال آید	زین سبب امر و نهی می آید
که بود امر مقتضی وجود	فعلها را دین نشیمن بود
عبد مأمور از ان کنیدی	تیرک اتیان با هو یوم
اشارت بانکه امر برد و قسمست ایجادی و ایجابی	
برد و قسمست مرا گریایی	امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد	که میفرض نو و کن باشد
زان تخلف نمیکند مدلول	زانکه این علیت و آن معلول

امر ایجابی از حکیم ازل	حینفا فعلست و لا تفعل
بر قوی شنوست و بر عالم	که تخلف از ان بود جائز
سوال غلام کنه کار از پادشاه صاحب اقتدار	
گفت شما با جونی و امر از	قدرت فعل زید و عمر و از
میکنی نمی میکنی امر	زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و می شوی مانع	عمر و را کان وی شود واقع
این تفاوت میان نشان	آن چه از اولیا و این عدالت
جواب پادشاه از سوال غلام	
گفت بر عارفان بود معلوم	که منم حاکم و شما محکوم
مرجه ظاهر ازین شین شماست	موجب مقتضای عین شماست
مرجه عین شما تقاضا کرد	فیض جود من آن هوید اگر
زید چون بر لسان استعد	پیش جودم در سوال کشا

امر تکلیف خویش خواست	مطلبش شد چنانچه خواست
بعد از آن رو بخت جوید	بیل فعل مکلف به کرد
داویش باز مرجه کرد طلب	کردش مؤمن و مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمر و	که مکلف شود بهی و بار
چون ز تکلیف کار او شده است	حرک فعل مکلف به خواست
وقت او چون ترک شد مرجه و	شد بعضیان و هر کس موافق
مرجه ظاهر جمله اعیان است	سر سیر مقتضای ایشان است
این بود پیرانکه در محشر	چون شود شکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و هوا	نفس خود را کند طاعت و بس
همه بر نفس خویشان مویند	همه با نفس خویشان کویند
جز تو ننهاد کس بر او تو فح	بل بیدار او کتا و فوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام و جواب سلطان سیه چشم

گفت شاه با جوفیض خود تو را	قابلا ترا قبول و استعداد
این تفاوت هر است در قابل	این چرا مدبر است و ان مقبل
گفت اعیان همه صفات را	صورتنده شیون ذات را
و ان صفات و شیون نیکو	صورثات و ذات ذوالصو
نیست ذوالصوره را تیغ عالم	در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیان	هم بآن صورت و بآن سنان
اختلافی که در صفات شون	بود در مستقر عز و بطون
گشت در عین این و آن را	غیر آن چون شود در کار
کی دهد دست جعل جاعل را	که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاه با جوفیض و نیت	مست بر وفق قابلیت
قابلیت جعل جاعل نیست	فعل قاعل خلاف قابلیت

مرجه قابل بحسن استعداد	خواست فاعل ز غیر آن شد
چون شناسا شد مبان معنی	ستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد زار	چون بیاید بفران بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید	کوشش سعی من چه افزاید
تا یکی روز کار فرسود	خواهم ز کار و بار آستود
چون توانم که پی بکنم برم	طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت مرجا شد آن شناسا	موجب عطلت و تن آسا
آن نشان سعادت از دست	شر لعن و طعن لم یزست
مرجا شد سبب مجاهده	محت و کوشش مکایده را
آن دلیل سعادت و نجابت	موجب نیل رفعت در جات
مثل آن چو آب نیل آمد	بر بلا و ولا دلیل آمد

قبطیا زادمان زان پر خون	سبطیا زان روان زان افزون
مرکر در طبیعت اطلالت	خوردن قابضش جو تر یا قسوت
مرکر قابض باشد و قویج	اوز قابض ملال پند و رنج
ستم قابض یکی ولی هر جا	اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج	در دیگر مایه فساد فراج
وین تفاوت درین صلاح و خلل	ستم ناشی از اختلاف محل

مخاطبه مع الکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر	پرده جهل و اجتهاد بدر
بکنه از خویش در خدای گیر	بکسل از خویش در خدا آویر
کرچه در اختیار ما موب	لیک در اختیار مجبور
بین درین کارگاه و هم و حیا	خویش در مجاری افعال
قابلی اختیار خود عاری	گشته افعال حق برو جبار

مرجه جاری شود بر و فعل	بنکر کرد و نیست بیرون حال
یا از اسباب قرب و رضوانست	یا از آثار بعد و خدا نیست
کرز قسم نخست باشد کار	نعمت حق سمار و شکر کار
اذا من الشکر عم الآله	ومن الشکر دام نعماءه
شکر باشد کلید کنج مرید	شکر خواهی مرده زد دست کلید
وزر قسم دوم بود کدورت	شمر از نفس زشت کرد ارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن	سرش منه کی پیش افکن
معذرت پیش گیر و استغفار	بخ و فقر و شکست کی پیش آر
کای خدا بنده کنه کارم	کرد خود کو مها کنه دارم
نیست غیر از تو عذر خواه کس	عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارة الى ما قال بعض كبار العارفين في معنى
قوله تعالى يا ايها الناس اتقوا ربكم الآية

ان الله مدم و قد فلو تو و قايته في الذم و محلو
وقايتكم في الحجة تكونوا و با العالمين به

متقی نفس خویش را چو شایسته	در شرویش قایم حق است
سپری شد پیش حق که دما	دارد او را کنه بر تیر ملام
مرجه آید از جنس نقصان	داشت مسند بنفس ناقص
کرجه در کیش صاحب تقی	آن تقاضا میکند توبه
که همه فعلها جز زشت و جبه خو	بی و سایه با حق بود منسوب
یک از آنجا که شیوه اوست	نیست فعل شر حق عجبست
همچنین از مقوله افعال	مرجه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تنی و آیه خویش	کرد حق را در آن وقایه خویش
نزد ابرار و فعل نفس نطق	داشت بی واسطه مضائق
تا نیفتد در آن فساد و خلل	از ظهور غرور نفس دغل

نزد سدریا و عجب از وی اگر دش نامه رعوت طی

اشاره الی قوله تعالی حکایت عن الخلیل علیه السلام

امه الملك الخلیل و اذا امرت فهو شیخین

به دایت سری قرآن آی ادب آموز از خلیل خدای

ز آنکه شرط اذا مرخت گفت در جزا در فو شیخین سفت

شرط چون بود جنس سقم و مرض خویش داشت اندر آن مع

داد در بطر که بود شفا بخدا غثا نه و علا

تحقیق علی طلب الدب و ترغیب علی ادب طلب

ادبوا النفس بیا الاهی طری عشق کلمات ادب

مایه دولت ابد است پایه رفعت خدا است

خدا نیست در دل ابدی خدا نیست اب اهل کمال

است ادب بندگی داد بر صد و خدای استاد

قول و فعل شنیدن و دیدن

باقی و خلق و شیخ و یار و رفیق

حکات جوارح و اعضا

خطرات خواطر و اوام

در ادای حقوق بی تعصیه

نه با فراط سبوح افزود

دین اسلام در ادب طلبیت

کوشش کن قصه نصاری

بس که در شان او غلو کردند

سز د از سر جان نشان ناکا

بموازین شرع سنجیدن

ره سپردن بقضای طریق

راست کردن بحکم دین هر

پاک کردن ز شوب نفس تمام

از غلو دور بودن و تقصیر

نه بتفریط نیند فساد

کفر و طغیان نشان بی ادبیت

که جو کردند قبله عیسی

دین و ملت فدای او کردند

که سیح ابن مریم بن امه

در مذمت رقصه

رافضی را نکر که رقص خود کرد و پیرون نهاد پا از حد

گفت در مدح علی سخنان	که نیاید خراز دروغ زبانی
مست قدر علی از آن علای	که سپه فهم رافضی انجانی
خود علی را به قدر از آن افزون	کس تایش کند شستی دوز
دو کوبل زد و نسی دوز	در کمی از کم کم افزونتر

که استن آن شاعر که قصیده غرض حضرت پادشاه خواند
و تحسین او نکرد و فرجامی که با سالیب سخن عارف بنمود

شاعری در سخنوری سپاس	در فن مدح کپتری ماس
به شامی لوی مدح افراخت	پر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان عقل و شرع رواست	زانکه شامند شاه ظل خداست
مست عاید بنفس صاحب دل	مدح ظل مدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوانرا	که سپاند به رض شاه آنرا
نظم را حسن صوت می باید	که از آن حسن آن بنیفراید

پای تاسه قصیده را برخواست	حرف حرفش بسیم شاه سیاه
در سخن واجبست حسن بیان	حق از آن گفت رطل القرائان
خواندش چون آفرینجایه	وزادای سخن بیارایه
داشت شاعر باهل مجلس کوش	که تحسین او کند خوش
زان هنرمند میکند جان	کس تایش کند هنر دان
پس کس دم نزد زبان بکشا	داد تحسین آن قصیده ند
ناگهان شمره بجهل و غرور	بانگ زد از خیم مجلس دور
بارک الله فلان نکو کفایتی	که مر مدح شد نکو سفتی
مرد شاعر جو سوی او نگریست	دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیم شست	بلکه تحسین این خیم شست
ترک تحسین پادشاه و سپاه	روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد	روز عیش مرا بعدل کرد

سر جاز بوستان بخیر دست
 کرجه شاخ قبول پنج روست
 شعر کافیه قبول خاطر عام
 خاص اندک است باشد و خام
 میل هر کس بسوی جنس وی
 آنچه نخست جنس خام کی است
 راز خود ز غیر ناخوش راز
 چه شناسه صغیر بل باغ
 جعفر سازد بکنج ویرانه
 کی پذیرد ز قصه شه خانه
 نیست چون دیده سخن بنیش
 عاری آیدم تحسینش
 همچنین رافضی آن دغلی
 چون کند مرج و آفرین علی
 آید از مرج او علی را عا
 و آفریش بود علی را با
 کر تو کوی که میل دل هرگز
 نیست خالی ز نسبتی جایز
 رافضی بس دنی علی عا
 میل چون از مناسبت است
 با تو گویم حکایتی در باب
 که تا مل دران رسی جواب
 حکایت آن رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی

تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی است
 آن علی که معتقد است یا آن علی که معتقد نیست
 شیعی پیش سنی فاضل
 رفت گای در علوم دین کمال
 باز کور می از علی و
 که ترا یا فستم ولی علی
 گفت ای در ولای من و
 زان علی کس منم طهر وین
 ز کد امین علی سخن خوا
 گفت من کرجه اندکی دامن
 یا از ان کس تویی رهی وین
 شرح این نکته را تمام بگو
 در دو عالم علی کی دامن
 گفت انکو بود کزیده تو
 این کد امست و آن کد ام بگو
 پیکری آفریده بخیا
 نیست بر نقش نو کشیده تو
 کز آفریده برو احوال
 کز آفریده برو احوال
 پهلوانی بروت مالید
 کز آفریده برو احوال
 کز بزی پر توری بی باک
 کینه جوی مفتنی سفاک

کج

بنده نفس خویش چون من بود
فارغ از دین کیش چون من بود
در خیر بزور برکنده
برده تا دوش و دوش فکنده
بخلاف دلش سبی مایل
شد ای بگرد میان حایل
بعد بو بخواست دیگر بار
لیکن آن بر عمر گرفت قرا
چون ازین در طخت بست عی
شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پلوی بهرین مطلق
مر غالب شدند و او مغلوب
با چنین هم وطن زن داد
سه اسد غالبش خوانی
این علی در شمان که و مه
خود نبود دست اگر نباشد
وان علی کش منم بجان شد
بسلت نفس شوم برکنده
بر صفا اهل حب بادل صفا
بوده از غایت قوت خویش
هر عدای دین کشیده صفا
قدرت فعل حق از وزده
تکالی از خول خویش و قوت خویش
کنده بی خویشی در خیر

چست خیمه که کند کردون
پیش آن دست و پنجه مست بز
دیده آفات خود خلافت را
بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل شیند از وی کرد
مست چشمم دافت مرد
چست کرد آنکه از ظهور و جو
ز و مکه شود صفای شود
تا کسی بود از انحراف مصون
کاید آن کار را ز عهده بر
بود با او موافق و معتر
در جنگ و مخالفت نکشت
چون همه روی در تقاب شد
دره سان محو افتاب شدند
غیر از و کس خاص عام نبود
که تواند بان قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را
متکفل شد آن و دیعت را
بود پسر کمال مصطفوی
گشت ختم خلافت نبوی
جمعی از بیعتش با کردند
و ندان سحر کشی خطا کردند
سرسین ز امر اهل کمال
مست ناستی ز سر نقص و وبال

در جهان شاه و در بری علی	اگر کسی سر کشد ز می دغلی
این علی در کمال خلق و سیر	عین بو بکر بود و عین عمر
لعن نشان کن که لعنت او	رشت باشد ز دوست لعنت
نیست در سج معنی و جہتی	رافضی را با و مشابہتی
او بوموم خویش دارد	را نکه موموم است در خور
علی بر خود تراشید	خاطر از مهر وی خراشید

در بیان آنکه اگر حق عالم روی پرستش
در موموم و خنیل خویش دارند

خلق عالم همه درین کارند	رو بوموم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش	لیک از صفت خدای تراش
همه کس بر امید بهبود	بسته با خود خیال معبود
روی تعظیم خود درو کرد	مهر او در درون پرورد

عبادت اگر چه مشغولست	عابد آن آله مجنولست
روز محشر که بر موموم بشود	حق تجلی کند بجمہ صو
بفرمان صورت را شود ظاهر	کرد و آنرا از جامی منکر
چون تجلی که در معاد بود	همه بر طبق اعتقاد بود
کن او را با اعتقادی خاص	شوز قید اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای او حد	که مقید شود بمعقدهای
تخته خامه عقایدش	در هر صورتش مشاہدش
شو میولای جمله معتقدان	بو که یابی ز قید حصرت

اشاره الی قوله تعالی فاینها تلووا فتم واجبه

از بے انما تلووا خوا	تم واجبه شدش متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد	تا حق بند کیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت	باشد آن سوسوی او کن

هیچ جا را نکرد استشنا
 پس بود عین حق عیان همه جا
 عارف حق شناس می تاب
 که هر سو که دیده بکشا
 پند انجا جمال حق پیدا
 گسسته از جمال و قطعاً
 رو بهر چیز گاورده مردم
 بقضای هوا یج عالم
 هیچ شغلی حجاب نشود
 پرده آفتاب نشود
 در حواج خدا یرابیند
 غرض شود خدای نکزیند
 زانکه معلوم نبوده نیست که کی
 بسنه یه حیات فانی وی
 دم آخر کسی که ز اهل جهان
 داد بر میات مشا هه جان
 چون برادر دین ز شمع خاک
 چشم جاننش بود محض پاک
 و انکه زین منزل خراب گشت
 یک باطلت حجاب گشت
 خیزد از قبر تیره خوار و نخل
 پشت بر آفتاب و رود در ظل
 تا ابد مایل هوا و هوا
 تا کس الهاس نماند آن کس

در بیان آنکه لازمت مصلی مشطر مسجد حرام را
 بنا بر تقیاد امار حق و اتباع شریعت است و الا تنو
 حق چنانکه در قبله مصلی است جمیع جهات مست

کر مصلی کند بوق صلو	روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بان جهت	ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود کس	نیست در قبله مصلی و پس
که در هر جهت بود موجود	یک در یک جهت بود موجود
حق بود چون محیط و کعبه جو	نیست این دور از آن محیط
تا کنی در محیط از آن شطر	گفت و لو وجود کم شطر
ره ز شطر در محیط برین	است شطر محیط را درین

بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه با اعتبار از جهت
 جسم و جسمانیات و الا من حیث هو موافق است

جمیع امكنه و جهات

چون جسمت حق نه جسمه	نه میولی و نه میولانه
باشد از چیز جمات برود	وزحد و مشابهات برود
ست من حیث ذات لا قدس	صفت او مین تجرد پس
یک چون در مراتب مکان	گشت ظاهر بصورت عیان
در جهان هر صفت که معرفت	بی تئید بکلمه موصوفت
مرجه باشد ز جیس خیر و خیر	بین ز اوصاف ذات و قبل
و آنچه نقضی در آن بود واقع	یست قطعاً بسوی حق راجع
بکده ست آن بقول اهل سدر	از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کامل	ست اوصاف یزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او	قابل مستعد ستایش کو
و آنکه او قابلست شکر و قبیح	نه زحق بر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مراد	واردست از نبی علیه السلام

52

انما اخیر کلمه بیه یک	لکن الشرح لا یعود الیک
حق هم از بهر کشفین مقصود	در کلام محبیه خود فرمود
مسح خیری ز نامی و جام	نیست الا سحر و حرام
در بیان انکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد	
پناه که گذشت و از باب کشف و نظر متفقد در آن	
و بزبان حال نیز می باشد و صحیح کشف عیان	
قایمند بآن و در احادیث نیز واقعست	
حمد و تسبیح حق بدین قانوی	که رسانیده شد بهر صکنوی
بلسان دلالت آمد و حال	نه بر تبت لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خود شود مدبر	و نذرین نیست بچکش اشک
یک از باب کشف و اهل عیان	در حماد و نبات و در حیوان
نطق دیگر نمیکند اثبات	در جمیع مواطن و اوقات

همه پستند زنده و کویا	خلاق خویش بجان جویا
حمد و تسبیح حق میگویند	راه قرب و رضای جویا
تیز گوشان که سمعشان مبدل	شد سمع و ذکر نور ازل
حمد و تسبیح شان همیشگی	گرچه اهل نظر منبک گرد
مرتضی گفت با رسول خدا	فتم ز مکه جانب صحرا
پنج سنگ و درخت نامش	که کنفس سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام	می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح	که می گفت به حق تسبیح

در بیان معنی کلام و مراتب و اقسام آن شرح
آنکه کدام قدیمست و کدام محدث و ذکر آنکه
کدام نباتات و جمادات از کدام قبیلست

که برآمد بسط اصل کلام باشد و مراتب و اقسام

۵۳

مست اصل سبط آن صفات	چون صفاتی که مست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار	چون کند بهر قایلان اظهار
صفاتی را که مست مبدل	کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آنکه بود و بعلم علم	این کلامست متصف بقدم
باشد آری حکم عقل سلیم	صفات مجزوات قدیم
کامی آن بی توسط گفتار	آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات	با کمال صفات و وحدت ذات
کامی اندر لباس لفظ و حد	که مآورا قوا بلند و ظرف
وین قسمست از آنکه حرف و مقال	یا بحسب مراتب یا بحسب احوال
انچه مدرک می شود بحد و حد	ظاهر آمدن بر عقل و قیاس
و انچه باشد خواست زان قیاس	مست بر اهل کشف بس طایف
مطورش عالم مثال بود	آلت سمع آن خیال بود

کردار سمع باطن آن مفهوم	سمع ظاهر از آن بود محرم
گفت و گوی و شستگان بام	باشد ز حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در آن مثالی هست	که در دستان در آن مقالی دست
مبتحسب شود در و ارواح	متروح شود در و اشباح
هر چه آید فروز عالم جان	قابلی باشد اندران میدان
و آنچه بالا رود ز عالم کل	صورتی یا باندان منزل
و حتی نازل و رویت جبریل	است احکام آن جهان بقیل
نطق و تسبیح که جاد و نبات	بشنوی یا ز جمع حیوانات
هم هست از خواص آن عالم	سمع حسن نیست اندران محرم
هر که باشد کساده راه حال	اندران عالمش دمنده مجال
کابجه باشد شنیدنی شود	رغم محجوب را بان کردود
و آنچه باشد ز دیدنی بیند	دامن از منکر و دنی چسبند

نسبت این جهان آن نیست	از حد عقل و فهم بیرون نیست
گفت شاعر کملیه تمقی	فی فلاة بعدة الارحی
شرح آنرا کسی چه بیان بجز	نیست زبان بیان که در بیان کنی
چون سخن را کشید رشته دراز	بسر رشته خود آیم باز
بود سر رشته ذکر بی ادبانه	ز بی غیرت ادب طلبانه

در ذکر طایفه از بی ادبان که در او امر و احکام الهی

و آداب و سنن حضرت رسالت پناهی

چندای غیب افزایند و مقتضای طبع و هوای نفس

دیگری زان فریق گویم نیست	آنکه در عمل بوسوسه نیست
نیست در راه دین طیفه او	غیر و سوس در نماز و وضو
روسوی کوزه و سبک نمکند	خود در آب روان و خون نمکند
خود در آب روان که دریا	دور قمری فراخ پناه

نقدین در مدینه و مکه	یافت از دست نادان که
انچنین جوها نبود اینجا	که بود عرض و عقشان دریا
پس ضوی رسول و صحب کرام	جون وضوهای مان بود تمام
شستن وی و دست و پا	فرض شد در شریعت تنها
به تکمیل آن دو بار در	کشت سنت ز فعل مغیره
غسل پا بم کدم و پشم چست	غیر و سوانس بوم مردم چست
که کسی بیدش مکن اسراف	نیست اسراف سیرت اسراف
عذر گوید که برابر جوم	نیست اسراف آنچه می شوم
که چه نبود اسراف در این	مست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد از آن متاع شک	که بوسوسه دیکر در حد
تن بلوٹ نجاست آلوده	به زوسوسه های بهیوده
دیو طبیعت انکه وسوسه چست	فرخ انکس دل ز وسوسه شست

روی و شری این همه می شود	در نجاست گرفته کوبی
غسل آن چون محض شرع نیست	زانجا و ز کمال بی ادبیت
حق از آن صورت شریعت نیست	که شود عادت طبیعت نیست
شرع را چون بطبع بندی کا	از سر کوی شرع بندی با
کر نه محکوم رای خویشی	چند کرد هوای خویشی تنی
طبع را پیشوی شرع کنی	شرع را کومت اصل فرع کنی
دل پسندی سیر صد وسوسه	داری از پیم لوٹ تن را پس
دید از خار خوش بینا	کرد بر پشت پای نگذاری

حکایت آن ساده دل که دزد در خواب جامه و دستار
 برد و از ارش گذاشت و او تا سر برهنه نما
 از ازار پای بیرون کرد و در سر بست
 ابله خت خود بخواب سپرد رخس از تن کشید ز دوز

خزازی که پوش اندر پا	کس ز بی قیمتی گذاشت بجا
مرستای که با بها باشد	آفت دزدش از قفا باشد
گاه آن به کم عیاری او	کند از دزد پان داری او
ساد دل چون خواب سر برداش	دیدم گشته مرجه در برداش
دست خود در دسوی سر دوش	نه کله باز یافت نه دستا
گفت اگر عابه رفت نبود با	دل از بی عاکی شد چاک
زبانکه نبود چشم هیچ کرد	مرد را بی عاوه فرو شکوه
چون نیارست سر بر منته	کرد پیرون از ار و در سر
که از ابا که رسم شده است	کون بر منته ز سر بر منته
انچه پوشیدنش ضرورت بود	بی ضرورت بر منته کرد و نمود
و انچه نمودنش بشرع رواست	یک دیش ز ابلی بر منته خواست
همچنین زاهد موسوس شهر	که ندارد بشرع و سنت بهر

ترک و سوس کز سر تحقیق	فرس باشد بشرع اهل طریق
میگذارد ولی بغسل و وضو	میکند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه	شوی و آن قدر که دست

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو سپردا	برود تمام از آغاز
سوی وسوس و گراید	بمحو خون در کس دراید
که بگوید نیت پی در پی	که بلا حول سازد آنرا طی
که کند پست و که بلند کند	که گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دو شها برارد	که به پهلوی فرو گذارد
گاه هر گاه ریش جنباند	که چپ راست رو بگرداند
کرد او را در خود امام تمام	وان موسوس منور در احوال
علق حیران که در جه کارست	دیو خرم که یار غارست این

میکنند از تکرر نیت	قصد کسب حضور جمعیت
لیک این معنی است بشکل	یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کرد	غم این کار پیش ازین خورد
هر که در خانه کرد خرتیار	برد آسان بسوی منزل بار
و آنکه خود در سه بیابان داد	باش آفرینش خوش نهاد

حکایت آن چه محقق مرقی بامید مهوس موسوس

راه دانی مید خود را دید	که بقصد نماز میکوشید
بهر تحریر دست بر میداشت	باز ناکرده ش می انگاشت
بهمچنین بارها مکرر کرد	شیخ را حال او مکرر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست	امحق یانه قول فعل نیست
نیت کار تو کسب جمعیت	رو میگو که میکنم نیت
که نه او از ش سبقت خویش	یا بمقدار حول و قوت خویش

یک دو کانه نماز بکدام	صورت ظاهرش بجا آرم
پس تکبیر دستها بردار	کز تو کافی بود همین مقدار
تو که کز تو آن نماز آید	که قبول خدا بر شاید
هر پریشان کجا با سانی	جمع سازد دل از پریشانی
سالم خون دیده بایه خورد	تا شود فردیکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی مراتب طبقاتهم

خدمت مولوی به صبح و جم	وارد اندر کتابخانه تمام
متعلق دلش به ورق و رقی	در خیالش زهر و ری سبقی
ز شبش فروغی از فصاحت	نه دلش آکسادی از فصاحت
ز بجانش طوابع انوار	تا فقه از مطایع اسرار
کرده کشف بردلش مستور	نور کشف شود ز وجود
از مقاصد ندیده کسب بجاست	بخیر از مواقف عصا

از هدایت فساد و در خدایان
بی فروغ وصول تیره و تاریک
کرد خانه کتابهای رسیده
سوی نخست از آن که رو کرد
قصه شرع نبی و حکم نبی
زان مجلس بان جو کیشنام
صد مجلد کتاب بنهاد
از مجلد ندیده و غیر از پوست
پوست آید نصیب اهل حجاب
مرد دانا از خوان جو میوه خورد
و آنکه باشد بهیمه سیرت و خوی
پوست جو کثرت برونی نیست
وز بدایت نهایتش مردمان
از فروغ و اصول کرده شعاع
از خری همچو نخست کرده
در فیضی برخ بر آورد
بفر بران خشته اندکده بنی
سخنش جمله قابلی آید
در عذاب محله افتاد
پی برده بمنزله که در دست
منزله بهره الوالایه
افکنده پوست تا بهیمه خورد
پوست چلند همی ز برزقوی
منزله و صحت درونی نیست

مرکز رو بکثرت و برود
او بکثرت گرفته است آرام
تا نماند از صوب کثرت روی
تسرو صحت همیشه و جدا نیست
مرد را سالها از کثرت فرد
تا شود جمع هم و صحت وی
یکدم از خود جدا تواند بود
سر بر اندیشهای کوناگون
آید از طعن عامه حیات
با چنین حال باطن معمور
میکنند بر دل این تمنا خوش
باتو گفته حدیث اشرف است
پشت و سوی حدیث و درود
کی رسد بوی و شش مشام
در نیاید از جذب و صحت بوی
هر چه کثرت همه پرستش نیست
روی باید بسیر و صحت کرد
آفتابش رهنر ظلمت فی
میخورد و با خدا تواند بود
لب پر فسانه دل پر از افسون
سوی مسجد جناب مولانا
نیز خواهد ز خیال غرور
شرم بادش از انعام و نیش
حال از آل ازین مای قیاس

این بود سیرت خواص نام	چون بود حال عام کار نعام
عام خود ز شام تا سحر	نیست جز خورد و خواب فکر
صلح و جنگش برای این باشد	نام و شکش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج را اندوخت	شهوته بطن و فرج را اندوخت
همش نکند ز فرج و کلو	داند از امر فاکو و کلو
که تجارت کند نهند دبا	جز بوزن فریب اهل دیا
ظلم او بر سر اجیر و رفیق	کم نباشد ز قاطعان طریق
در زراعت کند بدشت و در	یابده یا بشمر باغ و تره
تخم در صوبه ای او کیس	ندید بر نکال و خسران بر
و ر بود اهل کس و وزن	نبودش ز افتاب صدق شعاع
از دلس غیر زین خوشد علم	که فر دیش یا فروشد کم
و ر بود اهل صنعت و	غیر زینش نباشد اندیش

که چه صنعت کند که سیم	بر باید ز دست بی نمری
این که گفتم حلال خوانند	رست کاران و رست کارانند
کو ش کن سیرت عوان ترا	بتغلب درم ستان ترا
نه چه گویم در کرم عالم نیست	بیش ازین قوت مقام نیست
حرف ایشان در بی نگوید	بیکه اندیشه هم گری نکند
کم دوان و ست دینان کبر	هم زانان قیاس نیان کبر

تمت

در ری می کند شست و پزی	و همش را گرفت بوالهوی
که روان باش و نام خوش بگو	تعب باب و مام خوش بگو
گفت روزی که زادم ز ما	قلبتان نام من نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم تقیا	نام آن مرد دور ازین شناس
بسته خاطر کار خوشیستم	بیش ازین نیست فرصت سخنم

بیان آنکه انصاف بعیب خویش پردا

و نظر بعیب دیگران نینداختن

جامی از غط و بلخ کوی چند	خرده گیری و عیب جوی چند
شیوه و اعطای آن بود که	فعل خود را کند بقول در
چون شود کار او موافق گفت	کرد در پند غیر نیست شکفت
پای تپه تمام عیب و عا	جهنمی عیب عمر و وزید شما
زنت باشد که عیب خود پویشی	و نذر افشای دیگران گویشی
کل بموی دروغ پوشد سر	که بود موی من جو بنیل تر
زندان دم زپیده کوی	طعن بر شما بدان بکم موی
شب عمرت بوقت چاشت	بیش از شب باب و مد
شب کافورسای چون کردی	بر سر تخت بس که دم کردی
سردی آمد طبیعت کافور	که کنی این طبیعت از روی دوا

چرخ کردن خراین نمیداد	کایا بر سرت بگرداند
کس جو تو در سری پیم و امید	ریش در ایسا نکر و سفید
منشین مشین زین بر غبار	خیز و غسلی در آب دیده
بطبیبان میار روی جو	داروی کان سیاه سازد موی
مست بهر پاخ موی علاج	پنبه برداشتن ز ریش طلاج
مست عیبی بهر شویب	ای پوچ دپیری و نزار عیب
سالمه که تو در منر کوسی	این همه عیب چه سان پوشی
لشت موی سرت سفید جو	شد زمانه ترا بشیر و نذر
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر	شیرت از سر گرفت مادر
موی سر در سفیدی افکند	سر موی نمی شود پندت
میکنی از پیاخ شعاع	روز و شب شعر میبری بیاد
گاه میخواهی از مداد ادا	میکنی شعر را جو شعر سود

چون زنده سوخت به
 شعله یوت کس بود
 جز زنده دین فیه
 مستخرجی جنت از دست
 در کرد و زده خسته سخن
 شود بدایت کشنده بر
 میکنی ز بهی و خود را
 همدان خود در سخن سفته
 آنچه باشد چون اوزد و غوغا
 وادی شمع کی بود ذی نیت
 شمع در شمع ز جوف فرغ شود
 ورنه از دین سخن شمع
 چو بگویم سوخت به
 است سخن و سخن مهر
 در خود گوی جوی فیه
 سخن سخن تا فیه است و در
 که بود دین و دین
 ز عین و عین
 هیچ شمع به دین
 غایب شمع که به خفته
 نزد و جبهه شمع فروغ
 زین آتش ای زمین شمع
 چون نمیدانند شمع
 شمع نامش کن به شمع

آتش ز کوشش شمع و خنوری به دست
 روزگار تقصیر ز سخن شمع و انور

شمع در نفس خویش مست	پیش از دل این سخن رود
نار من ز خسته شمع است	تن جو نام ز شمع ایشان است
پیش ازین فاضلان شمع	کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بعقل و هنر	بودی زاده از فضول
حکمت اصل و فرع و زین	بر ازوی شمع سنجیده
پستمر بر بکارم خلقت	شتم در جمیع آفاق
طیب انفاشان روح روح	جنبش کلکشان کلید فتوح
مهر ز دل ز صمت عالی	از قناعت پر از طمع خالی
و در کزیشان بخ فسانه نام	جو سخن هیچ در میان نام
کیست عر کنون یکی مدبر	که نداند ز جمل هر از بر

نمکند فرق شعر از شعیر	راحت خلد از زنج شعیر
مت خویش و طبع لیم	همه آفاق را حریف و دم
روز و شب کو بگو و بجای	میدود چون گمان سوخته پای
تا بجای بشود که یکد و کس	گشته جمع از پی هوا و سوس
کرده ترتیب عیش و استیلا	از شراب و کباب و خنک و آ
افکنند خویش را بگر و دروغ	پیش آن جمع چون کس دروغ
کاپه چند زمر ما کنند	با هم جنبک و کارزار کنند
راژ خایه ظرافت انگار	هرزه گوید لطیفه پندار
بس که آید از آن گروه درشت	سیلیش برق فقا و بررو
بدر آید از آن میانه که بود	پس سر سرخ و پیش چشم بود
با چنان ششخانه و پس	رو از آنجا نهند بجای دگر
نهاد دست چکس خوانی	در همه شهر بهر مهمانی

که ز رفتن تا سر خواست	نشسته طفیل همیش
که رفتن کس ره شتی	کنج باغی و دامن شتی
که بخت سرخ و ی از پی	طی نکرده بساط عیش و ی
زویکی کر بغار کرده فرا	ثانی اثنین گشته در بن غا
ورد کس و باستان نشاء	در عقب ثالث ملائمه شد
در کس از جفاش پی زده کم	چون کف گشته را بعم
قصه گو ماه هیچ فرد و برق	زورسته بحیلای دقیق
گشت ازین گونه و ابرام	شوند موم و عیان بدنام
هر که مخدول و خاشاک خوانند	خوشتراشد که شاعرش دانند
لفظ شاعر اگر چه مختصر است	جامع صد هزار شور و شست
نیست یک خلق و سیرت موم	که نکردد ازین لقب مفهوم

حکایت آن دو هرزه گو و مسخره بازار کو

دو سینه زبان به زده گشت	بتعصب شدند مرز در
آن کمی روبه دیگری آورد	گفت ای در کمال و خسران
هر کجا در زمانه دشنام	رفته بر لفظ خاص یا عام
یا ز رفتست یک شایه	که کس ز وی زبان سیاه
همه را کردم اندر انبانی	تحفه مسجوت تو کران جان
وان در یک زبان به زده گشت	داد دشنام و نامه امید
هر چه از روی بغض و کین می گفت	تا سزاگویی و این می گفت
هست اینها همه در انبان حج	با یکی می کنی ز انبان حج
چون زبان را می کنی جنبان	چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هر چه عقل و وهم خیال	نقش بند در جنس شر و پا
اسم شاعر عرف اهل زمان	هست بی اشتباه شاعران
هر چه عیش برون زامکان	همه در حبش درون انبان

شاعری کرب و دلپذیرم	طرفه عالی کران گزیرم
بگفت الشعیر قد یوکل	دیدم اندر عرب شدت مثل
مضرب آن مثل منم امروز	بهر خویش این مثل زلم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم	میزنم طعن مشکوی بوم
طعن بر شعر هم بشعر زخم	قیمت و قدر او بشکنم
چه کنم در سرشت من نیست	وز ازل سر زوشت من نیست
بر این آفریده اند مرا	جانب این کشیده اند مرا
هر چه حق ساخت طوق کردن	کی تو انم کشیده از ان کردن

در بیان آنکه آدمی کمال نقصان خود میداند زیرا که او
مخلوق از بران خود نیست بلکه از برای غیر خودست
فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لاله فما اعطاه الا ما یصلح
ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لرب لعلم ان به

خلق الخلق

علی کمل صوره یصلح لربها خود باسدان اکون من الجا

آدمی را همیشه معتقد	که مکر آفریده بهر خود
هر چه او را فتنه مناسب	داردش ز قبیل خیر و کمال
واجب نهاده دشمنانی	داردش ز مقوله نقصان
یک این اعتقاد عین خطا	را نکه او آفریده بهر خدا
حق پی هر چه آفرید او را	بیست اسکان بران مریز او را
در حقیقت کمال و است	کز وجودش مراد نیز دانست
حق نخواهد زیستی شایا	خبر ظهور صفات یا اسما
هر چه در عرصه جهان پیدا	هدف حکم اسمی از است
که نباشد وجود آن بالفرض	حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و لفظ رسول کرد خطا	پیش ازین با معاشه اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی	که دران باشد از کینه خلی

آفریند خدا خطا کیش	که کنه آید و خطا زیش
تا کنند از کنه استغفار	حکم عفار را کنند ظهار

در بیان آنکه شاه میگوید دراک این معنی نیست
و نه از این است استبعاد زبان طبع آدم
کشادند و بروی بقسا و سفاک دماء کواهی دادند

بود پیرون ز نشانه املاک	که کنندین دقیقه را دراک
لاجم گاه خلقت آدم	بیزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما بسجیم ترا	سبح خوانان مصلحیم ترا
ز اب و کل صورتی برانگیختی	کامد از وی فساد و خونریزی
فاضل انجا پیشگاه قبول	چست حکمت خلقت مفضل
کل بود غار خوش چه کار آمد	پیش عتقا مکیس چه کار آمد
علم آمد آدم ال اسماء	کلهای ای حقایق الاشیا

اسم حق نزد صاحب عرفا	نیست الا حقایق اعیان
کرد اسماء تمام تعلیمش	کرد اوصاف ذات یقینیش
بعد از آن گفت مرطایک	انبسونی بنده ان سما
که گشتند منصرف غرور	که گشتند متصرف بقصور
ما علمنا ورا ما علمت	ما فهمنا سواء ما فهمت
صفت تست آفرینش ما	رحمت تست علم و پندش ما
مرجه ما را نموده دایم	هیچ بروی فرود نتوانیم
پس بادم رسید بار دوم	از خدا این ند که انبهم
بالا سامی الی بهم ظهرت	چون اسرارشان بود جبر
آدم ز امر حق زبان کشا	شرح آن نامها بکلی داد
ز آنکه هست از تمامی اسم	آدمی کل و مابقی اجزا
مرجه در جو هست در کل	جزو را که هست از کل دست

نیست در هیچ جزو کل بحال	هست در کل جمع اجزا حال
کل جو کرد و بذات خود دانا	همه معلوم او شود اجزا
در شود جزو نیز مدرك خوش	نهند پا ز دانش خودش
که به علمش بود بخود حاصل	بد کرد جزو با بود جا حل

بیان آنکه آدمی کلست و سایر اشیا بمشابه اجزا

آدمی چیست بر رخ جا	صورت خلق و حق در و جا
نسب مجلست مصمومش	ذات حق و صفات پیموش
متصل با دقایق جبروت	مشمول بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت	ظاهرش در شکل بساطت
یک صفت نیست از صفات	که نه در ذات او بود پیدا
هم علمیت و هم سمیع و بصیر	تمکیم مید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم	همه چیزی در او بود غم

خواه افلاک و خواه ارکان	خواه کان یا نبات و حیوان
صورت نیک و بد نوشته	سیرت دیو و ددشته
کر نه مرآت و جبر باقی بود	از جبر روشد فرشته مسجود
بود عکس حال حضرت پاک	اگر ابلیس پی نبرد جبر پاک
هر چه در کنج کنت گزینان	بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدای	مستی و مست علت غای
زانکه عفان سبب بود آنرا	داوست مظهر کمال عافا

در بیان آنکه حضرت داود علیه السلام در مناجات
 با حضرت حق سبحانه گشت که یا رب لم خلقت الخلق
 حق تعالی در جواب وی فرمود که کنت کثر الخفیا
 فاجبت ان اعرف خلقت الخلق لا عوت
 گفت داود با خدای برار کای مبر از افتقار نویا

چست حکمت در آفرین خلق	که از ان قاصرت بنش خلق
گفت بودم پراز که کنجی	مخفی از چشم هر که کنجی
خود بخود در خود آن همه کو	دید می بی توسط مظهر
خواستم کان جوامر مکنو	بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین شیمین راز	کرد و احکامشان ز تمیز
همه یابند سوی هستی را	از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم که شناسی چند	تا که ساینده از ان که یابند
کو حسن را کند اظهار	تا شود کرم عشق را بازا
روی خوبان آن بیارایند	عشق عشاق از ان بیفرایند
چست آن کنج کنج ذات خدا	وان جوامر جوامر اسما
بود اسما نه نقه اندر ذات	شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال نهایی	یک از رتبه های امکانی

شده یک جلوه آن حال نماند	ظاهر اندر مظاهر امکان
هر حال و کمال فرخنده	که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال	به تفصیل تر به جمال
صفت علم را بهین شد	جلوه کرد در مجالی علما
علم حقست کماست	لیک اندر مراتب تقیه

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف به مرتبه جمعیت بی و بعد که مضاف به مرتبه فرقت و کس علیه السلام الصفا

علم باید استناد بحق	چون بود حق ز قید مطلق
یا بود مستند بحق زان	که برآمد بصورت من و او
قسم اول بود بمنسبت ذات	پست بر اثبات و اثبات
نشود متصف بعقیده که	جز بوقت ظهور در مظهر
هل لعلم که هست در قرآن	قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم نخست در ادراک	ز حدوث و عروج باشد
ذکر العلم مع کلا قسمیه	فرعاً و سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شیون عبارات فی اول رتبه
و عدم تمایز ایشان از یکدیگر یا علما و اولایا
و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور
ایشان فی مراتب الکنون منفرد و منفصله
ایشان در مرتبه انسان کامل مجتمع واحد است کافی اول
رتب الذات و ذلک غایه الغایات و نهایت النهایات

بود جمله شیون حق زار	مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم	همه در ضمن یکدیگر مدغم
همه در پست جمع متواری	همه از فرق و حکم او عاری
در میان شان تعدد و تمیز	کما رجحان مستحق و علمائیه

بعد از آن در تعداد ثنائی	شد مفصل شیون پنهانی
شد حقیقت نزدیک کرمتی	استیاری درون پرده رانی
استیاری ز روی علم فقط	راستسازات خارجی منخط
وزیری آن حقایق مذکور	آمد از موطن بطون بظهور
کریه بودند باطن اندر ذات	ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر	گشت امکان و جوب سائر
واجب از عکس صورت باطن	منصنع شد بصنع ممکن
بود واحد بذات یک نمود	متعدد پیش چشم شهود
از اختلاف تنوعات ظهور	شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس	وزیری آن مثال بی محسوس
زین عوالم با سپر با سما	نشدا لا جدا جدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص	زین عوالم با هم دیگر خاص

آمد آیینی جمله کون و ول	بمحو آیینی نهاده علی
بنمود اندر وجه کمال	صورت ذوالکمال و ال انضال
زانکه بود این تفرق عدد	مانع از سپر جمعی واحد
گشت آدم جلای این مرآت	شد عیان ذات او بجله صفات
منظری گشت کلی جامع	سهر ذات و صفات از جامع
متجلی شد اندرین منظر	همه اسما بزرگ یک یکیر
شد تفصیل کونرا بمجل	برمثال تعیین اول
آخرین نقطه عین اول شد	بوی این دایره مکمل شد
مصحفی گشت جامع آیت	ستایش غایت همه غایت

اشارة الى بعض بطون قوله نعم انا عرضنا الامانة
على السموات والارض والجبال فابدين بحملها
واشفقن منها وطمنا الانسان انه كان ظلوما جهولا

بیچ موجود نیست در علم	گر شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز	عین حق را حقیقت همه چیز
بیند آن عین را چشم عیان	شسته ظاهر بصورت ایمان
غیر او در جهان نبیند هیچ	آشکار و نهان نبیند هیچ
لیک این دولت نه آست	بلکه خاص خواص آست
جانب آن شایسته نیست	آن امانت که حضرت حق گفت
برسوات و ارض و مافی البین	قد عرضنا الاله فانی
لیس فی الکلون کاینما من کلان	کافل حکما سوی لانا انسان
غیر انسان کس بش نکر قبول	زانکه انسان ظلم بود و جود
ظلم و آنکه پستی خود را	ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه انچه بر حق بود	صورت آن زلوح دل زرد و
نیک ظلمی که عین معرفت	غیر جهلی که محض معرفت

۱۶۲

ای نکرده دل از علایق صفا	مزن ز دانش حقایق را
زانکه در عالم خدا دانی	جهل علمست و علم نادانی
در بیان آنکه مراد از انسان کمال افراد انسانست	
حیوانیت که اولک کالای نعام بهیمه اهل در شان است	
خدا انسان بزمب عا	حیوانیت مستوی لقا
پن پاخن بر مننه پوست زری	بد و پاره سپر بجانه و کوی
مر که اینک نکرند کاینست	میسرندش کمان که انست
و آنکه خود را کمان برد بخوار	میفراید برین معانی خا
شیخ خود پهن برد ز نادانی	ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانه و صومعه جای	و اکشد پای باغ و راغ و سیرای
کند اسباب شیخی آماد	بنشیند بروی سجاده
ابلی حیند کرد او گردن	تابع کرد و ور داو گردن

بر خلائق تقدش دارند

صد کرامت بنام او دارند

تعلیم بدمش اندازند

نظم

مقدای زمانه حواجه فیه

خفا کرد دست چینه

سینه پر کینه دل پر ز سوس

عمر خود کرده در خلاف و می

کشته مشغوف لیا کوز و کوز

با چنین کار و بار کرده قاس

بمچنین تابد رزی و جولا

هر کسی بخود گمان نیست

لفظ انسان یکی ولی کس

زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی ز جای دست

وی کس بفکر و قری و

حکایت آن نحوی و عامی و صوفی که هر یک از الفاظ

و عبارتتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم

و ادراک خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام

تام از اسم بهره و ربا

و آنکه ناقص بود خبر دار

عامی بانگ بر کشید که

بخیبر را بعکس خوانی تام

تام نکس بود که با خبر

خبرت آمد دلیل آگای

پیش رباب دانش و عرفان

کی بود این تام و آن نقصان

صوفی بود و در بنشسته	عقده حجت ز خلق بکسته
لب کشاد و در حقیقت	گفت خوش نکته که نگوید
کامل و تمام آن بود الحق	که در اسم حقیقت پنهان
ساخت حق ز اسم خویش نه بر	نیست ز احوال با سوی خبر
وانکه ناقص فساد ز اسم خدا	نکنندش خبر بغیر سوی
نبود محو اسم حق اثرش	باشد از اسم غیر حق خبرش
متکلم به و کلام کی	نیست کس درین مشقه کی
هر کسی بن کلام کامهش	معنی خواسته مناسبش
وین غلافی که می شود مفهوم	مست ناشی ز اختلاف مفهوم

شبهه حال انسان بکنندم با وجود آنکه گیاه است و خواص
 کندم ز انقضاء و غیره در وی قوت بفعل نیامده است
 اطلاق این اسم بر وی میکنند اما مجاز الایه حقیقه

مرد و همقان خود را بکنندم	در زمین بهر گشت سازد کم
منقعه را ز زیر خاک کشیف	بر زنده سر کی گیاه ضعیف
چون از آن حال بگذرد بچند	شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر	دانه در وی هنوز تازه و تر
نور سی که همه زین احوال	کند از پیر سالخورده سوال
کین چه نیست در مقابل آن	غیر کندم نیایدش بزبان
یک پوشیده نیست دم	کاجه خالصیت کندم
مست در وی هنوز بالقوه	نفس بالفعل غیره محوه
اسم کندم بسبب التمییز	بجوز برو کند تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود	بسر و دکان کشیده شود
نام کندم محاسب از آن	بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذا	بلکه او را شود تمام غذا

مستی خود درو کندانی	سر برادر ز جیب انسانی
همچنین سر که از زمین و بال	نکشد ست سر با وج کمال
چون گیاه فتاده بر خاکست	نام مردم برون زادر است
مگر از تاب علم و آب عمل	همه احوال و شود مبدل
کردار زوی صفات نقصان	چون گیاهی که می شود کندم
شود اندر خدای هوا	چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فاق	آنکه این اسم را بود لایق
یک اگر بازجوی آن انسان	که بود فعل و صورتش کیسان
بایش زیر کند دولا	بمحو سیم غ و کیمیا نایاب
در تاسف بر نیافت جهت ترانی که اذا فکر الله نشانی	
ایشانست اولک الدین انعم الله ایشان	
سالم باشد که روی در دیوار	دل بر ارم بگردش و دیار

تا بیایم نشان آدمی	کایه زوی نیم محرمی
روی بر خاک پای او باشد	نقد جان پیرای او باشد
یک زمان هم زمان شوم با او	دو بگویم دو بشنوم با او
چشم ما بشم مجلس آید	گوشش کردم چون نکته فرماید
دیدش از خدا دهد یاد	کند از دیدن خود آزاد
سخنش را جو جا کنم در گوش	سازدم ز سخنوری خاموش
و ده گزین کس نشانه پیدا نیست	اثری در زمانه اصلا نیست
در کسی برم کان که وی است	و او کند ظاهر انچنان کردی است
یا بشم معجبی بخود مغرور	طویش ز اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش درد	نه ازین راه بر رخس کردی
نه ز عظم در استس خیری	نه ز سرفراستش اثری
سخن او بغیر دعوی نه	همه دعوی و سپح معنی نه

کار او روز و شب خلوت بود	در دوا و صبح و شام نغمه نوی
آن موار که خلاف دل	که بود عشق حضرت مولی
و آن سوی را که نغمه زجا	که بود غیر او نه غیر خدا
طایبان را شود بتوبه دل	بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او	زهد از خوان لولیان او
چون پی گفت و کوه مجلس	تا شود مایه بخش مفسس
یکی لحظه سازش روزی	مایه غیبت شبان روزی
رهنما نیست او که راه رست	بر سر راه خلق چاه گنست
چون شود کم بسوی حق از ره	شیطان نفوذ باشد از ره
که کسی را بود شکیب	وقت تنهایی است و کیتا
خانه در کوی انزوا کردن	روید یوار غلت آوردن
دل یکباره در خداستن	خاطر از فکر غیر بکستان

بر در دل نشستن از پی پاس	تا به پوده نکرده انقاس
وز رغوغای نفس مار	از جلیسی نباشد چار
شوا ایستگاری بای نفس	انها فی الزمان خیرین
مصطفی جوی روشن خوانا	راست چون طبع مردم انا
وز حدیث صحیح مصطفوی	تا شنی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و سلم	که رستم و عدل بود سلم
وز تفاسیر انچه مشهور است	که از تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هد	انچه ایتق نماید و او
وز فنون ادب به نحو و جهر	انچه باشد درین علوم شکر
وز رسالات اهل کشف و شهود	وز مقالات اهل توفیق و جود
انچه باشد بعقل و فهم قریب	که شود منکشف بفکر لبیب
وز دوا و این شاعران فصیح	وز مقالات ناظران طبع

انچه قبضت کند بسط بد	چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون تراجم کرد داین	روی دل ز اختلاف خلق تبا
کوشه گیر و کوش با خود دا	دیده عقل و هوش با خود دا
بکده از نفس صاحب دل باش	حساب المکان قبیل باش
از کلام و حدیث و غیرهما	بره وقت خود بگیر اما
نچنان کان بغفلت انجامد	دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را پسند	صرف آن خبر بیار بی نند
صرف در حرف عمر کن حرف	که ز کوشش فروزن بود حرف
عمر را حرف را یگان نکنی	که سخن شنوی زیان نکنی

در ترغیب بتلاوت قرآن و صفت مصحف

که نیست چه محل کتابت آن

چون نفس حدیث آتی تنگ	بکلام خدای کن آسنگ
----------------------	--------------------

مصحفی جو جو شا به شو	پس زن در کنار خویش کش
شایدی کلفدار مشکین خط	چهره آراسته بجال نقط
بمکه باغ بهشت و روضه حور	سبزه شمشک و منتش کافور
جدولش همچو چارچوبی	میض نخش از چهار سوی بهشت
کرد جدول نقوش عسار	رسته کلمات کرد انبار
سوره های همه قصار و طویل	تصیر از ان بهشت فروخ فال
کرده هموار دران قصور کفر	جلوده حوران قاصد الطرف
سهر سوره برشال دری	که از ان در توان بوی کذری
پس از هر دری که نویک	طالبان را صلا که بسیم
عشقه و کرده نشمر بر ذوال	نخست و گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون	وقف بروی همه معانی کون
کلماتش مفرق ظلمات	حرفها ظرفهای آب حیات

جز و جروش حقایق اسرار	هر یکی را دقایق بسیار
جون بروج نجوم بسیار	تجربنی شده بسی پاره
بکنار این کار فرخ عز	جون دراری بغیر و منکر
صرف او کن حواس جسمانی	وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ بسیار	چشم بر خط و خال نقطه کن
کوشش ز معدن جواهر کن	هوش ز و خزن سیر کن
در ادبش زبان کن کج مج	عرفایش ادا کن از مخزن
دور باش از تنگ و تعجل	کام گیر از تامل و تریل
رغم طبع جهول نفس عجول	جهد در عرض کن نه اندر طول
زخت خویش از میانه برون	پی بوحده ساری چون
خویش را چون درخت موسی	کام از وی کلام حق بدین
سمع خود را بکلمه شرع و قیاس	عین سمع خدای پاک شناس

کر کنده جنت جوی حجت کس	حصه و هو سمیع حجت پس
مست رشی در کاران منبع	کنت سمعاً فنی سمیع
بار خود دور کن که جز بار	در میان نیست سامع و کار
بزبان درخت و سمع کلیم	میکند عرض خود کلام قدیم
زین شود آنچه سازد تبحر	دیور نزن بود مشغور
بخدا بر سر دیو پناه	اگر خدا گفت فاستغذ بالله

در بیان معنی استعاده و حقیقت آن و شرح آنکه
شیطان مظهر اسم المفضلست پس استعاده
از وی با اسم الهادی و نظایر آن باید برد

مست حق را دو اسم کار کرد	هر یکی را مظهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این	آن سوی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم اسم ادی و مفضل	فانش کفر که حل شود شکل

منظر آن نبی و اعیان	منظر این مجلس و اشیا
آن هدایت کند بصورت	وین لالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی	وینت راند ببعید و تارکی
رای آن در صیانت خاطر	روی این در عمارت ظاهر
استعادت که امر کرد بران	ایزدت در قرات قرآن
اولا آن بود که از ره دل	رو بهادی کنی ز اسم فضل
سزالت نبی بجا ک نیاید	که تویی کار ساز کار ساز
زیر حکم مفضل مفرسام	آن من باش تا بیاسام
ثانیاً آنکه از به صورت	نکنند دیو نفس مغرورت
مرجه در وی ضلالتی بینی	دامن زوی تمام در پستی
و آنچه در وی هدایتی یاب	روی سمت بسوی او تاب
ثالثاً آنکه این نخست کلام	بر زبان آوردی بصدق نام

تا زبان چون جوارح وارگان	استعادت کند بوقی جنان
نه که کو بی عوذ و مازی سیر	سوی شیطان نفس شورانگیز
نه که کو بی عوذ و آری رود	سوی بدترین ناخوشگوار
تا ز هر بد عنایت کوتاه نیست	یک عوذت عوذ با نه نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان	لیست الا عوذ بالشیطان
گاه کو بی عوذ و که لا حول	یک فعلت بود کذب قول
بر دهان جام زهر مرک آمیز	بر زبان آنکه میکنم برپیز
چند باشی بحلیه و بلبلین	منزل دیو و سحره ابلیس
سوی خویشت دوا بخواهند	بر زبانست عوذ میروند
طرفه حالی که دزد بیگانه	گشته همراه صاحب خانه
میکند عجز و فغان و فخر	در بدر کو بگو که دزد بکیر
استعادت از آن که آموخت	که سگ ترک چون شود کین

بتک از سک گیر گیر دیش	روند سوی ترک نیک اندیش
خویش افکند بخروش	کند از غر خویش کاش
که خد را برس بفریادم	وزنه سک میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند	زاری و ابتال او بیند
در جوار خودش بنیاد دهد	ایمن از سک سرش برآورد

مناجات

ای خدا کمترین که ای توام	چشم بر خوان کبریا توام
بیرسم بر در تو هر روز	شیئند ز نان بدر پوز
نفس و شیطان که خصم دین منند	چون بکان خفته در کمین منند
که چنین خوار و یکس منم کنند	پوست بر من چو پوستین منند
از بد این بکان امانم ده	مرجه آنم بهست آنم ده

در بیان انتقال از استعاذه بمسئله

چون بان و چهارار کار	که تصرف در انبست شیطانی
بتعود چنانکه میداند	پاک کردی ز لوث شیطانی
زایت لایمسه الا	آمدی در شمار پست منا
مس دیو و جیم را یکه کن	بدل و جان مساس نسبد کن
چون ز دیو و جیم رفتی راه	بمسئله نفس کن ببسم الله
ایمن ز دیو و فارع شیطانی	عرب حق کن طلب بایقربانی

اشاره حرفیه الی الباء

با که از بسمله است حرف	بر بواقی از ان ترفع
که ز رفعت که شد خفص	بچین رفتی ز خفص رسید
بتواضع جو کرد خود را پست	حق گرفتش بان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی	بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اول فماد پست بجای	تا از ان سر شد بر فلک

چون خود از خیب کسر بزرگ	آن صفت شد بجای از آن
زانکه مجر و خویش را چار	گو گرفت بجای ناچار
هر که دارد در خصلتی مایه	اثر آن رسد بهمستایه
کرد کوی باین یث شعاع	انکه بجای گرفت و ثم الداع
نخه خواهی بابل قصر نشین	منشینی بابل فقر کرن
تا کنی کسب از آن فریق اثر	کر چه زان کسب نبودت خبری
طبع در دوزیا ربسته خو	تا فکیر در مشک ادو بو
عامل اندر حروف بسمله	بیمری از حروف عامله
از عمل نیست یک نفس خالی	وز عمل یافت مضرب عالی
درجات رفیع در دوز	مبتنی بر عمل قاتل ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان	کش بود تا بیر فقه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات	یعنی ارواح ناجی از ظلمات

چون با وج تبا کند صعود	جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام	چون خلیفه بجای مستخلف
ازجه مستخلف از ترشح	داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی	میسازد کنون بصورت
در نه بی در مواضع دیگر	منخفض بود و نا فرخته سیر
پادشاهان خلیفگان حقیند	در خلافت همه برین نیستند
کر چه دارند اتصاف بر	ز اقدار نفاذ و امر علو
وصفهای حقست عزوجل	گشته ظاهر ولی بقدر عمل

اشاره حرفت الی الف

الف اسم پشتر از با	بود بسیار ظاهر و پیدا
بی جوامد بدید الف در سیم	مختفی گشت همچو جان در سیم
بود پیش از وجود خلق جهان	سر وحدت چنانکه بود عیان

حکم کثرت جو یافت اسم ظهور	هر وحدت شد اندر و مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر	هر چه پس ظاهر است و پس با
یک شیطان بکبر و زرق و جیل	پوشد و راز دیده اول
اینست آن بکر که سیل اکا	از بنی در عرف بسم الله
چون ز نابودن الف سید	گفت شیطانش از میان دید

در بیان معنی اسم الله

ترتیب که مست لازم ذات	مست و در عدد اوصاف
ذات در مرتب تنها	اسمی اندر جمله اسمها
در بود با تعینات نام	اسم جامع می نه نشین نام
لفظ الله و صورت کامل	اسم این ذات دان و زین کسب
فایده او الکلام بسم الله	کان تکامل الذی حادث
ابتدا و انتها که قرآنرا	هر دو شرح کمال انسا ترا

ختم بر نام و ابتدا از نام	قدر ایشان ازین میان شناس
وصفا و لایزال و لم یر	اول فکر آخر العملست
این بود شان علت عا	جهد کن کین مقام را شناس

در بیان معنی اسم الرحمن و الرحیم

مست اسم وجود حق رحمان	باعتبار العموم و الایمان
رحمتی در کمال بسط و سعیت	مستفاد از رحمتی و سعیت
نیست غیر از وجود عام مضاف	بر خلائق زوایب قیام
اسم رحمن از بود مشتق	لفظ او خاص و مفیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط	می شود بر ضد مقول فقط
یک مغیش شامل و عا	کون را کشته خوان انعام
عکس نیست حکم اسم رحیم	باعتبار الخصوص و التعمیم
مست اسم وجود حق اما	مختص بموجب اشیا

بخشد از خوان رحمت القصه

لفظش افتاد بی خلاف و

انتقال از بسمله بملوات کلام بعد

بعود و جو پاک کردی را

وقت آن شد که شاهد

آن شاه کارین را

آفتابی بلند از سایه

از الوالایش سیده

وزیری خلعت بنی عباس

تا در آن کسوتش ببندش

چون کشی از سرش هر حرف

ظهر و طغش ترا شود مشوف

از پی یکدیگر بخوان آنرا

ظهر و طغش و طغش

لفظ را چون کنی بظهر قیا

ظهر را هم بطن خون نکر

بطن سابق جو قشر لاحق

تا پای عمل ز قشر عبور

مست ماندن قشر داب دوا

ای بسا کس که هم تقشر نخست

چون پیام بویست شد

از کلام خدا بلفظ رسید

ظهر و قرآن بر فکرم ظهور

یافت کنی طلسم را شکست

دید از کج خشت بردیو

همچنین تا بسیم تا بسیم

قشر و مغز نرزد خردش

همچنین قشر و مغز نشان

بطن لاحق جو مغز سابق

نکنی نفدت بمنغشعور

مغز جو مغز خون الوال

باز ماند و بمنغزاه نخست

آدمی سان مغز پوست نکند

لفظ دانست و لفظ خواند

بطنها ماند در بطون

خبر بقیش طلسم او نشست

خشت دیوار کنج کرد شما

نور عقیقش نکشت را	گر یکی خشت بر کند از جا
بکشاید دری بجانب کج	شود از نقد کج کوهریج
حق از آن حمل خواند قرآنرا	تا بگری بسان جبل آنرا
بدر آئی ز چاه نفس و هوا	کنی امناک عالم بالا
نه که آئی بال و جاه فرو	از بلندی روی بجاه فرو
رسن آمد کزین شمشیر پست	بدر آئی در آن رسن زده د
تو بآن دست و پای خودی	و ندین تنگنای شستی

اشاره الی قول البیضاوی صلوات الله علیه
رب مآلی القرآن و القرآن یلعن

رب مآلی یفوت القرآن	و یلعن بعضی الی النخلان
خواهر اینست خبر ملاوت کا	لیک آن طرد و لعنت آرد با
لعنت این که بهر لجه و صوت	شود از تو حضور خاطر فوت

فکر حسن غما برد شوشت	تمکلم شود فراموشت
نشود در دل تو تابنده	کیس کلام خداست یابنده
باده نوشی مدام با او باش	تا شود پاک خلق تو ز خراش
خلق باید ز خلط بلغم پاک	گر بود معده پر حرام چه پاک
لعنت است این که سازت پیغم	روز و شب با میر و خواجہ ندیم
بجلس ناگهان بسیار	تا بآن یک دو خرده بر با
خانه شان مزبله است قوت تو	دار این بخور از مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله	سازی از نور و شمس مشعل
لعنت است این که ممت تو تمام	گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمت ز فکر مت معوج	خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سمر	در قرات سبعه و عشره
گر شود مدی زادای تو کم	حرف غم در دلت شود مدغم

فوت کردی سعادت سر	نعم خوردی برابریک مد
بمجنین مرجه از کلام خدا	بفر خدا قبله دست ترا
موجب لعن و مایه طرد است	جنذا مقبلی کران فرد است
معنی لعن چیست مردود	بمقامات بعد خوشنود
مر که ماند از خدا بیک سر	آمد از مقام بعد فرو
کریم ملعون نشد ز حق مطلق	ست ملعون بقدر بعد از حق
ز آنکه اندر مقام بیکتا	نیست مورا مجال کنجی

حکایت آن عاشق و معشوق که در خلوت نشستند
و در بروی غیر بستند ناگاه غلامی باریک نام
در زد گفتند چه کسی گفت منم باریک جواب دادند که
اگر چون موی باریک شده در بخار دنداری
مبتلای بعش بدخوی

بعد عمری شبی ز بخت بلند	آمد آن صید و شیش کمند
بود او را گرفته خوش در بر	کام آواز حلقه بر در
کیست گفتا درین شب تار	گفت کمر غلام تو باریک
گفت رو کنز کال نزد کمی	گر جو موی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یاب	زین در آن به که روبره تاب

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص قاریان قرآن نیست
بلکه هر عمل که ناشی از عجب و ریا و ساری
مذمومات باشد با آن در حکم یک نیست

حکم لعنت ز فعل یا خلص	نیست با قاریان قرآن خلص
بس مصلی که در میان نماز	نیکند بر خدای عرض نیا
چون در صدق نیست باز	نیکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سیاه بر قرابت	چون صیام و قیام و حج و زکات

مرجه خلاص نیست کسیرش	کمر ز ناب کم زمس کیش
چست خلاص آنکه کسب عمل	پاک سازی ز شو بنفش غل
نه دران صاحب غرض باشی	نه از ان طالب عوض باشی
یکسره خویش زان پیرداز	سایه خود بران نینداز
حول خویش ز میان بردار	قوت خود تمام بگذار
حول و قوت ز فضل حق بینی	کل حکمت ز باغ حق بینی
بخشش محض بینیش ز خدا	بر تو جاری شده ز فرط عطا
یک با این همه خجل باشی	فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگر چه فعلست	مبتنی بر قضای سبقتست
منظر آن توی و در ظاهر	ساری احکام منظر و سایر
کر چه خالیست فعل حق خجل	ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فرو ریزد	آمد از آسمان بسوی زمین

بود شیرین ولی بر عهدت	شور شد چون بچاک شورده گشت
بود نجاش بوی باد شمال	که وزید از مهب فضل و کمال
بر بیابان گرم کرد مرو	یافت اسم سموم و نعت مرو

در بیان آنکه مخلص کسیرم دام که خلاص مضاف بخود
 در عین ستم گشت و المخلصون علی خط عظیم شارت بین
 و چون بفضل حق خلاصی از خودش دست داد و آن خلاص
 مضاف بخو مشاهده کرد مخلص باشد بفتح لام بلکه هم
 مخلص باشد هم مخلص مخلص کسور اللام باعتبار اضافت فعل
 اخلاص بحق و مخلص مفتوح اللام باعتبار مظهریت
 خودش مفعول حق را و لهذا مخلصین در شان انبیا
 و مرسلین بر وایتین فتح و کسره نازل شده
 مخلص گشته از خود پاک باشد خلاص و همه شرک

نفس از چکر شرک نمانده	داد و خلاص را بخوش مضامین
نیست پیش محقق آگاه	مخلصان را بر این خطر در آگاه
خون رها نه نفس دغل	کسر لاش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص	دهش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس	کسر و فتح و فتح او کسر
کر با خلاص و شود ظاهر	بینه خلاص را بخود حاضر
مخلص آید ولی بحق نه خود	تحتی آموزد این سبق نه خود
مخلص و مخلصی که در قرآن	انبیاء است نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه و	در حقیقت بود بیک معنی
خس و خاشاک چون ز باد	میر و دخط خطه جای بجا
جنبش خس که ز خس دانی	خس در کوی شرک میرانی
و زبانی بغیر جنبش باد	وز خس و جنبش شنای باد

غرق موج بحر توحیدی	خسر و بارگاه تفریدی
در می بینیش ز باد اما	دانی از جنبش جنبش سیدی
عارف کاملی ز اهل طریق	کرده مندر نذر و تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام الله را بواسطه دوام مراقبت
مسکلم غشانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده
دست دهد باید که بلا خطه تفصیل معانی مشغول
نشود تا از دولت مشاهده محرومانه بلکه بلا خطه
اجمالی آنگاه کند و اگر نفوذ باشد آن معنی در حجاب شود
و خاطر پرکننده کرد تا مل و تدبر از تفصیل و معانی
بر وجهی موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبرای مت
باشد دفع آن خواطر بکنه و نه مست انا که
نه باین طریق در معانی آن غور کنند

در تلموت اگر چشم شود	مسکلم ترا شود و مشهور
مده از نفس خیال و دیو منحل	بفایصل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شود بر حق دوز	در غش و غش جان افروز
خوش نباشد که یارش نظر	نویسه افکنی بجای دگر
با تو معشوقه خفته در اغوش	نویساری بنامه او و شوش
نامه در حجر نرمت نظر	لیک یوم تعلق در دست
چون رسد روز وصل دست	نامه را جای به سر دست
در شوی از جمال او محجوب	فکر در نامه کردن آه خوب
لیک فکری که در سر جبه روح	بکشاید نه را باب فتوح
از عهد قدیم یاد دهد	صد در فیض را کشاد دهد
یوسف جانت را بر حجج	بر اندازین غیا به حب
شوق دیرین را بجنبانند	دست از ماسوی بگردانند

بر تو تابد سیر تو حید	بر تو ریزد جواهر تفسیر
کنج اسرار را شوی کنجور	دست احرار را شوی دستور
پی بدروازه نجات بری	می ز پیمان حیات خوری
نه که از بحر عذب دوری	منع کوری در آب شور افی
بحالین ابهان نافرجام	که بزرق و منون در نام
دم خیرت ز علم جبر زنند	تا ریزد بر گرد جگر تنند
میدهند از کمال بی عونی	صد خبر از حوادث کونی
همه مستبیط از کتاب خدا	همه مستخرج از بواطن آی
نه برانماز روی عقل و دل	نه بانه از کوی نقل و سبل
سر بسیر از قضای فهم روی	مبستنی بر قواعد عدد
بینای قتی ز خونم و وطن	بلکه از میت عنکبوت
سج ز اسباب فوقی واقع	وز یکی نور صدق لامع

قدوه این فریق بی رفیق	کر پیرست شیوه تحقیق
سالمخت و عنابرده	و نذرین فن کت با کرد
از کلام محبیه کرد آگاه	که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک مال خواهد بود	عمر او دیر سال خواهد بود
بنکه کسیر و بطالع میمون	چند شهر در شاه افروز
و نذرین باب فصلی آمد	کرد و آورد پیش شاهزاده
بار دیگر که بر در حضرت شاه	از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرزند	بخراسان نمی سپارند
شاه آمد تخت بار در کرد	مرد شهزاده پشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز	زیست بختگاه حشمت ناز
مرد و حکمش خلاف واقع	محنت و رنج خواهد ضایع
این مثال این سی حکام	منعکس شد ز کردش ایام

لیک قطعا نجل نمیکردند	زین صفت منفعل نمیکرد
شد مبین زجرات اینان	کامچیا شعبه من الایمان
جفر اگر مست حکمت بود	مقتبس از حراج مصطفویست
بفر بنور متابعت جاشا	که شوی زان جمال پرده کشا

در توبیخ این طبقه بی بهره

جفر دان مانه مست و حبیب	پیش نهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال آخرت ترسان	نه بر اسباب عاقبت لرزان
چند حرفی نوشته بپلوی هم	وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل	یکسره ز حیلنه خرد عاقل
مرو را وقت ابل در لادق	چیتای جعفر جعفر صادق
جعفر صادق از توبیخ است	صادق قانرا از کاذبان عار
صدق نیست که بشن جبر	مرد و ضدین غیر محققین

طرف ترا که اهل جاه و جلال	که نندارند در زمانه مثل
بخرد کرد در جهان ستم	این خارف ازین جان بخرند
آن جوان که فاضلان سنجند	و این معارف که عارفان گفتند
همه در گوش شویشان است	طبعشان از جناب آن شاد است
کنند خوانند جمله را و قدید	کی بود در قدید ذوق جدید
چند خاییدن قدید کسان	لب نبواده جدید رسان
منم آنم که آن جدید بجاست	ذوق نبواده جدید گراست
مدعی که جدید می لافد	تا رو بود جدید می بافد
کنند بکشد است نارسیده بنوع	کنند را ریخت نو نکرده در
بی نو و کنه بر زمین ماند	هم از آن رانده هم زمین ماند

مشتمل

سکلی میشد استخوان بد با	کرد دره بر کنار آب روان
-------------------------	-------------------------

بس که آن آب صاف و روشن بود	عکس آن استخوان در آب نمود
برو چاره سک کان که کم	مست در آب استخوان در کم
لب جو بکشد سوی اوشتا	استخوانش از دهان فساد را
نیست رستی تو هم کرد	بهر آن نیست مست را کم کرد

حکایت کلنگی که او را چون ز شکار کبوتر موسس
و بدین جهت از گرفتار مصای آبی باز ماند
شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری کردید

کازری در نواحی بعید	بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی	روزی خود ز کازری خودی
بر لب آب دایما میبید	که کلنگی بزرگ میگردد
کرکی چون ز آب بنمودی	نوکی کردی دراز و بر بودی
بهان از جهان قناعت شد	نخیر آن جمله بادمی پنداشت

داشت باغ من قنق پونه
 بود پرواز کا مشاوج بلند
 بود بی زلت طمع شمعش
 خورنا کرده دل من طمعش
 ناکمان روزی از هوا بار
 تیز پری بلند پرواز
 کرد سوی کبوتری آهنگ
 نای او را گرفت سخت بچنگ
 از سحرمت بلند که داشت
 اندکی خورد و پیشتر بگذاشت
 از گرم نیست مدخلی کرد
 خوان نهادن تمام خود خورد
 به از آن سفره حفره اش
 که نشد زان کر سده دلویش
 چون بدید آن کلنگ ساده
 آتشی در نهاد او افت
 گفت من خود بجهت زویشم
 شوه او چه ایند شیم
 باد از کار و بار خوشم
 که بگری چنین شوم دل کرم
 همه عالم بر از خوش و طوبی
 چند باشم بگری مگر دور
 بعد ازین ستمی بکار کنم
 لایق خویشتن شکار کنم

بهمان دردم صلاهی کرم
 خود خورم طعم و خورافتم
 این بگفت و کشا دبال و جو
 از زمین کرد بر هوا پرواز
 از قضا دید گریبان هوا
 شد مطو و حمامه پیدا
 کرد بروی سان باز کین
 تا فرو کردش بچنگل کین
 نمر کمون شد ز بخت بد فدا
 بعد پیری فتاد در کل و لا
 ماند در لای و گل پرویش
 شد باد بار مبدل اقباش
 نه سیدش بای مقصد است
 کردن و پست مرد و خرد شکست
 دید کار شکاری بی فتح
 گفت نخ پنج چه خوب شد پنج
 بر گرفت روان بادل شاد
 رو بجلوتسری خویش نهاد
 کرد شخصی سوال از شکفت
 کین چه غمت در جواب گفت
 کین کلنگیست کرده شباز
 خورده زین صنعت تبه باز
 ساخته از بی شکار فنی
 کرده خود را شکار مجو منی

مر که افزون کشد قدم کلیم

افکنند خویش را بوطریم

باز را در شکار بودن به

بغیر از جغد و اربودن

رحم الله امرأ عرف قدره ولم يتجاوز طوره

فرخ انگس که وار خود بشناسد

کار خود را بوار خود پندارد

شد بکمت بلند آوازه

کام بیرون نزد زاندازد

مستعار بنماد در ده کام

تجانب ز خطوه ابرام

مر که زد خطوه از پیرام

و بمقصد رسد بیک طرف

مرغ نورس نکش تیر و بند

گر پرد زواج آسمان بلند

میکنند چرب کر بر اچنگال

در تو کوئی که سمت عالی

کز هوا و موس بود خالی

طلب مقصد بلند کند

بیل مقصود از جند کند

از امور دنی بهیودم

کنند دامن خود آلودم

خوش نباشد که بارش برود

به نایب که شیه آمو جو

کویم آری ولی حکیم زل

که بود حکم او بری ز خل

بهر مقصدی ره می نمود

سوی هر خانه دری کشود

طایبان را بطیف کرد خطا

گفت فأتوا البیت من انوار

که تو از در روی مبارک باد

تاج فضلت کلاه تارک باد

در کزاری در و زبانه شوی

هر فطن خاص و عام شوی

طست روایت فتد از بام

دیک اندیشه تو ماند خام

من نمیگویمت بکعبه مرو

ممت خود کمن بکعبه کرد

در روی زاد گیر و راحله جو

روز و شب در قفای فافله جو

ورنه غولی شوی بیایانی

هم ز کعبه هم ز وطن مانی

بلکه فرسوده پا و خونین دل

باز کردی ز اولین منزل

بهوای کس کشاید پر

بشکار شغال آرد رو

کویت آری ولی حکیم زل

که بود حکم او بری ز خل

بهر مقصدی ره می نمود

سوی هر خانه دری کشود

طایبان را بطیف کرد خطا

گفت فأتوا البیت من انوار

که تو از در روی مبارک باد

تاج فضلت کلاه تارک باد

در کزاری در و زبانه شوی

هر فطن خاص و عام شوی

طست روایت فتد از بام

دیک اندیشه تو ماند خام

من نمیگویمت بکعبه مرو

ممت خود کمن بکعبه کرد

در روی زاد گیر و راحله جو

روز و شب در قفای فافله جو

ورنه غولی شوی بیایانی

هم ز کعبه هم ز وطن مانی

بلکه فرسوده پا و خونین دل

باز کردی ز اولین منزل

حکایت چ رفتن آن غوری و بیک

کتاب از منزل اول باز کردیدن

بتنای سیر و نیت گشت	واعظی بر جد و غور گشت
بامدادان مسجدی بر خاست	بر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج	بر این بیان نمود و حج
نکته گفت جمله عشق آمیز	بتیما خواند جمله شوق انگیز
غوری کش عشق لم یز	بود سری درون جان از
چون واعظ شنیدان سخنان	جست از جای پیش نغمه زنان
وصف خانه شنید و پستان	خواست بر یاد صاحب خانه
چند مایشی تو نیستی از سر	چشمش کن اگر نه مرده
چشمش نه که آب و گل جنبه	بلکه زاب و گل تو دل جنبه
پای پرون نهادن کل و آب	روی درستم حسن آب

شعله بر زیننه آتش	بانب کعبه شد عنان کش
کمنه کر کاو در برابر داشت	کرد در پا و کرک دو برداشت
در کش زاده و راهله	همش کاروان و قافله
پرس پریشان که کعبه کو و کجا	وزره او نشان راست گرا
دوسه و سنگ رفت بس بی	وین جهان فراخ بروی تنگ
پایان پاره پای بله	معه از رخ جوع در کله
آتش شوق و نشست فرو	شست از صل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناکه	پرورش چون یافت زود
شرری که جست زامن و شک	بی فروزیه مشکست در
وز فروزیه چون مدد یاب	بهره از بقای خود یاب
در که با میمه شدی پیوند	شعله کرد در بقدر میمه بلند
تا بجدی که عالم افروز	هر چه باید ز خشک و تر سود

کیر آن بیان ربانه آن زو
 که نباشد نشاندنش مقدر
 همچین جذب که درون خیزد
 بگردان جان در او نیرد
 که چه باشد ضعیف و زو زو
 یا باز تربیت جمال و کمال
 باید اول که با خبر باشی
 تا که آن جذب از جهش نشی
 منشأش از دست نکند
 روی حمت بسوی آن آری
 گوش داری ز سر اصدادش
 کنی از اهل جذب امدادش
 هر که یابی ازین نه کلمش
 تاج سازی بفرق خاکش
 خانه گیری بکوی و برزن او
 نکند از دست دامن او
 یار از یار خلق و رز و دو
 میوه از میوه رنگ کیر و دو
 پهلوان باش و داد کار به
 یا نه پهلوی پهلوانی نه
 پهلوانی که از زبردستی
 باشدش پای بر سرستی
 افکند از فغان و شون تو
 بایستی زدوش و کردن تو

قصه آن پهلوان که مخشی را دید که در جوار کعبه بخاک افتاد
 بود و از خوف کنا بان خود فریاد میکرد گفت خدایا
 اورا بیا مریا با کشش بگردن من نه ورنه از بیم تو نخواهد مرد

پهلوانی ز پر دلان محسم	میزد اندر طواف کعبه قدم
دید که برین مخشی بر خاک	روی نهاده پیر من زده چاک
نوحه بر گرفته عالم سوز	کای کنه بخش معذرت آموز
از کنت که چه کوه ابرم	بحال که هم بسیارم
پهلوان را بسوخت دل گفتا	کای خداوند مکه و طحا
لطف کن داد این مخشی	یا کنا بخش بگردن من
ورنه از بیم تو نخواهد مرد	داغ هر مان بکور خواهد برد
که چنین پهلوان نشاید یافت	رو ازین همراه نیاید یافت
هر که یابی ز طور او بوی	کش بود جذب حق هر موی

رشته صحبتش کف مکرر

که نهاده رود جوان غور

تمت قصه غوری

مرد غوری کرپنه و شنه

لنگ لنگان خانه روی نهاده

که ز دم کام تا تو اشم

که بکعبه نیرسم امروز

از سه فرسنگ شد دروغم خون

بعد ازین کنج غلی کیم

چون نیاید بدست صحبت

در پان آنکه چون پیر غایب یا جوانی طالب یافت نشود

غلت بهتر از صحبتست خیاچه درین عصر و آنوقت

کل من کان یوثر الغرله

چون بود غلت ز صحبت

غلت آمد کلید کنج شود

لفظ غلت بران بود مشعر

کاندرو غزلت که متصلست

عیش از علم وزی از زین

نیست بی عین علم جز غلت

یاف عزیزین و حرف غلت

حاصل الغرله بلا مسلمه

پاز صحبت بکنج خلوت نه

غلت آمد علاج رنج و جور

تا ازین سهر تر کند حاضر

آن لک نفس و غجان و دست

یعنی او راست علم و زهد با

نیست بی زای زهد جز غلت

نیست بی این دو حرف غلت

اشارت بآنکه غلت بر دو قسمست غلت حریفان

وی بالاجسام عن مخالطة الا عیان و عبرت

محققان وی باللقاء عن ملاحظه الا کون

غلت سالکان بود بحسب غلت عارفان بهوش و خود

آن بود غزلت جسته که مدام
 در بر اهل زمانه در بند
 پانفرسائی از خروج و دخول
 بمقالات خلق دم بر بند
 خسران عین سواد کای
 پیش از آن کت برد اجل
 غزلت شوی آنکه غیر خدا
 واکنی اندک اندک اندیشه
 چون یک اندیشکیت پیشه
 مرجه بند تو بندگی کرد
 بی نشان بنده شوی صدای
 بی نشانی و جانفشانی تو
 کردد اسباب کارانی تو

کسی از همه جز خاص و عام
 جابجای کنج خانه پسند
 لب نیالایی از کلام فضول
 بلا قاتان قدم برنی
 بخلشان محض جود پنداری
 بری رشته امل ز همه
 در جویم دلت نیاید جا
 ز همه تاشوی یک اندیشه
 دولت که گشت همیشه شود
 مردکی جمله زندگی کرد
 جانفشان زنده شوی بدای
 کردد اسباب کارانی تو

در بیان آنکه از باب غزلت و احیای خلوت و طبعه
 طبقه اولی آنکه نیت ایشان در غزلت و خلوت
 احتیاجت از شمه نام و احقر از از ضرر تو معنی و عوام

آن یکی از همه جهان بجه	تا آسب کمران بر
کند از نفع و ضررشان حد	تا بنیند ز شرشان شر
رمد از خلق در سر و جها	تا زید این از شر اشر
ای بسا کس که غمی اندوخت	جست ناگاه یک سر و بخت
دوستان را که نیکخواها	روز در دزدان و عمر کاها
روز عمر ترا بجیل ویر	آلت دهد کند و علت ویر
گاه همیشه دوت بازند	گاه در دام دیوت اندازند
بخودی کو هر قدر سفتست	مار بد به زیار بد کفتست
مار بد به بگردن نیتند	یار بد عقل و دین زن بکنند

مار بد کر بیفکنی نسکی
 رستن از یار بد بود دشوار
 مار بد خرم بای دید
 باشد آسان از حد کردن
 یار بد از فسون و پیا
 کی دهد دست رستن از کیش
 مار بد چون پینیش دانه
 بس که خون جگر باید خورد
 مار بد خصم این جهان باشد
 آن تخاصم که اهل ناکند
 جهد کرده قوی ز جهل و عما
 برده فرمان ضعیف و مانده
 جهد از خانه تو فرسنگی
 و ریبندی در آید از دیوار
 ناید اندر سر و خانه بد
 نقد جان از کفش بد کردن
 با تو نخواه است و نماند
 یا بدین پای جستن از قیدش
 یار بد را شناخت نتوان
 تا شود آشکار جوهر مرد
 یار بد خصم جاودان باشد
 همه از جد و جهد یا کنند
 تا بکیر و ضعیف راه غوا
 به فرمانش ضال و غوی

شاید از آن خلاف این کرد
 مرد و با یکدگر جویا شدند
 چون شود دور این جهان
 غنای آتش جوارح و اعضا
 سروران رنج پروان جویا
 پروان در عتاب با آتشی
 ظلمت دست خود گران گاش
 یاز کمر همتی فلانی را
 صافی است این سخن ز شوب
 دور باش از ره خدا دور
 زانکه آسان ز شهرشان دور
 بوفاق این هوای دین کرد
 جاودان خوار و خاکسارند
 همه از یکدگر شوند ببری
 لیکن البعض عنهم البعض
 قول لا مرحبا بحکم کویا
 و در دلا حربه بکم خوانا
 رفته بر ره پیمبر فاش
 دل نیاوردی جهانی را
 روز تو آن نخوان و یوم
 راه بخت کزین ز بهجور
 نه بد دست خبر بهجور

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت رویا به بار و باده	کای ز مکر سگان ده کا
بازی کن کنون مرا تسلیم	که بآن از کم نباشد بیم
گفت از آن بازی بنیم	که تو در دشت باشی و در د
چشم وی بر تو چشم تو بر وی	نقد ورنه افتد در
بمشه گزیده حق بود یا ک	پوشیدنت ز پشت پوشید

حقیقه ثانیه تا که نیت ایشان مقصود بر نیت
که نه ایشان مقصود بغیر نشود و نه ارفع من و
لان فی الاول مؤلف لسان فی الآخر مؤلف
بنفسه و مؤلف لفظ بنفسه ولی لانه بنفسه عرف

وان درخت و بار برده	در صفار و کبار کرده کنا
نیتش آنکه بر	ز نو کرد و بهره فرسوده
بحديث رسول صدق اند	مست مینا و شعبه یان

مست از انجمله شعبه اونا	کردن از راه خلق دفع اذی
پس اذای براه خلق خدا	ز نیت بدتر نفس بد فرما
منصف متصف بهوش و غر	خلق را نیک دید و خود را بد
کس از خویش بر د	بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد از و بار	در دلی کم خلد از و خار
بار خود را به دشمنان نکذا	خار خود را از دشمنان بردا

سوال و جواب آن سایل و را سب

راهی را بهی غبار گرفت	دامن کوه و کنج غار گرفت
نکشدش کوه ز سج کرد	از فتنه نهاد پشت بکوه
در اکوه خوش هم آواز	پایه بار و همراز
تیغ تیزش اگر نهند بسیر	نهند باز جای خوش بر
نقد کان بسته بر کمر دایم	در مقام کرم بود قایم

بمحو و نادبیس قوی هست	روز و شب مستقر ابد است
حق تعالی جو کرد خلق جبال	پی اظهار کبریا و جلال
قال فی سادی و ارشاد	و جعلنا الجبال اوامدا
را سب القصد یا کبوه فشر	نقد اوقات خود بکوه پُر
نهادی ز کوه پرون پا	بکوه بودی جو کوه پا بر جا
روزی از خوب شهر و عرصه	راز جوی بسوی کوه کند
گفت کای کوه علم و کان شکوه	چند باشی جو کان بنان در کوه
قدم از کان خویش برون	کو هر خویش را رواجی ده
تا که جای کرده در کان	قیمت از خلق پنهانست
جون ز کان جلوه کر شود بدکان	رقمت او شود بشهر عیان
گفت ارم کشیده تنگ تر	سکمی خویش از پلنگ تر
تا معلم سکی که روزشکار	کند از بهر خویش و زرشکار

میکند پوست از و فکشا	نمیدرد پوستین در ویشا
کرده ام بنده در بن غار	تا رهد عالمی ز آزارش
خور داین سبک بکوه زخم پلنگ	به که آرد بر خرم خلق امنک
نیست اندر اصول دیندار	صبح بدتر ز مردم آزاری
باشد از خلق غم و فسود	خس و خاشاک کشتن از وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک	ند مدخیز طینت ناپاک

تمت

گفت با سبک کسی ای جهان	گشته قانع بیک دولقمه نان
خیر و شر جهان شسته	باید و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا	میشود از حلال زاده جدا
گفت چون در ریمش آمد	بی سبب است جور بکشا
از چپ راست خوب و بد کند	که بخوبم کبی بسک زند

ای که مت بسوی آن داری	که شوی شمس در نکوکاری
غیر از نیت مباد اندیشم	که کم آزاریت شود پیشم
نه کم آزاری بآن آیین	که بیغیتهی کشت در دین
حکم خلاق را نهی یک سو	برضای خلیق آری روی
شوی نذر جریده اش	بنده راضی کن و خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کو	بخود نیک و در شریعت خوب
اگر آزار و کم آزاریست	چون بوق شریعت باریست
برپا ندم بکنج امیدت	بر پا نذر رخ جاویدت
ورن باشد بوق شرع هر	باشد انده فرا و محنت را
اند می موجب نزارالم	محنتی شمر نزار ندیم

در خدمت آنانکه بنای ندمت و بر کم آزاری نهاده اند
و ترک امر معروف و نهی منکر کرده در ورطه الحاد و اباحت افتاده

ترک آزار کردن خوب	و فقر کفر است دیباچه
منکر آمد بنزد او معروف	شد بمنکر عثمان او مصروف
نفس محنت گیر راحت جو	داردش در ره اباحت و
شید یکی نزد او غرام و حلال	می نمیدیشد از وبال و نکال
می شود ترک مکتب منامی را	میفتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذمت بخرید	که کرافش ز مشرب توحید
اینست لاف و کراف آن غای	یک و اوجونیک و اکاوی
نمیش جمع فضه و دست	مشرش شراب با دهن دست
نه ز احوال سابقش عبرت	نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عار	نمیش حصه در کم آزاری
ورد او از مباهیان کن	کس میاز او هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بد و پیش	دم زند از ارادت ایشان

بکده درویش زو بود پیرا	کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زنده است	نیست جمعیتی این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از	کرده و میکند بیان فر فر
دلس از سر کار و آفت	معرفت بی شمار و عارف
بمحو جزئی نماید غرض	بیک چون شکنی نیابی مغر
کرده و هم و خیال بی باکان	مندرج در عبارت پالان
لفظها پاک و معنیش چرکین	نافه بین لافه پیرکین
نافه نمکساده مشک افشان	ورکشای جهان میکند

در مذمت آنکه شرع را وسیله آزار مسلمانان سازد
و کارهای باطل را در صورت حق پردازند

آنکه شرع خدا از دست تبار	نیست کویا سر شرع آگاه
کرده در کوی وفاته و بازار	شرع و دین را وسیله آزار

کار باطل کند بصورت حق	پرد از شرع مصطفی رونق
میکند پایه شریعت پست	تا دهد وایه طبیعت دست
میر بازار و شحنة شهرت	شرع از او شرع بی بر
شرع را پیره ساخت از تور	خنده را شیر نخیت در شور
کرد اسلام را وقایه کفر	شد ز سعیش بلند پایه کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز	دین حق را و تور و چنکیز
فی المثل گر کی ز عام الناس	بفر و شد پیه چار کز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا	در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دستموزه کند	ز سوال ناز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ کنا	پشت و پهلوی ضرب دره سنا
کاله اش را بگردنش مان	کرد بازار با بگرداند
بعد از آنش سوی عسینا	بفرستد برای جمانه

تا ساند عس کوب از وی
 این امثال این فراوانست
 خصم دین شد بچیل و دستا
 شرع را خوار کرد و خوار کن
 خود به حاجت که من دعاش
 پیشتر زین شد و شد
 گای خدام که گردن خردین
 و آنکه خدایان شرع جسته روز
 خود به خدایان از آن که کسی
 روی خلق و پشت بر مولی
 بد بدین و دینی اندوزد
 قصه زاهد و دعای او در حق فاسق شنیدن عارف و خوا

زابدی میکند در راه
 در کنای عظیم افتاد
 گفت یارب بکیر سخت او را
 گشتش را فکن موج خطر
 عارفی این عاشقین از دو
 به گرفتاریش ازین افزون
 به بلایین سر تواند بود
 کش مسکین موج دریا غرق
 کر تراد دست دستش گیر
 ورنه باری میفکن از پایش
 فاسقی را بدیدنای کای
 ره بسوی حیم کشاد
 ده بسیلاب فتنه زنت او را
 تا نپنجد ز خط حکم تو سر
 باد عاکوی گفت کای مغرور
 که نهد پا شرع و دین پرو
 که بود زو خدای ناخشنود
 تو چه شکس میزنی بر فرق
 دست جان مو اپرستش گیر
 جان تیر دعا مفرسایش

طبقه شالیه انا که نیت ایشان از خلوت و عزلت
 ایشان صحبت خلقت بر صحبت حضرت عزت

وان در آنکه صحبت مولی	برگزیدست از همه دنیا
روز و شب صحبت خدای کریم	دل ز پیوند ما سوای برید
کرد خالی ز ما خلق خود را	داو یکبار که بحق خود را
دست دل از هر آرزو بکست	هر چه شد قید او از او بکست
صحبتی در گرفت تنگ سبی	که بکنجید در میان کسی
که آنکس که محو خود کردست	ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش چپستی حق	بر زده سر چپستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده	بلکه زین دفترش خراشیده
وزمن پانهاده پرون پا	سر مولی نمانده زو بر جا
یکسر ز موی هستی خود را	موی را نیست طای و اورا
بس که خود را از موی سنجید کم	کنجد آنجا که مونکنجد هم

نعمت آن که در خانه معشوق بکوفت معشوقش گفت

باز کرد که صحبت چنان تنگست که موی نمیکنجد
عاشق گفت در یکشاه و بهانه محو که من خود کلمه و موند ارم

کلکی بود عاشق کلکی	شوقی مشکبار کا کلکی
داشت معشوقش از قضا و	خلوتی با جو خود دل افروز
هر دو تنها بغیر نشسته	بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنید خبر	رفت و گشتاخ حلقه ز دبر
زدیکی با یک از درو که کیست	با یک بی وقت کردن از پی
نیست این کثافتی بر کرد	کر نه سردی مگوب آه سر
خلوت خاص صحبت نیکست	حلقه زلف یار در خنکست
هر که در کوفت بادی سنجید	ز آنکه مو در میان نمی کنجد
گفت در باز کن بهانه موی	ز آنکه من خود کلمه نه ارم موی
موی را در میان نه بود راه	من ز موی غار غم بجد اند

بیان آنکه عزت و اقتداس که نه گورشید یکی از چهار کسبست
 که ابدان بسبب مداومت آن بآن مقام رسیده
 و سه کنایه صحت و جوع و سه است چنانچه ذکر آن خواهد آمد

قد و عارفان بسیر قدم	قطب حق صاحب خصوص حکم
قدس اندر اله صافی	و هدینا القسط الاوفی
کرده نقل از زبان معتد	وز حکایات اهل دل سند
که شبی درون خلوت صاف	بودم از گفت و گوئی خلق خلاص
در خانه برین و آن بسته	بر مصلائی خویش بنشسته
چشم جان در شو شاغوب	پایدم کشیده سر در حبیب
ناکه آمد کسی درون و روبرو	آن مصلا که زیر پام بود
زیر پام دو کر حصیر افکنده	که مصلا بغیر ازین میپسند
ز و هر سیفت در در دل من	ز آنکه در بسته بود منزل من

گفت ای ساده بهر حسیست مرا	نه اندر کس خدای شناس
تم قال اتق الله المتعال	فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و درد لم افتاد	آن دم از ملهم سدا و شاد
که پرسم زو بوجه سوال	کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت میشود	که بقوت اقلوب شده مذکور
عزت و غاشی و جوع و سهر	که بود عمده خصال و سهر
این سخن گفت زو بر تن را	در فرو بسته و حصیر بجای
عارج آمد ز حد فتم و عقول	که به سان بود آن خروج و دخول
که تو کوئی تمثیل ارواح	بود آن فی تحول الاشباح
آید از حول و قوت اکمل	که مجرد شوند ازین سیکل
چون ملایک بجمع و بس صور	تمثیل شوند جای دگر
گویم آری ولی برین تقدیر	نمود راست انتقال حصیر

مست جسمی کشف ظلمات	نیست چیزی لطیف روحا
بتمثل جان شوی قایل	تا بان قول حل شود مشکل
در تو کولی که کاملاً است	از خدا بر وجودش یاد است
شاید آنرا بقوت ایجاب	داخل خانه وصف مستی
خارج خانه شش وجود نبود	داخل خانه اس وجود فرود
گویم این نیست خود بجای رود	لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه مرجه آفرینش کامل	گر شود نقطه از ان غافل
کشته از عرصه وجود قدم	زختی برد بکوی عدم
آن نشاید که کامل از بسو	آورد جانب حصیری رو
عمر با روی از بونکر داند	چشم محنت از و نپوشاند
تا کند روز کار دور و دراز	تو نیازی بران ادای نماز
گر تو کولی من در صاحب دید	گر کند نقل آن بخلق جدید

109

در برون زان وجود بر باید	در درون نقل آن بنماید
عش ملقب و نقل آن سبا	انچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش عدم	بر دجای دگر پستی نام
ورنه یکا سه راه در یک آن	قطع کردن برون و درامکان
زانکه تحریک جسم و جسم است	امر تدریجی است نه آنی
گویم این چه بس تویم و قوت	گر چه پرون ز حد فتم غویت
لیک کار خد او خاص خدا	نیست محصور در مدار کا
ای بسا کار کاید از بدال	که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قضا و قدر	کارشان خارق قوای بشر
مرجه فتم تو زان بود قاصر	مشو آنرا از ابله منکر
مرجه عقلت کند بان اقبال	بر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان	باشد از اکثر عقول نهان

بسی که باشی صدق و موقن	کان بود تحیل و این ممکن
یک نسبت بقدرت صانع	نبود هیچ یک از آن واقع
تا نوری طریقت ابد ال	کی شناسی حقیقت این حال
غلت و صمت و جوع و کجوابی	پیش کن تا مقامشان یابی
شرح غلت بین واسه ریش	نیت حاجت و ذکر تکرار
زان پس رکن ذکر سخن شنو	ترک انکار کن بآن بکرو

اشارت بر کن دوم از ارکان مقام
ابدال که آن دوام صمت است

چون شستن خموش نوام	باری از خامشی سخن رانم
چون سخن بدو مع است	شیوه عارفان اگر نیست
با خدا کوی یا برای خدا	ورنه لب را ببنده و راز می
دل احوال کنج اسرار است	راه آن کنج چیست کفایت

مر که این ره بسوی کنج کشا	و ادب پیوده نقد عمر با
تا زبان از سخن نفر سود	مایه اش بی سخن همه سود
چون بران نقطه ز نطق افزو	شد زبان کریم بود یکسر سود

اشارت بتقسیم صمت بحقی و بطل

بر دو قسم است صمت اگر دانی	صمت پیدا و صمت پنهانی
قسم نخست صمت لسان	که ببندی زبان از منافسان
و آن در صمت دل بود که حد	نمکند در درونه نفس خبیث
مر که لب خموش و دل گویا	خفت و زار خویش را جویا
که بر دیش حدیث نفس ز را	کم نویسد بر و فرشته کنه
و آنکه بر عکس این گرفت قرار	بهر حکمت نمیکند گفتار
نزد به تطبیق صدق و نطق	مرجه کوید صواب کوید حق
مر که شد زبان و دل خاموش	معدن حکمت و مخزن شوش

جان او در بلیات قدم	یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود	یک نفس از خدا جدا نشود
هرگز ازین دو صفت جدا نیست	سخنه حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف از سمت ادا	فعل او متصف بنعت فساد
نزد و بفرده خطا و غلط	نزد و بفرده در بلا و سخت
چون دهد جای دل اندیشه	نبودش غیر باطل اندیشه
ورزبان زاد به زنون فروغ	سر سیر باشد فقر او دروغ
شده خسل اهل خدا نرا	گشته نایب مناب شیطانرا
بلکه بگذاشته کارش را شیطان	مانده شیطان کار او حیران

قصه آن مفسد که در تحصیل شهامی نفس حیل میکند که شیطان

قسم یاد کرد که هرگز این حیل بخاطر من خطور نکند

گشت پیر باد مفسدی را بوق	بر پیشش نفیر بر عیوق
--------------------------	----------------------

شد پی میل خویش کج جوی	کرد صحر او دشت درنگ و پوی
شتری یافت ناکمان ماه	بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود برودی حفت	شتر از کار سر کشید و خفت
چون میسر نشد تمنایش	بست چوبی به رض برپایش
پا برانجا نهاد و پیش فرید	مرد در کیش مانجه خواست سید
بود در کار خود بان تلبیس	شد مصور پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این	مایه صدمه را ر عارست این
هر که می پند از شریف و ضعیف	از تو این صورت ر یکک شیع
پیش زان کاندان زند طعنت	بر من از جمل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جود	زادم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیل در دلم نخلید	وین قیاحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید کام	من تعلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه آدمی را قابلیت جمیع صفات متقابل
برگردد که میل کند و ورزش آن
پیش گیرد در آن صفت برتر به کمال رسد

آدمی را اصل فطرت آدمی	در صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود	می شود در نهاد او غالب
که بجوی فرشته آرد روی	زود گردد در فرشته سیرت و خوی
و زنده فعل دیوی از وی	شود از فعل بد زدیو بت
ای کشته ز فطرت اول	فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل	ملکات ملک کنی حاصل
نیپاری عنان بحیل و روی	نسوی کارخانه ددیو
و ز مانند فطرت تو سلم	بلکه زافات دیو گشته سقیم
از سواهای نفس خود کن	هر صفت را بضد مد او کن

که بخیلی بچو کوش و کرم	بذل دنیا پیشه ساز و دم
و در صبی به داده شود	بخرقاعت شعار خود مهند
نفس که ز نطق باید تو	لب بپند از سخن مهر سکت
در زخا مویش نصیب افتد	باید لب بگفت و کوی کشا
گفت کوی کلید صدق و خا	نه که گردد در نید بعد و حجاب
که کند عقل و شرع حکم سخن	تو بطبع و موافقش مکن
و ز نیاید سخن فروشی خوش	زخت بر ساحل خموشی کش

استاره الی بیان قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله
و بایوم الآخر فلیقل خیرا و لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلمست	که با وسک شرع مستطمت
بعد من کان یؤمن بالله	و بیوم نیال فیه خراه
که هر صدق بی تفاوت	فلیقل خیرا و لیصمت گفت

خیر کو خیر ورنه خاش کن
مرجه خیر از ان فراموش کن

هر که دانا بود با بکمه خند
مست پیا بهر کس و شوقا

اگر از خیر دم زندیش
کند اورا رسول در محشر

مرجه گوید بعتقل گوید و هوش
ورنه باشد ز گفت و گو خاموش

در بیان آنکه قول خیر که مست که بان اشتغال نماید

و قول شر که ام که از ان اجتناب کنند

قول صادق در ظاهر محنت
چار نوع است کوشش با بن دا

یا بود خیر سماع و قایل
که از ان قرب حق شود حاصل

قایل از وی بر نعمت در جا
رسد و سماع بنور نجات

همچو قول رسول با اصحا
که گرفتند از وظایق صواب

یا که ازنده را بود نافع
که بره باشد و بال بر سامع

سبحو تبلیغ وحی بر کفای
که نمودند بر نحو داصر

اجر تبلیغ یافت پیغمبر
کافوا بر افروزد کفر و بطر

یا بود خیر سماع را لیک
هر که ازنده را نیفتد نیک

همچو وعظ مرایان زمان
که نرسند از خیال و گمان

ماند و اعطای بزرع و ریا
ستمع کار بست و یافت خا

یا نه گویند و نه نیوشند
باشد از وی بخیر گوشند

چون حالات خاص عام و
که بود زین قبل تمام امروز

نمکند بر زبان نشان جریان
خیر قلماش و هرزه و بدیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت
نزل نامش کنند یا طبیعت

نیست زین چار خبر دو قسم
کاید از مرد و هوشیار در

زان دو قسم ذکر بند زان
ورنه پنی زبان جوی دبان

در خریش بر پس نفاس و منع و رجز از تصنیع و اهل

نفس نورسیده همایست
پس آن دارا اگر ترا جا

آن

واجب آمد بوجب سلام	حسب مقدور ضیف را کرد
خاصه کرام آن کرامی ضیف	که بود حریف غفلت از وی حیف
ضیفی ز فیضیانه غیب	آمده عالی از نشانه عیب
جهد آن کن گزین شمعین	به از آن کاست کرد دبان
قوتش ده بچمن این بچمن	تا براید با وج علیین
قدش زد کز حق بلند	کنگر عرش را کند شود
بکشد جانب را بجز به حب	سوی بالا ازین غیا به
کرد این ضیف پاک بر نور	کمن و را بعیب بها معلو
ای بسایه مهان که بر نور	آمد از آسمان قدس علو
نور غیبت جبینش مستی	وز غیمه میثم پیوستی
هم ز حرص و هوش آلود	هم بحب و ریاض فرسود
بس که کفنی درین برافا	یا دروغ از برای ما هوا

از بخار درینج و دود دروغ	بریدن ز آفتاب چهره فروغ
دامن فشان زین معالجه	که نبینی درین معامله سود
نفس چون خانه استی	تا تو نقدی در آن خزانه
که بباد خداز کوسه	سازی آن مخزن تنی را پر
چون بازار حشر کبکشا	که در و آنچه مست بنمایند
صحن بازار از آن شود کلشن	چشم بازاریان از آن روشن
خو رو غلمان بزنه از و تا	حسن خود را کنند پیرایه
فلک احسنت گوید و باش	شود از مدح بر تو کوسه باش
وز رقیع خصال و سود فعال	تنی انجا ز جمل شک و سفال
کشیدن شک تخت نور دما	تحت نار و قودها ال حجا
وان سفالت بسفل سازد	در که اسفلت کند ما و
در گذاری ز نسبت قبا	همچنان آن خزانه را خا

تر شود چشم تو ز اشک	و آتش بر زنده سینه علم
که چرا قدر کم شمعش	کنج در و که ز ختمش
تاکنون کردی من آنرا	مر مژمن سداي رضوان
بود صد کنج کوهر آماد	همه در دست و پام افتاد
بر خیزم ز فرط نادان	لا حول و لا قوة الا بالله

رفتن بکنند ز ظلمات بطلب آب حیات و رسیدن بزمی
 پیکر یزه و گفتن سپاه را که این جوار قیمتیست
 و قبول کردن بعضی و برداشتن و انکار برخی و بگذشتن

چون بکنند بقصد آب حیات	کرد غم عبور بر ظلمات
بزمینی رسیدن و فراق	را ندخیل و چشم در و گشای
هر کجا میشد از بسیار و	دید پیکر یزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی	کای که کرده که ظلمت راه

رسم در راه سینه بگذارد	بهره زین سنگیر یزه بردارد
کین کوهر است بی شک و	کینه بین پر کنیدی و دامن جیب
هر که برداشت تخم حسرت کا	کز به تقصیر کرد و کم برداشت
و آنکه بگذشت آتش افروخت	که بان جاودانه خود را سوخت
هر که را بود شک در	آن حکایت نیامدش باور
گفت یهات این چه بهود	هر که گفتست با دهمود
زیر نعل ستور نعل که دید	در و کوهر بر بگذر که شنید
زان محل بر گذشت دست بستی	حمد و انکار را رهن و
و آنکه آینه کند بود	سر جانش در آن مصور بود
هر چه از وی شنید باورد	آنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگبارهای نفیس	کرد پستین و دامن و کس
چون بریدند راه تاریکی	تا رفت خورشیدشان ز نردکی

شد جدار نکما ز یکدیگر	که از شک و شک از گور
در مسا آنچه سکیر زه نمود	جون بیدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و وادی	ز اشک حسرت بهر مره سلی
آن کی دست میکزید که چون	زین که بر بند آسم فرو
بود خرچین جال و مشک پر	بر ستوران با طعام و سرب
کاشکی کرد می تنی کیسه	کرد می پر زین در و کو
بود ظلمت منور سایه فکن	گفت اسکندر این بنج من
کر چه بود این بنج سندی	لیک نبود شینه چون دید
وان که خون همیکرست که	نفس شیطان زدند بر من
ناک انباشتم بیده شو	سخن را میت را نکردم گوش
کاشکی به امتحان بار	کرد می زان ذخیره مقدار
تا کنون نقد وقت من کشی	و قدم اینسان برفت نکستی

کاشکی که نکردم بار	بر سکنه نکرد می انکار
تا یفتا دمی از ان تعصیر	در حجاب خجالت و تشویر
<p>در بیان آنکه نسبت مومن و کافر با انبیا علیهم السلام</p> <p>همان نسبت سپاه اسکندر است با اسکندر</p>	
این بود حال کافر و مسلم	که درین تک موطن مظلوم
جون سید از خدا کتاب و	آن بردیش رفت و این قبول
نزدند از فساد و غلو	کافران خود را عناد و غنوب
و لقد جاءهم من انبیا	که بوبوا و صدق الا هو
نیست گفتند صدق این	پیش ما ان نظن بغض الظن
است طیر او یسین یقین	بلکه افک قدم و حجر بین
مومنان کرده در همه	هم سمعنا و هم اطعنا کو
بهم گفتهاشش کروید	حکما یس هم پسندید

آمنوا نقش لوح خاطرشان	عملوا الصالحات طاعتشان
کرده زاتوا الزکوة سرتما	وزا قیمو الصلوة پرایه
توسن نفس گرفته لکام	وزا تموا الصیام ساخته ام
کرده طی وادی لعل و لبست	کشته جازم بزم حج البیت
حرکات همه موافق بقول	سکناات همه مطابق عقل
کرده اخلاق نیک را ملکه	وایمانی اسکون و بحر که
روز خسر از سوخ آن ملکات	همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصو	شریت زنجیل با کافور
طلح و سه منضه و مخضو	ما و مسکوب و سایه مدو
آن فروش آن نازق و کوا	و آن سرور آن کواغب و ترا
فاکات کثیرنا مقطوع	که نباشد زستی ممنوع
و آن معد کرده چهرهای دگر	که نکرده کدر بقلب بشر

همچنین کل مایه فیها	از درکمای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و حوال	اثر فعل صادر از اعمال
کرده آنرا خدای غرض و حل	در سدی دگر خدای عمل
بوده اینجا معانی پنهان	کشته اینجا زجمله اعیان
بوده اینجا عوارض زایل	کشته اینجا خواهر کامل
معنی عارضی بود اینجا	صورت جوهری شود فردا
داری اینجا شکر نکرده گان	یابی اینجا شکر لولو و مرجان
اندرین شاه سنگ خردس	و نذران جوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب مناسب مقام و موافق مقصد و مرام

که تو کوئی بگیم عقل روا	نیست قلب حقایق شما
عض آخر جبهه سان شود جوهر	یا معانی بدل نبات و صور
گویم این نیست از مقوله	تا تو نفی کنی بزودی و سلب

بکده چون بر حقیقت واحد	در مراتب وجود شد وارد
بدرج مرتبه نمود انرا	که ندارد نمود در دگری
صاحب عین پند اینها	خود نمودار سازد اشیا
در همه ذینها بقول صحیح	عین اشیا بود نه ظل شیخ
یک اندر وجود ذنی شان	نیست از احکام نفس امر نشان
جوهر اندر وجود ذنی خود	ست قیام بذمن اهل خود
یک اندر وجود نفس لام	نیست در ذمن کسی جز زید و حمید
در وجودین خویشین ایم	گاه لایق است و که قائم
حکم ثبات لایق قیام و قیام	از اختلاف مراتبست و قیام
همچنین فی الوجود و لایق	که وجود نیست خارج از اذیان
متعدد موطنت و مرتب	که بود زان ذمول مستقر
آن رب حقیقت حسن و جمال	هر یکی عالمی است استقلال

۱۱۱

وان موطن چه دینی و مریخ	نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت از اختلاف ظهور	چون برینا کند مرد و عیون
نیست پوشیده بر ذوی لافها	که بران مختلف شود احکام
در یکی از مقوله میات	باش کوی و نذران دگر ذوات
در دگر از معانی اوصاف	که بر عیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شماره اعیان	که بود در مراتب امکان
بنکر اندر حقیقت هستی	که است اصل ملبندی وستی
که جبرسان در مراتب اطوار	مختلف مینماید شش آثار
گاه تابع بود کئی متبوع	گاه سامع بود کئی مسموع
که کند جلوه بالبع جو صفات	که کند بالاصاله بمجذوات
مست کجا بغیر خود قائم	جای دگر بذات خود دایم
وین بغیر بفهم اهل ادب	در اضافات و اقصیت و نسب

پایه غراوان اعلاست	کس تو کوئی فرود یا فود کا
جاودان در مقر اجلاست	از ازل تا ابد بیک است
دامن قدس و کجی شاید	کز غبار تعینه آلاید
النفات من الغیبه الی الخطاب بلسان المناجات	
یا علی الظهور و الشرف	کیست خبر تو در نفس و آفاق
یس فی الکائنات غیرک شی	انت شمس الضحی و غیرک فی
فی جہ باشد بفارسی سایه	سایه از روشنی بردمایه
سایه را در موقع تعلیم	ضوئانی رقم زد دست حکیم
نور چون از صفا نازل	کشتش مش کنند فی ظیل
دو جهان سایه است و نور	سایه را مایه ظهور کو
این آن صورتست معنی تو	نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت ز میان دار	پیش زین بند صورتی مگذار

بلکه پروان صورت معنی	روی بنما که طی شود و دعوی
است دعوی تو هم من و ما	رویت غیر و اعتبار سو
عرف ما و من از دلم تراش	محو کن غیر را و جمله تو باش
خود به غیر و کدام غیر اینجا	هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت بنست سیر بر جا	در نهایت بسوی تست یال
اول ره تویی و آخر هم	بلکه سیر و سیر و سیر هم
اشارة الی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة	
انما و من اتبعنی فسیان الله و ما انما من المشرکین	
شاه این راه کر چه معنی	بود ادعوا الی الله دعوی
یافت ادعوا جو استناد بود	کرد قید علی بصیره ز پی
یعنی این دعوی تم نه بر عیاست	پندم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعوی است و داعی هم	در هر دو ضلال ساعی هم

خود کند مرجه خواهد و دان	چون ز خود خویش را بخود خوا
خواند از اسم مستقیم برسم	کرمانند درین شین هم
اسم مادی مراد دمایه	من کیم مرخدا یرسایه
طل بود فی الحقیقه عن منطل	کیست که راه طل اسم منطل
لیک از روی ذات یکتا هم	کرجه ما در شمار اسمایم
از من ندرست و وحدت حق	من و کس گفته است سبق
پس این کار را چنین دانیم	خلق را سوی حق چنین خوانیم
است بمن یقول بالاسم اک	دام او را از نقص شرکت پاک

سوال دیگر بسبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

که خدایینست عین فعل و اثر	زان سخن گوش کن جواب دگر
اثری ماند در دل اعمال	بلکه چون از تکرار اعمال
در لباس صورت شود ظاهر	روز محشر بقدرت قاهر

نیست صورت بعینهای	ره ز صورت سیلست تا معنی
آن بن منقلب کرد و لیک	کستو باشدش مناسبت و لیک
مک خواب را نکر که به	کنده اظهار در خیال کسان
بهر معنی ز جنبش صور	کستوی پس مناسبت و درخو
جوشی عرض و آرزو مقصود	موش پنی رفیق خود با هو
جوشی فرج و بطن را مغل	از خود کاو بر تو آید کوب

حکایت بر سبیل تمثیل

دید در خواب صاحب خرد	که فم و فرج خلق مهر زد
خواب خود را با بن سیرین گفت	این سیرین جواب شیرین گفت
که باه صیاق قبل الفجر	گفته فجر را اذان پی اجر
بانگ بی وقت تو را گل جاع	گشته بل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد	در خیالت چنین مصور شد

بجین صفت بقصر و کمال	که شود در تورانخ از افعال
رو ناید بقدرت خالق	در قیامت بصورتی لا
معنی عارضی بود آنجا	صورت جوهری شود و

در بیان آنکه در دست از حضرت رسالت پناه علیه
که فرمود لقیته بر میم لیله الاسری بی ثقیال یا محمد
اقرأ امک من السلام و اجزم ان اجته
طیبه الشره و عذبه الماء و انها قیعان
و ان غرسها سبحان الله و الحمد لله
ولا اله الا الله و الله اکبر و اه الترمذی

یا دکن زانکه در شب اسری	با حبیب خدا خلیل خدا
گفت کوا زمین ای رسول گرام	امت خویش از بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین	یک با کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب افتاد	یک دست از درختها ستاد
غرس اشجار آن بسعی جمیل	سبحه له حمد له است پس تسلیل
مست یکمیز نیز از آن اشجار	خوش کسی کش خزان باشد کار
عضی فانی آمد این کلام	نبودشان دو آن بقا و ثبات
یک حق از کمال خلایق	سازد آنرا جوامع باقی
هر یکی بصورت شجره	بنماید گرفته بار و بره
بانع جنات تحتها الانهار	بشرو غم شود از آن اشجار

اشعارت بجوع که رکن سیوم است زارگان بقا و بر

جوع یوم رکن از ولایت جوع	باشد اکنون آن کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا	محنت و ابتدای اهل هوا
مدره راست جوع را پس	زان کند اکتساب حسن حال
مصطفی گفت میرود شیطان	بجو خون در مجاری انسان

باید اندر گریختن و چنگ	تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد گویا نبی باین گفت	بعموم تصرفش اشغالت
ز آنکه چون پر شود ز طعام	یکسره عضاقتند در انعام
از مهر همه زند ابلیس	ره بر انسان بخیله و تکبیس
دست حکم خدای پذیرد	انچه نبود گرفتاری گیرد
پای را می و دز جمل و غور	بر اصل ز صوب مقصد دو
باصره از دو دیده روشن	در هر یک سخط کند روز
سامعه شوش بر در چرخ کوش	کذب و غیبت شود نیمه نوش
شاه قوتش چون شیر شود	بوی محبوب را بان شود
دایقه دایما به چایست جام	چاشنی که در اصل و مرام
لایحه بالعیسی و ان شرا	شاه از بسوه ساعد و ساق
باشه القصه در همه اندام	فعل ابلیس انصرف عام

415

آدمی را ز بس فریب و فسون	در رک و پی بود رونده و خون
چون شود معده از طعام تنگی	ز این بعین و تصرفش بری
تنگ کرد در همه مجاری او	شوی این ز حیل و کاری او
معده سیرت هر یک از اعضا	جوید از شتهای خویش غذا
و بر بود معده جابج و عطشان	بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده لیر	تا شود مابقی اعضا سیر
کرسنه سبز جیب صبر و ثبات	به که در کسب کردن شهوات
بدری سبجو کرک دیوانه	پوست بر آشنای و بیگانه
کرسنه پاید امن ادب	بشت بر خلق و روی دیوانه
به که همچون سکان کمدان	بر لقمه دمی بجنب بانی
جوع تنویر خانه دل تست	کل تعمیر خانه کل تست
خانه دل که اشتی بی نو	خانه کل چه می کنی معمور

شاره الی قوله علیه السلام یوجز ابن آدم
نفقة کلها لا شیئا وضعه فی الماء و الطین

مصلحتی گفت هر که کرد انفاق	بر مرد خوش یوم تمام
کمر آن مرد کار بی حاصل	که کند سعی در عمارت کل
هر چه سازد در آب و خاک تلف	نایدش زان بغیر باد بکف
که تو گویی که هر که دستپرسی	یافت سازد بنای خیری
خانقاه در باط و مسجد و تل	بر که و حوض بر مهر سبل
چون بود قصدش از ریافت	ز دیار به بران عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه صواب	با تو گویم دقیقه دریا
قبله گاه تو جهات هم	بر دو گونه است جمیع هم
یا خطوط نشمن کل و آب	یا خطوط ریاض حسن آب
هر که میخواهد از عمارت کل	فحشیت دار و ترمت منزل

یا نفاخر میانه اقران	که بنا کرد مسجد و یران
چون خلاص ممت عامل	متجاوز نشد ز عالم کل
نفقاتش در آب و کل موضوع	ماند و اوزار آن بود ممنوع
بلکه در حج و عمره و صلوات	چون بود بهر عاجلت نفقات
هم ماند در آب و کل مروت	ندید ابر صانع چون
و انکه از عمارت کل و آب	منت مقصود کسب و لوا
چون کل در گذشت ممت و	نفقاتش همه زود در
نفقاتش جو قطع کرد این	عند کم بود گشت غنیه

قوله تع ما عندکم میفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم میفد	دام ما عند الله الی السر
وضع آن اندراب و کل بنود	موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حبه از ان ضایع	روز محش را و شود راجع

خانه تن خرابه است کهن	معد و فی اللحمش عمارت کن
لقمه های که شتهای کلست	به این خانه شتهای کلست
چون کفایت نمیکند دو شست	چند کل میکشی کردن و شست
کل زن می گویمت بگزاف	کل همین ولی بقدر کفایت
ست چند این شراب طعام	که بطاعت توان نمود قیام
وز قزاقی بران سرف باشد	کی سرف بایه شرف باشد

قال النبی علیه السلام یعنی ابن آدم لقیحات یقمن حبله

مصطفی گفت او میراده	که بخوردن حریص افتاد
باشد ش چند لقمه کانی	که با بقای او بود وانی
قامت اوزان باندرا	به طاعت بیا تواند جا
لقمه را اولاً مصغر کرد	بعد از آن جمع قلش آورد
یعنی آن دم که لقمه بندی کا	خورد باید بقدر و کم بشما

مذمت انا که تمشان تمام مصره فست بشراب و طعام

خواجه را بین که از سحر شام	دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی	گاه پر میکند کمی خالی
فارغ از خلده و این از دروغ	جای او مزله است مطبخ
کار او به نفس پرورد	روز و شب رید نیست خورد
معدده فاسد زشتهای دروغ	نمیدهد تیز و میزند آروغ
زین و باد غفن بطبع کثیف	داد بر باد نقد عمر شریف
بس که ز معدده برداشش	روزن عقل شد بر و سپرد
شوت بطن کان بود بطنه	مذمت بالذکاء و الفطنه
چون شود پزنان و شکم	کرد و از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن	که بود جای شوت و کینه
در بود دانشی ز جمل کمست	ز آنکه از بهر فرج شکست

دانش خویش را بخرج کند	بهر شوق بطن و فرج کند
هر که انگیزی ز دشمن و دوست	قیمت او بقدر محنت است
هر که محبت آن بود که مدام	روشن درونش آب و طعام
قیمت او اگر بنفیس بود	آن بود که درون برون آورد
به ازین زشت تر بود و بجا	که طفیل شکم کنی دل و جان
جان دل بر این آن خواب	عقل و دین برین وانگاه
محنت تو همه شکم باشد	هر چه غیر از شکم عدم باشد

همان بن عارف معرفت شعایر خردمند خدمت گذار
و گفتن خردمند عارف را که حق تعالی طعمهای گوناگون

و میوای نیکارنگ از برای آدمی فریده است و گفتن
عارف که اما آدمی را برای اینها نیا فریده است

عارفی در طریق حق پندار
گشت همان صاحب خرد

میزبان هر خدمتش برجا	میسما خانه را بخوان آرا
ساخت آراسته برسم کرام	خانه و خوان گونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها	همه پر میوهای رنگارنگ
مرد عارف تعلی میکرد	اندک اندک تناولی میکرد
دست میبرد و دست میداد	یکم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خور	بر دلس خوردن غذا بارت
از ابای بیت دارد قوت	زان با میکند زلقه و لوت
میزبان پی بجال همان برد	راه اگر ارام و احترام سپرد
گفت شیخ زکات دندار	ز دامن نزل دردمند آرد
خوان ما را بپشت پای من	قرص نانی بدست خود بشکن
چون سستی بخوان بچکس	لب دندان بنشان بر لب
وزنداری بخوان و سفره نیا	دست میکن بسوی میوه در آن

این همه میوه و طعام شوم	که دین عالم است از هر جا
آفریده است حق برای شما	تا شود یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست	بهر آفریده است ولی
خلق را از برای اینها نیست	مستی فدای اینها نیست
حق که ایجاد نیک بد کرد	خلق را از برای خود کرد
خوانده باشی ما خلقت اینچنین	گشته باشی بصدق آن قون
لام تعلیل بعید و نزاد	یا کانون را نکرد اصلا یا
در نعم هر که روی منم	بنعم التفات نمیند
ساخت منم باین عیش	انس با او بدل شد عیش
قوت و قوت ز حق گرفت	گشت مستغنی از شراب و طعام
اشادت بتبسم جوع با خیار و اشطار	
جوع آیین ساک راه است	شیوه عارفان آگاه است

جوع ساکن بخطر بود	جوع عارف با خیار بود
میساید رونده مرا	از مطاعم بقصد خویش عارفان
تا دلش خوی با خوشی نکند	نفسش آنک سر کشی نکند
راش آخر بمقصد انجام	چون بمقصد رسد بیار
مرد عارف جو یافت لذت	نه با بکس نه فتنه بشرب
اکل و شربش چه باشد حق	دایما در حقیقت مستغرق
طعم از خوان بطعش مین	شربش از چشمه ساری سقین
جان او در تجلی صمد	دارد از حق تسلی ابد
عاجت خوردن از تنی شکست	مرصدا را از خود بگو بکست
کر صمد را کسی کند تعریف	فرو مال بکین له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست	پری او ز فیض رحمت
کرند رحمن کند وجود دمی	ماند از معنی وجود دمی

ذات رحمن جو مے عین وجود | خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون ساکن طبع الغر در شتیات
نفس آرزوهای طبیعت افتاد آن علامات
بعد و امارات طرد او است از مساحت قرب

پی مقصود کی برد ساکن	شده نفس خویش را باک
دل جو در نفس و دایه او است	کشت از نایب پای او است
میخورد میجو دبیام و	یسیر و میدرد سبب کرد
بر رخسار باب قرب مسدود است	وز جرم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق	عاشقت او حفظ او معشوق
بر حقوق اختصار نیست	ره بکسب حفظ پیماید
مرجه باشد بآن جناب منوط	یا قوام بدن بآن مربوط
از ضرورات نفس دارنده	وز حقوق بدن شمارنده

است بی آن بقاء نفس محال	ترک آنرا بکل مبنه حیال
انچه زاید بود برین مقدر	زار زوهای نفس به کرد
نفس باشد از قیل خطوط	هر که مرده است از آن بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب	قدر زاید از آن صدق و ضوابط
فعل خیرات و ترک محظورات	و ندرین فعل ترک صبر و ثبات
در حظوظی بود معاذ الله	آید از وی نیستی بجهاتی تباہ
ظلمت و غفلت و فساد و فجور	زینت و غیبت و عناد و غرور
در حقوق اختصار کردن	ترک خطا اختیار کردن به
سألها مرجه خواستی کرد	عمر با مرجه خواستی خورد
چست آخر از آن ذخیره تو	جز دل تار و نفس تیره تو
دو سه زنی بسی بدندان گیر	راه مردان و از جندان گیر
بهرای کلوی و طبل شکم	چند باشی بچنگ غصه در شکم

نمای خالی هست و طبل تپی	چند در نای و طبل لقمه نپی
تا تو این نای نسا زنی	سوی در جهان بلند آتنگ
تا برین طبل تازه باشد پو	رسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن که اجل بگیرد	بزنی طبل ازین سپنج سراسر
شو علم در فنا و فقر و قدم	نه بکک قدم بطل و علم

کفتار در مذمت جوئی نمایان ظاهر آرای
و مسمی کنایان صورت پیرای

عذر از صوفیان شه و دیا	منه نام و مند و مدم و دم
مرجه دادی بدیشان خورد	مرجه آمد ز دستشان کردند
کارشان غم خواب خوردن	پیششان فکر روز مردن
ذکرشان صرف به سفره آش	تکرشان صرف در جوه و شمشاد
هر یکی کرده منسل دیگر	نام آن خانقاه اینک

بهر نسل امانی و شهوت	کرده میل اوانی و ادوات
فرشای لطیف افکند	ظرفهای نکو پراکند
دیگدان کنده دیک نهاده	کرده آلات طنج و آما و
چشم برادر که گیت گشته	یافتست از طریق مردان هر
گوشت با آرد آورد و دو	تا نشیند بصد شنج زن
سرانجام لاف بکشد	بر هر یغان کراف پماید
نکنه بس ممل و قلمش	تا باندم که نخته کردش
مرکز اسباب آتش ناید	کمشاده بر شمشادیده
بهشت شنائی او	ز آتش دیک روشنائی او
هر کجا مفیدی مجالی نیست	کار مدی را ز شهر سر بر تافت
کردیا و حضور در روشن	که سرم خاک مقدم ریشا
سفره پر زان فوط پر خرم	یکسره نقل و کاسه بر حلو

آمد از شهر با منزل و	آمد که هم دوان دوان از
سر درون زد که السلام	یعنی دایما عیش الیک
شیخ بر جست در جواب سلام	که عییک السلام والا کرام
در هم وختند مرد و غل	بتمنای دستبوس و غل
آمد که نیز پیش شیخ دوید	روی بردست و پای اوید
او هم از رحمت مسما	بوسه بر زدش پیشانی
بعد از آن شیخ جای خودش	پیشش حال و کار در پیوست
کاربان چه و حالان جو	حال اهل و عیالتان جو
یک بیک را جواب نیک	رو در آن شخص کرد و زور و پند
کین پس میشود تراف	یا که شاگردتست و خویش
گفت ازین نه نیست چکدام	یک با ما شنبیت تمام
نستی دور دور کرد بیان	که از آن سر کار گشت عیان

مثنوی

سیاهی گفت با کسی عجب	با فلانت چه بنیست و
گفت او مست ترک و تارنگ	لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او پر درختها باغی	اشیان کرده اند روزا
سر که آن زاغ میکند آوا	آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بودن این آوا	کوش من بر صدای آن آوا

تمت قصه

چون یکی محظه گفت و گو کرد	مرفو حی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش	بر و اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بکذاشت	پاره بخش غایبان برداشت
نعل و خماب دست خود سر کرد	نام نواز برای شجره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند	وز پی فاتحه معارف راند

گاه تغیر گفت و گاه حد	گاه تسو یل های دیو حبیب
یک زمان از سخن نیار	تا بنقل مشایخ انجاس
گاهی از شیخ خویش را سخن	گاه از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن حقایق خوان	وز مقامات این قایق ران
سخنان گفت جمله نخته و نغز	بیک از پوست پی نبرده مغز
چون تو باشی ذوق و حال تنی	ذوق و حال کسان چه شرح دنی
خواجده را هیچ نه چه سود و فغان	کز طاعت داشت این بهمان آن

تمشیل

با پسر گفت لولی در ده	ایست چهری زبان کدم
گفت مگر تو خورده بابا	گفت مرغ و خورده ام
بود جدی مرا کس سالی	یافته از زمانه اقب
دیده بود او کس از حوالی شهر	که گرفتی زمان کدم بهر

تمت سخن

بسخن شیخ روز را گذر	بجمل چاشت را بشام
زان حواجی که نقد کنجینه	بود ز ایندکان و شینه
حاضر آورد یکد و کاسه طعام	داشت محسوب در وظیفه
چون شد آن سنان خورده	بر گرفتند کاسها زمیا
نقلمای ذخیره پیش کشید	نقل میگفت و نقلی مجید
چون شب در گذشت و سپید	گفت بر نقل و نقل شکر و سید
جانب خواب که قدم برداشت	بره و کرک را بهم بگذاشت
کرک سجد کردند بره زبون	چون باز سلالت از وی چون
شیخ در خواب مفسد کسید	شیخ بکار و مفسد کار
ساخت اندر نپاه لشکر شیخ	کار خود را که خاک بر شیخ
کرزی طعن این بران غر	بر تو خواند که ان بغض لظن

بعض طس گفت حق نه کل آخر	صدق بعضی ظنون بود ظا
این صوفیگری و ازاد	بلکه کیدی کری و قواد
شیخ صوفی که گفتش صد	میکنم رین کنه استغفا
آن فرومایه راجه استحقاق	کین سامی برو کند اطلاق
لقب و اسم پرسی چندی	حیف باشد برین غالی
بلکه زانکسش انجمن کار	حرف رانک و لفظ راعار
کاش آنرا نمونه بود	که من آنرا بخلق بنمود
تا بمیل شرح سیرت وی	کردی همچو آن عب دردی

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن	جانب ری فساد رای
دیدش دکانچه طباح	عرب رودی نفیر ز گستاخ
بتعجب که یا عجم ما ذرا	خند فلوسی و اعطنی هدا

فلس زو بستد و بجای نهاد	یک بستی از آن بستی داشت
عرب اندر بغل نهاد و گذشت	کرد بازار و شهر و کوی
ماکنش میان شهر و غلو	چوب رود از بغل قباد فرو
چون ناخنش شکست کین	که نه غش کند ز مردم شهر
بغل از وی تپی و کیسه زد	خرزه بر کف نهاد و میرد با
کایا پس یمن ببله زد	هل و جدم بشل نه دشتی

در بیان سه و پنجوایی که رکن چهارمست

از ارکان ولایت و نهایت مقام ابدال

خواب مرک و حیات بیدار	صبح مرک از حیات بیدار
میکریری ز زخم شتر که	جگر کنی روی در برادر مرک
خواب دزدیست زندگانی	نقد خود را ز دزدان زنگاه
مثلی روشنست بر که	که سپرن بدزد کالای

مگر این دزد بود از آن بال	که سپردن با و توان کال
باشد ای کرده رو بر راه	نیم عمر تو روز و نیم شب
شب تو چون کدشت بخواب	عمر تو نیمه شد بوقت حسنا
بر تو خواهی دراز کرد و	چری از شب بیدار و بروی
دولت وصل اگر طلب داری	سعی بسیار کن بپیداری
فی المثل گریه شود ز عمر تو کم	روزی افقی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کرد	غم آن از غم و رگم خورد
قصه بشکیر کن که بشکیر	نیست این راه انقطاع ندیر
گر چه باشد زمره کوه بقیع	شیر و انرا زره بریدن
چون بمنزل شتر نخواهد	آن زمان مدح شبروی خواهد

اشاره الی قوله تعالی عند الصباح بحمد القوم السری

انما السایرون کل روح | الحمدون السری لدی الصباح

روشن سالکان که معنوی است	گاه ایمان یغیب شبروی است
ظلمات حجب گرفته تمام	از زمین بسیار و خلف و پاک
با وجود هزار رهنمای	باشد از ده فرا و محنت زی
بامدادان که سرزند زین	بر تو انگشاف صبح یقین
برود از میان ظلمت شب	اشرقت از ضم نور الز
شیر و پراشوند قدر شناس	بکشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند	حمد من از مباحزن گویند
هر چه خرقی غمت و حزن	چه سدا و دکان چه بچه حزن
بر تو باشد زمره یک اندوه	که تحمل نیاورد کوی
لیک چون نفخه ز حق گذرد	گر چه غم کوهها بود و برد

ان لیکنم فی ایام دهر کم نجات الا فیه فقولها

ان سعد منزل البرکات | فی عانین دهر کم نجات

متعرض شوید انفسار	قابل آن کنید جاننا
ای بسا نفخه گامد و بوجوا	بر مشامت زد و تو مست خراب
میدد بوی گل نسیم سحر	یک زان مرد خفته را خبر
نفخه آمد ز حق پسند رفتی	نفخه آمد دماغ بکرفتی
نفخه آمد نصیب بیدار	نفخه آمد طبیب بیمار
انکه بیدار نه نیافت نصیب	وانکه بیمار نه نخواست طبیب
ای خدا نفخه کرامت دار	که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفخه دیگر	که بیدارم بود در خور
بعد از آن نفخه که من بی من	بروم بوکشان سوکشان
کلشی کان بود و ان الفرض	جنته عرضها السما والارض
قوله تعالى جنته عرضها السموات والارض	
اضل جنات جنة الدنيا	عرضها الارض والسموات

ارض چو بد حقایق اعیان	مستقر در شمیم امکا
آسمان چه صفات با سما	متاثر از حکشان اشیا
بود ایمان با سرها و صفات	مندرج در نخست ترتیب
و حدت صرف هستی سازج	بود وینها همه در وراج
امتیازی و اختلافی نه	اتفاقی و ایستگانی نه
ذات خود را جو کرد بروی عرض	عرضش این آسمان و این ارض
هم در آمد بکسوت اسما	هم بر آمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نه در عین	بود در علم مندرج کونین
بار دیگر جو عرض کرد آغوش	کرد ارض و سمای دیگر ساز
ارض ملک آمد آسمان ملک	هر دو در تحت سطوت جبروت
شد جو بار نخست در دین	عرض او عین آسمان و زمین
مرجه در غیب ذات باطن بود	در شهادت ظهور کرد و نمود

انچه در روی تهر و تیار	گشت ظاهر شد آسمان اثر
آسمانی و لیک روحانی	نه بیولانی و نه جسمانی
و آنچه آمد مخالف روح	ارض اجساد باشد و اشباح
طبقا تشبیه زمین از آن	باشد طبقات آسمان همان
ذات حق را که خست این است	عرضها الارض و السما نیست
چون عیان شد ز غیب و تن	عرضش این هر دو نه پیش کم

قال علیه السلام انما الناس ضیاع و نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر لوری علیه السلام	انما الناس ضیاع و نیام
فاذا اجا و هم وان کر و	سکره الموت بعد انتبهوا
آدمیزاده در مبادی حال	بی نفس و سوره و سال
غیر تن پروری ندارد و خوا	سوی انشوری نیارد و
خواب غفلت گرفته چشم و	نگه شده نظراب و کلش

پی برده ز فرط نادانی	بخریدات جسم و جسمانی
لذت او بود در آن محصور	ممت او بود بر آن مقصور
غرض او بود ز جنبش کسب	اکتساب مراد نفس فحش
هر کاش همه هوا و هو	زندی هوای نفس نفس
سنگدانش برای نفس تمام	خود نیک و بد غیر نفس آرام
عقل و روح و قوا و ارکان	جمله اقطاع کرده شیطان
گشته هر یک بشغل دیگر بند	که نیارد کسبست از و پند
هر چه با او میکند شیطان	نیست از وی مخالف امکان
در نفس مانده سخت مضطرب	بمحو آن زن است آن عیا

حکایت بر سبیل تمییز

داشت در ده مقام نبوه	مازه روی و مازنین بر
بود در کنج خانه مال مال	که خم رخس جاب زلال

روزی افتاد حشمتش که بشهر
 برود آن وزیر بهاش که در بهر
 کرد از آن پردو خیک و بر
 جسته بود در میان
 مردوار از گزند راه از
 غم سوخته بشهر روی نهاد
 چون ده دور گشت مقصدی
 آمد از ره بید عیار
 سر را شکر گفت کای خوا
 بلکه خورشید و ماه در چاه
 از کجا میری چه داری با
 و ندین شهر با که داری کا
 گفت با کس شهر کار نیست
 رفتن زده فراطم است
 بار من رغبت و میگویم
 کس سپاه بشهر و بفروشم
 گفت کیشای از خوش من
 میروم سوی ده پی روغن
 تا هم اینجا باشم شمام
 زن فروست و باز خوش کس
 مردیک خیک دهان بدید
 توبه من بشهر روی آم
 غمش بر امتحان کشید
 حکما هر دو پیش مرد نهاد

داد در دست زن که دار کا
 تا بخیک دگر کشیم راه
 زود بکشد خیک دیگر سر
 داد پچاره را بدست دگر
 چون دو دستش بخیک شد
 دست بردش بند بسته
 کرد پیرون ز پای شلوارش
 بست کالای خویش در بارش
 زن پچاره خود دست فساد
 نتوانست دست خویش کشاد
 زانکه کر شور و خیک انگشت
 بیک روغن خجاک ره میرخت
 بضرورت بکار تن در داد
 نام و ناموس را بکوش نهاد
 کر ز روغن فراغش بود
 او من غمش نیالود
 بکشی خیک چنگ و بچنگ
 کار را بر حریف کردی تنگ
 ای بسا کس که لاف مردی
 دم ز آیین ره نوردی زد
 همچو آن زن باین آن شد بند
 خویش زیر حکم دیو افکند
 زیر فرمان دیو شد کن
 شد فضیلت از آن سکون لیکن

غفلت نسبت دیده در آن
 که نبودش از ان فضیلت پاک
 روز آخر که مرگ مردم خوا
 کند از خواب غفلتش بیدار
 شود از کار و باز خوشی کا
 که بروم کردی چون ز در
 یادش آید که در جور خدا
 بارها ز بجرم عصیان را
 فعلهای متبجح چون صا
 گشت حق بود حاضر و ناظر
 یادش آید که در فلان ست
 دیو چون زد بر وره عت
 رخ ز فرمان گذاری حق نیت
 سوی کید و فریب دیو نیت
 مرجه در شصت سال مفت
 کرد از شر و خیر پشندان
 یک بیک پیش چشم و داند
 اشکارا بروی و آرنه
 بگذرانند ز کتب و الا
 بانگ یا حیرت ما و وای
 حسرت از جان و برارد
 و آن مان چشمش ندارد
 بس که ریزد ز دیده اشک
 غرق کرد ز فرق تا بقدم

آب چشمش شود در آن
 آتشش انجاست روغن
 کاش این گریه ش ازین کرد
 غم این کارش ازین خود
 دادی از جو بیار دیده نمی
 شستی از ناله سیه رقی
 نمرجه بود این مان که گشت مل
 خشک شد از نف سیموم جل
 گریه روزی که بود فایده مند
 از جهالت بخنده شد حسنه
 چون مان نشاط و خنده سید
 آتش از چشم خون دل بکشد
 حق جو فیض حکو اقلید گفت
 اوز بس خنده همچو گل شکفت
 جوی چشمش نشد ترشح جو
 سرگز از چشمه سار فلیکجو
 لاجرم روز حاکم و آبش
 خون فشانند ز دیده خونبار
 نه ضاحک ز عیش و بشیر
 اوز رخ و عنایموس کرد
 بنیبه للنا فلین و ای قاط للنا مین
 ای بهد بدن جو طفل صغیر مانده در دست خواب غفلت آید

پیش از آن که اجل کند بیدار
 چون در مدح عاشقان بنشیند
 چه نهی تن بپست و بالشت
 دوست بیدار و مرد عشق این
 یار و یار و مرد عشق پرست
 پیش عارف که ره حق برد
 زنده جاودان تر است
 حی قیوم پیش تو قائم
 چشم بر چشم تو خیر بصیر
 چند باشی درین معامله کرم
 چون حیا شعبه زایا نیست
 هر که موقن بود مانده خدا
 که فردی ز خواب سر بردار
 تجافی جنو بهم گفتند
 سر برآور که رشت باشد ز
 سر راحت نهاده بر بالین
 خفته در خوابگاه عشرت
 زنده حقست و غیر حق مرد
 مردگان را چه یکش در بر
 تو گرفتار مردگان دالم
 چشمت از مردگان منع کرد
 شرم باد ازین معامله شرم
 بچمای دیل طغیانست
 حاضر و ناظر است در همه جا

دروید نور و حاجب و نوا
 در پس پردهای تو بر تو
 هر که داند که راجه قمر عشق
 از ملایک پرست و زار و آج
 کی تواند بجنبش و آرام
 هر که داند که کمالان شر
 کون با هر بلندی و پستی
 از همه خوب و زشت آگاه
 کی تواند ز طبع دیو شست
 هر که داند که مومن آگاه
 خواند از لوحهای چهره عیان
 کی تواند که در شب دیو
 دست بردین خدا حجاب
 کی تواند مخالفت با او
 تا حنیض سباط خاک کی نش
 مطلع بر میا کل اشباح
 بر امور بجه کرد اقدام
 که نهانند در میان شر
 پیش ایشان بود گفتی
 یک افشای آن نمیخوانند
 دست بردن بغفل ناخوش
 متفرس بود و بنور آمد
 هر چه باشد نهان خلق جهان
 کرده نهان ز افسوس و غم

بدرآید ز خانه وقت صباح	ترسم برسم بل صلاح
سخنش آنکه دوش پاسبان	دیده ام خواب آن و واقع
بابی و ولی شدم همدم	ساخت راز خودم محرم
که فلان میر یا فلان دوست	یا فلان صد فتنه صید
خاصه ما و برگزیده مات	نام او ثبت در بریده مات
دولت او مدام خواهد بود	جاه او مستدام خواهد بود
سازدش کردش چنین شهو	بر عادی مظفر و منصو
بافد القصه آخ خواهد بود	صدای نه از تار و پود کز آن
بر قد کسی مناسب او	که بود لایق مناصب او
طرفه ترا آنکه این تنک خرد	کردند از کمال حرص بدان
هر چه برآمد از جاه و جلال	باشد از نوم و تقیظه او دل
یک بیک را کنند از و تا	پنشنه نندگان شود دیگر

طبع انسان بر آن بود مجبول	که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوشا بد که گویدش دروغ	گیرش نفس آن دروغ فروغ
که چه باشد همه خطا و غلط	نکند رد آن هیچ غلط
کند از عاقل بصدق گویند	همچو آن ساده مرد خربند

قصه آن روستایی که در از کوشی پیر لنک
 به بازار فروشان برد و دلال فریاد برآورد که
 که میخورد خری جوان روان روستایی چون
 آن شنید باور کرد و از فروختن پشیمان

ساده مردی عقل دور ترک	داشت ده یکی ضعیف خر
خری پرست و لاغور لنک	که ز فنی دور و نزدیک
بس از روزگار دیده درو	ز دم او بجای مانده نه کوش
مرکز از ضرب گزینا سود	خر بگز راه را پیمود

بود دایم ز زخم مرد سلیم	سرخ گنجت او بزرگ ایدم
که رسیدی بجوکی باریک	هم عالم برود شدی تاریک
ور شدی راه او ز بوش کل	بود از ان کل که شش کل
تو شش که بگذرد زان جا	ماندی چون آن دران کل و لا
روزی آن ساد سوی شهرش	بحر یغان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشان	بهر آن کاریش زوشان
بانک میزد که گیت بازار	که خرد بهر خود خری ز هوا
خرمکواتری جوان روان	تیز در راه و تند در میدان
جهاد رضا اگر رسد مثل	سایه تازیانه اش کفیل
بلکه بر سایه اش گراید پیش	کامها بگذرد ز سایه خوش
میچمه سجو باد جای بجای	میرود همچو آب در کل و لای
مست جوی بزرگ و عظیم	پیش او کم ز جود و تقویم

خلق از ان گفت و گوی میخیزم	کیک آن ساده مرد چون شنید
سرفراکش خرفروش آورد	کای بازار خرفروش آورد
اگر این قصه راست میگو	راه این عرصه راست میگو
بنحی گویت بمن کن کوش	بمنش بازده بکس مفروش
دیر شد کا پنچین ستوده	که تو گفتی کنم بشهر پراغ
این عجبان خود آن من بود	روز و شب زیران من بود
یار در خانه و بگرد جهان	من طلبکارش شکار جهان
این پنجه با جو خرفروش شنید	بر سر وریش او بسی خندید
سوزنش کرد کای سلیم القلب	کرده دهر ز تو فهم و دانش
بلکه هرگز ترا نبود دست آن	کز تو گویم کسی بود دست آن
سالم باشد که راکب اولی	تقصه او ز من چه میجو
بگذرانی که بر زبان دوخته	را ندیم از بهر گرمی بازار

در صفتهای این متاع ^{سقط} از جهالت جدا و فنی بغلط

در نه مت بخل و ابا نیت بخیل

خواجہ را بین که عمرهای در	بوده در حوص و بخل و خست و آزار
غیر جمع درم نور زیده	کرد کسب کرم نکرد مد
گر کشندش ز کام سی ندان	به ازان کرد با نشکی لب نان
گر کشندش ز پنجه نیکشت	ند به جبه برون از پشت
ور درم رای از کفش بر	به که دیناری از کفش بر
چون بند خوان در آفتاب پیش	گیرد از ترس دست بایه خویش
کسی کا فتش بکا پیر	نا مکیده نیفکند بریون
کرده بر خاطر آن بهر دوش	خورا چون کسای و خفس
صرف دینار و درم مجموع	پیش او نیست مطلقا ممنوع
بس میداردش ز کسره کما	نیست کس بکسری از روی

صرف را چون ندید صدف خوش	حرفی از نحو ساخت حرف خوش
با چنین سیرت را کند شل	مدح او طامعی نیست غل
کای جو حاتم بخود گشته سم	پیش تو صد جو معنی سم
صیت جو دکف تو در عالم	طعن معنیست و ماتم حاتم
ذکر حاتم بجهت تو تاک	شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو یاد معنی بی معنیست	نه که ای ز جو دو معنیست
ز ابلیس گوش سوی او وار	گفتد اش جمله راست پندار
ز باغ عجب اندر ایشان دماغ	ندش بپند زان فسانه دماغ
از خیالش زنده نهالی	کس بود کبر برک و نخوت بر
مرکز آن ابله پند پیش	نکند در دل خود اندیشه
کاخچه گفت آن منافق طامع	نیست اصلا مطابق واقع
همه که نیست وافر و وفا	ند به بوی از وفا و وفا

نخوت آرد ز جانب مدوح	که کند سه بابهای فتوح
وزر و هبتان جانب مدوح	که بود در کمال دین قاج
باشد لقمه مرد و ترا	ز ان بشرع هدی بودند موم

اشاره الی قوله علیه السلام اختوا التراب فی وجوه
 المداحین که از فی صحیح مسلم و فیہ ایض مدح رجل
 رجلا عند النبی و قال و یک قطعت عنق اخیک

کوش بر مدح مادحان کم	بلکه اخت التراب فی وجبه
مدح گوی تو در برابر تو	خاک ادبار رخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شورانگیز	رخت بردار و بر رخ او بریز
پیش خیر بشر نکو سیر	کرد روزی ستایش دگر
گفت و یک قطعت عنق اخیک	ساختی روز روشنش با یک
مدحت یا خویش بگزید	کردن یا خویش برید

کر چه کردی بلند مقدارش	گشتی از تیغ عجب و پندار
جان قدسی که جسم خاک وی است	عجب و پندار وی ملک وی است
باشد او را دین پنج سهرای	زندگانی و زندگی بخدا

از خدا چون خود شود محبوب	صد مت مرگ بروی اردگو
ظاهر که چه زنده اش خوانی	باطن او مرده است تا دانی
انما الناس کلمه موتی	یست خرا بل علم ششمنی

لیک علمی که باشد ت قاید	که آن سوی حق شوی غایب
پرده از دیده تو بردارد	بفرقت پیش دیده نکند
بردت زین حیات حسامه	زنده سازدت بحق جاود
نایدت پیش چشم ذوق و شهو	غیر حق قدیم حی و دود
همه را اهل ذات او بینی	جلوه گاه صفات او بینی
چون ذات و صفات خود نمایی	پی بان ذات و آن صفات

کر کسی کو یدت ثنا و مدح	بباین بدیع و لفظ فصیح
که چه بر تو زوی شود واقع	دانی آنرا حق حق راجع
نخوت و کبر بر توره نزنند	آفت عجب کرد تو نهند
و ر تو م لب بطق بکشانی	که کسی را بدح بستانی
مدح تو حمد حق بود یکسر	یک ظاهر بصورت منظر
نبود باعث تو حرص و طمع	از پی دفع جوع و جذب شمع
بر چنین مودح و چنین مدوح	کنند این مدح فتح باب فتوح
بهم مدح ابو فراس شهیر	بفرزدق بر صغیر کبیر
برامی که عابدین را زین	بود اعنی علی سید حسن

شام عین الملک در طواف کعبه هر چند خواست که
استلام حجر الاسود کند بواسطه ازدحام طایفان
بموشه بنشست و نظاره میکرد که ناگاه علی بن الحسین

زین العابدین علیه السلام حاضر شده بطواف خانه
اشتغال نمود و چون حجر الاسود رسید مردمان بکلیس شدند
تا آن حضرت تقبیل حجر نمود یکی از اعیان م که همراه
شام بود از او پرسید که این چه کس است شام گفت
نمی شناسم از ترس آنکه مباد اهل شام با او غیبت نمایند
فرزدق شاعر حاضر بود گفت من می شناسم
و در جواب سیل قصیده انشا کرد که بیش مینیت
و بر شام خوانده نزد امام زین العابدین فرستاد

پور عبد الملک بنام شام	در حرم بود با ابالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم	لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت	بر نظاره گوشه بنشست
ناگهان بجنبه نبی و دلی	زین عبّاد بن حسین علی

برایم حرم فکند عبور	در کسای بسا و طه نور
در صف خلق می فدا شگفت	هر طرف میگذشت بهر طواف
زد قدم بهر استلام حجر	گشت خالی ز خلق را مکه
شامی کرد از شام سوال	کیست این با چنین حال و کال
در شناسایش تجا بل کرد	وز جهالت در آن تغافل کرد
گفت شناسمش آنم کیست	مدنی یا یانی یا مکیست
بوفرس آن سخنور نادر	بود در جمع شامیان حاضر
گفت من شناسمش نیکو	زوجه پرسی بسوی من کن
این کیست آنکه مکه و طحی	ز مزم و بوقمیس و خیف و منا
حرم و حل و پت و در کن عظیم	ناودان و مقام ابرام
مروه مسعی صفا حجر عتاق	طیبه و کوفه کر بلا و فرات
هر یک آید بقدر او عار	بر علو مقام او و افت

قره العین سید الشهدا	ز هر شاخ دوحه زهر است
میوه باغ احمد مختار	لا اله الا هو حیدر کرار
چون کند جای در میان	رود از فخر بزبان و ریش
که باین سرور ستوده شدم	به نهایت رسید فضل و کرم
ذروه غنمت منزل او	حامل دولست محمل او
از چنین غرود دولت ظاهرا	هم عرب هم عجم بود قاهر
جدا و را بستند مکن	خاتم الانبیاء نقش نکلین
لایح از روی او فروغ بدی	فایح از خوی او شمس و فای
طلعتش آفتاب مهر فروز	روشنای فرا و ظلمت سوز
جدا و مصدر و هدایت حق	ز چنان مصدری شده مشتق
از چنانا بدش سندید	که کشاید بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابا	کز مهابت نگاه ننهند

نیست بی سبقت تبسم و	خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور	گویشش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خورشید	کز خیر ندید زان خورشید
شد بلند آفتاب بر فلک	بوم زو گرفت یافت بهر جبه
بزرگو سیرت آن بد کاران	دست او ابر مو مبت یاران
فیض آن ابر بر همه عالم	گر بریزد نمی نکرد دکم
مست از آن معشر بلند آیین	که گزشتند ز اوج غلین
جایشان دلیل صدق و وفا	بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایه علو و جلال	بعدشان پایه عین و ضلال
که شمارند اهل تقوی را	طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقصد باشند	و نه در آن خیل پیشوایان
که بر سوز آسمان بالافشان	سایلی من خیار اهل الارض

137

بر زبان کواکب و انجم	هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیو ث الذی اذا موی	هم لیو ث الشری اذا نهیو
ذکر شان سیاق بقست افوا	بر همه خلق بعد ذکر آمد
سر هر نامه را رواج فرا	نام ایشانست بعد نام خدا
ختم هر نظم و شعر الحق	یابد ازین نامشان رونق
تمام شدن انشای قصیده فرزدق در مدح علی بن حسین و غضب کردن مشام بروی و او را محبوس ساختن	
چون مشام این قصیده را	که فرزدق می نمود هش
کرد از آغاز تا آخر گوش	خوش اندر کار غضب خویش
بر فرزدق گرفت حالی دق	همچو بر مرغ خوش نوا عقیق
ساخت در چشمش شایان خوار	جس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست پدید بود	راست کرد او را راست دین

دست بیداد و ظلم نکشاد	جای آن جس خلقش داد
ای باراستین که مبدل	از حسدش و شده احوال
آنکه احوال بود در اول کار	چون شود عاقلش از حسد آ
آفت دیده حسد رست	رمد دیده خرد حسد رست
از حسد دیده خردش کور	وزر مدیده حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود	وز غم آسود خاطر محسود
دایما از طسعت ناس	بر خدا معترض بود عا
که فلان مال یا مینا	مر فلان را بمید هر نه
که تا بنمیکند خوش	کاش از وزیر سازد شل
حسد المرء یا کل الحنا	وان اعتاد کسبها سوا
کشید از شهرش ریزم	آن خردگر حسد کشیدم
آن حسد خاصه کانی نفس و	بسیرند از گزیدگان خدا

جای اینان مقر قرب و وصل	جای آنان حیم بعد و کال
زا آسمان به سیمه در پرتو	بر زمین سک همیکند عمو
زا آسمان خور سیمه ز چشم	بر زمین کور میشود خفا

خبر ایقین امام زین العابدین علی از مدح فرزدق و نیم
صله دوازده هزار درم برای او فرستادن و گفتن
فرزدق که من قصایه دروغ بسیار گفته ام
و این بیات را بجهت کفارت بعضی از آنها گفته ام بدون

رسول

قصه مدح بو فراس شیم	چون بان شاه حق شناس
از درم به آن نگو گفتا	کرد عالی روان ده و دوا
بو فراس آن درم نکر قبول	گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نه نوال عطا	زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر سبجی	کرده ام صرف در مدح و تجی

تا قسم سوی این مدح عنان	هر کفارت چنان سخنان
قلته خالصا لوجه الله	لا لان استغنی عن اعطاء
قال زین العباد و العباد	ما نودی عوض لا نرتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم	هر چه دادیم باز نمانیم
ابر جویم بر شیب و فرانه	قطره از ما با نکرده باز
آفتابیم بر سپهر عطا	نفته عکس در کمره سوی
جون فرزدق بان وفا و کرم	گشت سماع قبول کردم
از برای خدای بود و رسول	هر چه آمد از وجه رد قبول
بود از ان هر دو قصد حق	میکنم من هم از فرزدق و
قطره زان سجاب جود و نوال	که رسیدن زان نجش مال
زان حرفیم اگر رسیده	بندم از دولت ابدی
صادقی از شاخ حرمین	جون شنید آن نشید دور

گفت نیل ترا ضی حق را	بس بود این عمل فرزدق
کر خرایش ز دفتر حیات	بر نیامد نجات یافت بجای
ستعد شد رضای جانم	پستی شد ریاض رضوانم
زانکه نزدیک حاکم جای	کرد حق را برای حق ظاهر
رحمت حق نثار جانم با	فیض فیاض بر روش با

در بیان آنکه مدح آل رسول الله در حقیقت مدح
ما دحضت و محبت با ایشان فرع عنایت

ما دح اهل بیت در معنی	مدحت خویشتن کنه یعنی
مؤمنم موقم خدای شناس	وز خدایم بودا مید و سراس
از کجیها در اعتقادم پاک	بست ز طعن کج نهادم پاک
دوستدار رسول و آل و ایم	و دشمن خصم بد خصال و ایم
جوهر من ز کان ایشانست	رحمت من از دکان ایشانست

مجموعه مسلمان شده ز اهل بیت

انا مولی لهم و مولی القوم

مست عشقند عاشقان

چون بود عشق صادقان

این رفضت محض ایمان

رفض اگر هست حب آن

لشانی لوکان الرضا حب آل محمد ص

فیلشبه الثقلان بانی را فضی

شافعی آنکه سنت نبوی

بزربان فصیح و لفظ مسین

که بود رفض حب آل رسول

اگر کوا باشد آدمی و پیر

مست شجره غ از آن بیت

کان منهم ولا اخاف اللوم

لا تخافون لومته لایم

کی ز کید منافقان ترسم

رسم معروف اهل عرفا نیست

رفض در خست برزگی و غنی

کیش من رفض دین من رفضت

اشارت بانکه مذموم بودن مذیب رفض نه بود

حب آل رسولست بیکه بکبت بعض اصحاب رسول

رفض نه بد ز حب آل عبا

بغض انا که مقتد بودند

از وطنها مهاجرت کردند

پایه دین بلند از ایشان شد

بانی در شایده و اموال

در سفر هم رکاب او بود

همه آثار و خدی دیده از او

رضی الله عنهم از سوی حق

و رضوانه منصب ایشان

رفع من رفض و ما بهی رفضت

برای او ز بغض اهل وفا

سابقان ره هدی بودند

بر الهام مصابرت کردند

کار شرع از جهنم از ایشان شد

بدن ایشان کرده و اموال

در حضر هم خطاب او بود

همه سر از دین شنیده از او

بر ایشان بشارت مطلق

برتری از همه و وفا کیشان

چون همه مرضی خداوند
 هر چه باشد پسند خالق پاک
 از میان همه نبود حقیق
 وز پی او نبود از ان حرا
 بعد فاروق فرزند و النور
 بود به از همه بحکم و وفا
 بفرمان کرام و حب عظام
 نامشان جز با احترام
 همه را اعمقا و نیکو کن
 هر خصومت که بود ن با هم
 بر کس نکشت اعتراض منه
 حکم آن قصه با خدای کذا
 نه غم از عمر و وزیر پسند
 که نباشد پسند خلق چه پاک
 بخلاف کسی به از صدیق
 کس جو فاروق لایق این کار
 کار ملت نیافت زینت وین
 پس الله قائم الخلفا
 سکه دین نبی نکشت تمام
 نه بغیرم سوشان منکر
 دل زانکارشان بکیسو کن
 تعصب مزین در انجا دم
 دین خود را یکان زدیده
 بندگی کن ترا بحکم چه کار

آن خلافی که داشت باید
 حق در انجا بدست حیدر بود
 آن خلاف از مخالفان
 که کسی خدای لعنت کرد
 و ربا حسان فضل شتمنا
 لعن که ز رافضی شود واقع
 قدر اصحاب از ان بود برتر
 ذروه عرش از ان بود بال
 هر که بروی من قنایند
 زان سر و ش خویش آید
 ورنه بر آسمان نه و خشم
 در خلافت صحابه دیگر
 جنگ با او خطا و منکر بود
 یک از طعن لعن لب در بند
 نیست لعن من و تو و ش خود
 لعن ما جز با نکرد و باز
 شود آن لعن هم با و راجع
 که ز طعن خصمان شود دیگر
 که نیت قرآن رسد انجا
 باید در چراغ انجم پف
 زین سپوده عمر و سایه
 فارغند از تف و تف مردم

در ملامت انانکه صحابه کرام را مذمت کنند و نه انانکه

نذمت جاہل در حقیقت محمدتست و محمدت او ند

هرگز رخص خلق شده خلقت	که خلق بلکه تنگ خلقت
چه تبرز آنکه ابله ز عوام	لب کشاید بسبب صبح کرام
چه تبرز آنکه جاہل در سفسه	گوید اندر حق صحابه
آنکه باشد محش از دم کم	چون بود که برادر از دم کم
و آنکه باشد عاشق بغیر ی	چون بود که کند بغیرین رو
مدح جاہل بصورت ارادت	که معنی نظر کنی قدحست
و آنکه مدحش بود بظاہر قدح	لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد	جنس در جنس خویش آویزد
نقص باشد ز مدح صاحب	که بود مطولیہ جاہل
قدح کردن زجانی و انشی	ست برمان بعد و نانی
دور بودن ز شیوہ جاہل	از سمات فضیلتست و کمال

مدحت رافضی تاج غلی	و ایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام پان پیش	رو از کجاکشای مشکل خوش

اشاره الی تنفیہ قوله تعالی انما یرید الله
عنکم الدریس الالبیت و یطہرکم تطہیرا

معنی انما یرید الله	آن بود پیش عارف کما
که خدا را ز لوث حبس و فساد	است تطہیر اهل بیت
نیست شویہ بر لوان تمام	که بود حبس بدترین آثم
چون بود حبس زلت عصیان	یست تطہیر آن بحر غفران
پس همه اهل بیت مغفورند	از عقوبات آفت دور
از کلمه چون نیست فتنشان	توان بر آن مذمتشان
از معاصی و ایشان مغنوم	وز دایم مسازشان مذموم
از یکی که جریمه دانی	کس نفقش بشرع نتوانی

بروی حکام شرع اجر کن	را نجه مشروع نه تبر کن
بطبیعت دین مکن دخل	دین خود را بآن مکن محفل
و شود با مکی ز صاحب نبی	در مقام حبنا و بی ادبی
زان لطف مقال منویش کن	با وی از حکم شرع کوی سخن
لب بکفتارنا نه امکشا	تا نه را بناسنه از دوا
بغصب مگوی دشمنش	هر بحسن ادب بهر نهش
چه عجب کز وی آن کلام فضول	خو کنده اند به روح رسول
تو موافق شوی بآن هدیان	که ترا یافت بر زبان چریان
اهل بیت طهارتند ایشان	نور چشم بصارتند ایشان
اخر برج شرع و ایمان	کو هر درج صدق و احسان
بهره مندند از نبی و پیغمبر	کالو که گفته اند سر آید
همه جزوند از آن جبرائیل	است جزو شمه از کل

آمد آن شمه مایه تیار	جزو همچون مست و کل کیسر
چون اکیسر و نماید اثر	مس اگر کو مه است کرد
گشته از اکیسر ز ناب این مس	گر چه مس مینماید اندرس
پیش مس پیش عقل است	نزد آن شک و نزد این گهر
مکن از حسن رو که رازد	که اغایط حسن ندارد حد
کز ز ناب از مس آید	قیمت ز رازان نغز باد
ز یک مس نیست بر رخ زرخش	بهر بیگانگان بود درخش
آن بود زر که زر کر قلب	مس نماید بصورت زربا
تا بآن ابلهی فریب خورد	کیر د آن مس قلب ز شمرد

در مذمت آن طایفه شقاوت مالی که خود را از آن کلمه
شمارند و حال آنکه نباشند کما قال النبی ص
لعن الله لاخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر

همچو این بهمان جا طلب
 که غلو کرده در علو نسب
 پدر و مادر از نسب غار
 پسر فساد در نسب داری
 دی پدر از اذل و فرو
 پسر امر و رسید علوی
 مادرش لولی و پدر لالا
 او زنده دم ز حیدر و زهر
 سازد از آل مصطفی خود
 و انداز نسل مرتضی خود
 گوید این یک خلق و نفس و نش
 میکند دینم دروغ و نش
 پسر کش پدر مغیره بود
 مرنبی راجه سان بغیره بود
 کی بود ز اهل بیت آن ناهل
 که گریزد ز جمل آن جمل
 زد و خرقا ف با خراج در
 که مرا رخس رستمست پدر
 داد از آنها یکی جوشن بابا
 پیشکد ناه شد که من شکم
 که گواه تو بس دو گوش در
 ناه را چون کاف مشک فرو
 سید بدبوی خوش خشم
 سیدیه زان کراف کفش

مثیل

رو بهی گفت با شتر که تو	از کی میرسی درست بگو
میرسم گفت عالی از حاتم	شترم ز اب کرم و سرد اندام
گفت رو به که شاهدایت	بس بود دست پای چرکنت
اثر شستن همه اعضا	مست بر پاشنه ترا پیدا

تمت سخن

می نه ام نگر بانی و وکی	این چه گستاخی است بی ادبی
ناکسان چون کند و بی باکان	نسبت خوشتن بآن باکان
مایه زرق و قلبی و دغلی	چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانه تلبیس	چون بود ز اشیا نه نقد
میوه بد مذاق تلخ شربت	چون شود حاصل از درخت
کی جو ناه و خریطه سر کین	نقد از ناف آهوی مشکین

هیدایان سیلم کذاب	چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود موجه مقصدین	سلب شریعت در پیچ و پلین
مید بد سلب در پیچ نشان	که نشد آن ز موجهات عیان
لعن اعدای کار کاذب	و اخطا بینم بغیر نسب
باد لغت بر آنکه مهره خر	گرد پیوند سلک دروگر
باد لغت بر آنکه دیده بدخت	خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لغت بر آنکه روی اندوخت	گرد مس و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بود	که ز کسب منزه نیا سود
بود در هر زمان در هر حال	سعیشان در نیکو فضل و کمال
منری جانگرد در دولت	که بکوشش نکشت حاصلشان
نسب اهل بیت بر خوانند	یک در کتب آن فرومانند
با کمال جلی و قدر سنی	نه حسینی شدند نه حسنی

۱۴۵

جنبه اقبالان این دوران	که خست آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو بسر برد	تا ز امکان بفعلش آورد
بعد از آن مای سعی فرسود	در نسب راه کسب پیود
از سبناهای آل رسول	هر سبشان که افتاد قبول
نسبت خویشان آن کردند	کو هر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را تم	همچو استاد آل کر بقسم
شد ز جوامعی و فال کری	حالتشان منتقل بآل کری
یک باشد حکم عقل محال	که کلیم سیاه کرد آل
آن خسان کین محال طلبند	ز در روی آل می طلبند
بفرستای خدای حجاب	بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان گاوین نفس جلول	کرد جد در زوال آل رسول
کنند این آفرین دانش و داد	دفع این دکان شر و فساد

شوید از آب تیغ میخ آید

از شعار جمال آل این عالم

بیان آنکه باعث بر آنکه خود را از آل نبی هم شمارند

و نباشند در میان ما رست و جب ریا

باعث مدعی برین و سوا

تا بیاید ز عام و خاص قبول

یکند خویش را ز آل رسول

چون رود قرابت دینی

دم زند از قرابت طینی

نسبت طین دل جو باشد

نسبت آب و گل چه سود در

بود بوطالب آن شهی طلب

مر نبی راعم و علی را آب

خویش نزدیک بود با ایشان

نسبت دین نیافت با ایشان

پس سودی نکرد آن نهش

شده مقدر سحر جو بهش

در بیان آنکه چون کسی با حضرت رسول الله ص نسبت

دینی درست نباشد نسبت طینی سودی

شیخ مهنه که در فضای وجود

کس از وجه نمود ز اهل شهود

بود صفای ز زنگ کبر و ریا

تافت ز و عکس کبر برای خدا

پادشاهانه مجلسی می بست

نزد حجت بر کسی می بست

برد روزی ز ذوق راه و

ره بان جمع سیدی علو

شوکت و جاه شیخ را جوید

شوکان شوکتش بسینه خلیه

گفت پستم من آل پیغمبر

این بزرگی مرا بود در خوا

با چنین رفعت نسب که مرا

این بزرگی نصیب شیخ چرا

مهر خیالی که در مقابل شیخ

کرد اندیشه تافت بر دل شیخ

شیخ آینه ایست لیک کری

رویش از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکز

رو بروی جهانیان شب و روز

مرجه طاهر شود ز جله جات

منعکس کرد داند از آن مرا

پس این شیخ اگر روی زنها

خاطر از رشت و خوب خالی دا

کانه باشد بان دل تو کرد	بر دل شیخ افکند پرتو
که بود زشت آه و واولا	در بود خوب سادگی اولی
ساده بر لوح خویش نزد پر	تا شود از دیر حرف نذر
تا بود لوح تو حریف خو	کی بتعرف و شوی موصوف
گفت القصه شیخ با علوی	کای فروغ چراغ مصطفوی
از حسب یافت انچه جد تو یافت	از نسب کس قرب حق نشناخت
که نسب ساختی سرفرازش	بولب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب شناختم	بلکه در پیروی شتافتام
مصطفی را ز فیض ربانی	گشتم در متابعت مانی
بره پستش فرود شده ام	تا بجدی که جمله او شده ام
پستی من در وجود او ایستاد	حق محبوبی خودم بگزید
اشاره الی بیان قوله تعالی قل ان کنتم	

تجربون الله فاتبعونی بحسبکم الله	
بانی گفت ایزد متعال	که بابت رسان مطلق تعال
ان تجبوا الاله فاتبعونی	نیست یکار از متابعت من
مایه قرب حق متابعت	پروا از اسبق متابعت
هر که در اتباع می شد کم	سیر و آخر چیب بحسبکم
هر که جان در متابعت درخت	حکم بحسبکم اللهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج	بر دش اقبال و نجات هر کنج
در ره کنج خانه جای بجا	مانده بر خاک از و نشانه پا
هر که دیده بران نشانه نهاد	دش ره کنج خانه گشاد
و انکه ره دور از ان نشانه	کم شده و ره بکنج نه بند
کنج جذب فقای المنینست	ره سوی آن رعایت نیست
هر که در بند آن رعایت شد	بهر از کنج پیش گیرد و پیش

مصطفی که مقام مجذوب	شد مکرم بنام محبوب
را فریشت نخست مطلوب	لم یزل الیزال محبوب است
هر که با او مشارکت خوا	جان برده متابعت کا
خویش را بدو کند	تا شود همچو او سعادت
جذب حق پیش او کرد	وز سرش تا قدم فرو کرد
در بیان آنکه هر چهره که محبوب و مطلوب در آید	
مشابهت باشد بقدر آن عاشق را میل خافت	
هر که در راه عاشقی روزگار	خورده باشد غم دل افروز
هر چه سمرنگ یار او باشد	از دل و جان شکار او باشد
هر برادر بسوی او نکند	حسن خوبی ز روی او شمرد
هر و پند بقدر او نازد	صفت سرونارش آغازد
وقت کل سوی باغ بشنا	بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شود	بوی پیرانش گل جوید
نرگس مست را بنجوا باند	که بچشمان مست او مانده
سوز لعل بنفشه تاب د	سبزه راز ابر دیده آب
کان ز لعل کجش بود تار	وین ز خط خوشش نمود آ
بالب غنچه خنده سار کند	جعد سبیل کشد دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خند	وین ز جعدش بود سر افکند
چون سپند بکوه کبک دی	که کند در خرام جلوه کری
سرنه پیش او بصد خوار	که تورفتار یار من دار
چون سوی شست تیز پای شود	بر غزالان غل سرای شود
یا د آن چشم خوانا کند	چشمشان از غبار پاک کند
بر کس منزلی که روزی یا	نماند که دست یافکند کذا
نمکد رزان مابع و طلال	تا نسازد ز کرم یا مال

ریزد از ابرو دید چندان خون	که شود دامن دامن گلگون
که بیاید یکی شکسته منال	قدحی گیردش خسته بنال
باد عشق و شوق نوشد ازو	همچو منچو ارکان خروشد ازو
گاه با دیکدن شود و سدا	گاه با خیمه پاره کوید ازو
گاه سازد ز خاک و گستر	بر خواب پسین خودستر
اثر پای ناله آتش بوجل	آورد عاشقانه رقص جل
مرجه بیند بعالم القصد	کز جمال ویش بود حصه
کنده از جان و دل بان میلی	همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون	گیردش جذب عشق و ذوق جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهوی را که بدام صیاد
افتاده بود و بلیلی مشابیهتی داشت

صید جوی بدشت دام نهاد	آهوی ویش بدام افتاد
-----------------------	---------------------

بست پایش جو بود در دل	کش بر دهنده تانواچی
نمانده ز دشت پایرون	از قضا شد و چار او مجنون
دید آن پای بسته آهوا	خاست از جان خسته آهوا
پیش آن صید پیشه باز دیو	ناله و آه جانکده از شید
کاخر این صید راجه از آزار	دست و پای بسته اش چو آوار
او بصورت مشابیه لیلی	کر بلیلی بخشش الیبت
نکرش انداده مهر و عطر	ورنه بودی بعینه لیلی
کرش نشود و عقد کمر	ورنه بالیدی آمدی همسر
خواند از شوق یار فزونی	صد از نیسان فسون افشانی
رام شد صید پیشه ز افسون	داد رشته بدنت مجنون
دست خود طوق کردن او سنا	بزیان تفقدش بنواخت
بوسه بر شپم و کردن او دلد	رشته از دست و پای او کشتاد

گفت روز و فدای لیلی با	مجموع در دعای لیلی پس
لاله پیر بجای خار و گیاه	وز خدا سرخ رویش میخواد
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی	بر سر سبزیش دعا میکند
تازی لیلی ترا بود بوی	کم مباد از وجود تو بوی
که چرا کرده در زمین حرم	که غذا خورده از ریاض ام
شادی از عنایت موی	در حای حمایت لیلی

اشعارت بانکه چون تقرب سخن بعشق و محبت رسید
در خاطر چنان افتاد که بقدر وسع شرح اصل
و فرخ آن داده آید اما بموجب امر
بعضی از عزیزان که امثال آن واجب بود شتغال نمود

قصه عاشقان خوش است بسی	سخن عشق و نکشت بسی
تا در اموش مستمع را گوش	است این قصه کی شود خاموش

هر بن موی صد دانه نم باد	هر دانه چای صد زبانه باد
هر زبانی بصد سپان کویا	تا کنم قصه های عشق املا
یکه چون دل بشنود عشق کشید	نوبت گفت و گو بعشق رسید
رهر روی از دیار عشق آمد	یشی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان	قاصدی نامه و فاخته جانان
کیست جانان مانده جانا	از همه درد ها و درنا
انکه عشاق پیش او میرند	سبقت زندگی از او گیرند
تا نگیری نباشی از زند	که با نفاس و شوی زند
هرست ازین مردکی داد	انچه خواهند صوفیان ز فنا
نه فانی که جان زن برود	بل فانی که ما و من برود
شوی ز ما و من بجای صفا	نشود با تو هیچ چیز مضای
نرانی هرگز از اضافت دم	از اضافت کنی جو تنوینم

بفنا

هم ز نواری و هم ز کن	شرو و بر زبانست کاه سخن
کفش من تاج من عمامه من	رکوه من عصا و جامه من
زانکه کس از منی و است	یک من اورا من بار است
صدش بار بر سر و کرد	به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه شیخ ابوسعید ابوخیمر قدس سره همیشه از خود
بایشان تعمیر کردی و کلمه ما و من بر زبان نیاورد

شیخ مننه که بود پوسته	از من و ما ی خوشتر رسته
صد حکایت ز خویش و کنی	یک هرگز نه من نه کفنی
رفتی اندر صف و فاکشان	بر زبانش بجای من ایشان
بود بروی شود حق غایب	دید خود را از چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب است	جامه بود بر قد او راست
خود آن ساده را کند تغیر	که ز غایب بمن کند تعمیر

خاصه ز غایبی که ماند دو	جاودان از حرم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود	بنشیند بکوشه نابود
که بگوید با الهای در آن	اثر خویشتن نیاید باز

شاید بآنکه نکته در آن چه باشد که حضرت شیخ از خود
بجای ایشان تعمیر کرده اند نه با و که واحد غایب است

که تو گوی که شیخ دین چه	لفظ ایشان وظیفه ساخت
گویت ز آنکه لفظ او مطلق	است اشارت سوی هویت حق
کوش کن ز آنکه نکته است دقیق	تا شود سر این سخن تحقیق
پیش چشمش نمود دیده و ران	محو باشد هویت دیگران
در عبارت جاود و هو را ننند	غرض از او و هو همودا ننند
نیست مشهود به هویت او	لا هو فی الوجود الالهی
و ان هویت که واحد است	بر از هم گشت عدد

لیک چون در عدد شود	رو نماید تعدی طار
بتک و پوچوم و وحدت جو	از تعدد نند بوحدت رو
سروحدت برو شود غایب	وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش نظر	لفظ ایشان بود در خود
در تو کوی که کاملان سماء	ما و من آورند در گفتار
بشکلیشان بسی شتافته	وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چنانند	عرض از ما و من گرانند
گویم انکس شد ز خویش جدا	شد بسیر شود و وحدت جدا
نیمه شود خود ندانند	نیمه زان بر زبان نرانند
نشود زایش ما و من مانع	هر چه گوید بران شود واقع
من جو گوید مرادش از من است	اوست جو لفظ و معنیها چون است
بلکه حق بر زبان او گویا	تطبیق حق از زبان او پیدا

تسکلم ز خود جو گوید را	خو من و ما در چه گوید با
قایل من جو نیست بخود من	غیر ذوالمن کجا بود ان من
قطره چون بحر ساخت بحر	که تواند بحر متینیش
بمن و ما اگر شود گویا	من و ما شایمان بود دریا
هر چه آورد نه از طوفان و	نفتش در شود بحر قصو

در بیان انکه ملا خطه کثرت و صورت کاملان و
عاز فانی از مشاهده سروحدت باز نمیدارد

خواججه بنده کان کارا کا	قبله مقبلان عبیده
روح الله روح الله	طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه جهان	رسم قدسوی مرو عیان
شاه با کبریا و جاه و جلالت	رفت فرسنگها به استقبال
خواججه میراند بار کی بستان	چون شسته که راند بر خوشا

شاه و کردگشان لشکر	که می سودشان خرخ کلا
سر سیر در رکاب او بود	هر رکابش چنین می سود
همه فارغ ز خود پسندی	دادند داندنیازمندی خویش
همه آورده از بلندی را	شرط تعظیم و احترام بجا
جای آن داشت کز کاشکوه	رفتی از جای خویش انجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود	بلکه کوه و قار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میرانند	وز معارف که می افشانند
کردنا که باین کمینند	که نباشد فنا بر این معینی
کین می نامی و موزش پس	کنند ذره اثر در کس
وین همه شغلای کوناگون	نبه دم دراز حد بیرون
الحق آن شاه مستند شاه	خبر از حال خویشان میداد
حالش این بود بلکه حد چندین	رغم صورت پرست ظاهرین

۱۵۳

من هم از شوق میکنم بختی	ورنه حدش چه حد بختی
پای پاسبان کز زبان کردم	نوانم که کرد آن کردم
بمجاوی سزد معرفت او	وین مان در جهان جواوی کو
قرنضاد دور آسمان کرد	تا جوا و خستری عیان کرد
عمر با ابر کمر مت بار	تا جوا و کوری بدید آرد
پایین خواجه گیر کین خوا	دقت فقر راست دیباچه
پای او ناسپرده نطع طمع	کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه	دیدم صراط معان همه
بر درش حلقه حلقه اهل	حلقه ناکوفت در او با
چنبر چرخ حلقه در او	حلقه فتیان ثنا کراو
روی او قبله عبادت	کوی او کعبه سعادت
اهل حاجت جوجایان	زده در حلقه در او دست

برده از جو پار و شمشیر	چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض و بر شمع قلم	شسته ز لوح ملک حرم
صورت کلک او و کلمه نجات	معنی خط او و کفیل حیات
رقعه او بر که شده وصال	آیتی گشت ز آسمان نازل
باشد آج نشان سیاه مطلع	مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایه از امفیض برو نوا	قالب از مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین را	طوق کردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف	عالم از دود دوده چکنه
سعیش از ذیل دین برای در	داغ تغافل و لوثر غوث
آری او هست بر رحمت بار	ابر اشت و شوی به کار
چون بپارد بکوه یا بامون	آرد آلودگی از آن پرو
هر چه باشد جنس قاذورات	کامل دین را بود ز محظورات

همه را شوید از بلند و مغاک	خاک را سازد از لپیدی پاک
چشمه را کند ز آب زلال	در زمینهای شوره مال
نم او چون رسد بر زیرین	بر دماند ز کل کل و تسرین
ابر را چون نشاید این اوصاف	نیست آن بر غیر بدعوی و کاف
دود خیزد ز خانه یا کلخن	بفلک برود که ابر من
ابلهای نرازند از خاطر	انه عارض هم مظهر
اگر او ابر کوهر افشا نیست	قطره اش چون ز دیده پاشا نیست
چون نشد سبزه از دود خم	چون نشد چشمه از دود پر خم
دم آبی بتشنه نرساند	شعله آتش کسی نشاند
غیر ازین شش ز ابر اثر	که کند منع پر توم و خور
مانع نه شود که در وطنی	بر فروزد چراغ بویه ز
گر می مهر را شود پرد	که فتنه بر سیم افشوده

آه ازین ابرهای جانفر	بلکه زین دودهای ابرها
دود در خانه که راه کند	در دیوار آن سیاه کند
درو دیوار توشه سیاه	لیک از آن تیر کی نه آگاه
وین که از تیر گیت نیست خبر	مست بر تیر کی کواه دگر
خیز و در پر تو کسی کن جا	گیت بآن تیر کی کند پنا
بلکه چون ابر بر سر ت با	و نه از آن تیر گیت نگذار
تیر کپسای تو فرو شوید	وز کل تو کل صفار وید
تیر کی چیست دودستی تو	خوش بینی و خود پستی تو
تیر کردی ز دودستی رو	خیز و رو کن در ابر پشی
کیست آن ابر کفته شد زین	ابر خود کیست بلکه زان هم
ابر چو د محیط کز هر سو	ابر ها سایه کند از کف او
او محیطست و کرد او احیا	فیض کس فیضش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه
و اولاد و اصحاب و ایقام بعد الی یوم القیام
و ادام بعد ظلال ارشاد هم علی رؤس ال انام

زده اصحاب و خواجه حلقه هم	چون بکشند و حلقه خام
راز دانان که راز دین خوانند	اسم عظم ازین نکین خوانند
جنبه اعلی که فوج ملک	حلقه در گوش دست و تنک
همچو حلقه خود تنی بگیر	زقه از حلقه سپهر بدر
جایشان دو حلقه گردون	لیک از آن حلقه شیر شان بر د
لما بالقلوب عشیون	فرقه با جسونم فرشیون
وصفشان چیست غیبت حضار	اولوک کساء هم ضمما
جانشان مرغ شیا نه عش	جسمشان نقد کجی نه قر
غایبان از خود و بحق حاضر	معرض از خلق و سوی حق نظر

ببوس ملوک ارزنده	لیک خود را نهفته در زنده
از شریعت شعار ظاهر	بر طریقت قرار خاطر
سرایان ز قید مطلق	در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل کر نهارد دل مرد	از هواهای نفس افسرد
بگذرند از حرم محفلشان	زنده کرد در مژگی دلشان
یا دوستی که وقت من خوش بود	دو تلم سویشان غنائکش بود
مردم اینجا که از میکردم	آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنگ بودم و پریشان حال	پیش ایشان نهاده آب زلال
کردشان کشتی و هر روز	کردمی قطره قطره در یوز
سوی هر قطره چون شتافتی	زندگانی تازه یافتی
وای آن تشنه که خشک دان	دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تفت و تان	یا زمانه ز بحرهای خوش آب

وای آن کو سفند چن	پایش از زخم شک شکسته
خسته و شکسته در صحرا	مانده از کله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرف	زده کرکان برای شام صوفی
وای او صد نزار بار بار	گر نیاید شبان و آخر کار
در نیاید بدل پریشانش	زبان در چنگ ایشانش
نماید برش بسوی کله	کنده شش همچنان بکرک یله
ما درین دشت کرک خیز جهان	کو سفندیم و حفظ حق جو جهان
روز عمر آمده بشام اجل	ما بچیده منور دام اجل
کرک شیطان نفس بد کردار	کرده بر جان پاکین صد بار
بکمال زمانه خرد و بزرگ	کرد ما صف کشیده اند جو
تا این فتاده ایم از کله دور	کرک بر جان ما نیارد زور
وردی از کله جدا ما نسیم	ایم از زخم او کجا ما نسیم

کله چو د جماعت یار	در و د جذب عشق همکار
زین جماعت اگر جدا افتی	درختین قدم ز پیا فتی
کر توان دور ازین جماعت زیست	پس یدانه علی الجماعه پست
حفظ اگر چه زحق بود در خور	منظر آن جماعت کثر
مرکت خود سوی جماعت	منظر حق صف جماعت دان
نادرست آنکه مرد تنها	حفظ حق به روی افکند تو

حکایت آن پادشاه ذی جاده که فرزند از با جماع و انصاف
و صیفت نمود و از اختلاف و انفرق تحذیر فرمود

خسروی را که بود فرزند	وقت رفتن خوشه ازین زندان
هر کی را بچیلکه گیری و فن	داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک جو قوت تن بود	زور کردن همان کستن بود
تیر بادسته کرد دیگر بابا	نه فروز نه کم از ان بشما

نتوانست کس زور کند	دسته تیر را بهم شکند
بعد از ان پند داد ایشانرا	منفق ساخت جمله خوشا
گفت بشیدا که بهم پیمشت	بشکند زود پشت خصم
در بهار یزدان بجه کفتم	زودمان و فتنه ز خصم
یک یک انگشت کردی کسی	که بود زور او کم از تو شبی
تا به انگشت تو چنان شتا	که در ان تا فتن رود ز تو تا
و بر بهر پنج تا بیش نیم	دشمن از تا فتن شود رنج
جمع را هست قوتی معناد	کان میسر نباشد از آحاد

بیان سه فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل	که جماعت در ان بود افضل
ز آنکه از اجتماع قوم و امام	میشود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور	در نمازش ز سهو و لغو قصور

باشد از رای و محنت عالم	دیگری را نماز از آن عالم
و یکی را بود قیام و رکوع	عالمی از میان خضوع و خشوع
دیگری خاشع انجمن باشد	که در احوال او عیان باشد
و یکی را شه ایط و ارکان	نبود بی تفاوت نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال	کرده باشد او بوجه کامل
و یکی زان میان پریشان دل	باشد از فکر ای بی حاصل
دیگری زان خیال دور بود	غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز همه شود حاصل	که بمنزله دین بود کامل
کامل از نبود آن بی شک	که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن به کمان برسد	چون اثرهای فیض جان برسد
همه زان فیض زندگی یابد	ذوق آداب بندگی یابد
شود از ممدی و همکار	ذوق هر یک بد دیگری همکار

پیش رویشان نیکه خصال	است روشن سیرت احوال
حکایتی که جناب رشاد بآبی مولانا و محمد و مسنا	
سعد المله و الدین الکاشغری از پیر خود	
شیخ نظام الدین خاموش قدس سرهما نقل فرموده	
کنف اصحاب سعد دین و دو	منتهی در طریق علم و عمل
دشمن ز نسبت دو عالم دو	نسبت او بکاشغری مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین	که بنجاموش دانشی تعیین
که بوقت صفای آینه	سوی مسجد شدم یک آینه
چون مسجد پس از ادای نماز	شوی تا وای خوش شدم با
دیدم اندر دکانچه تنها	نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آن سیاه	کردل و جان من بر او شور
ماندم ز حال خوشی تن حیران	که دلی را که جمله کون و مکان

کم بود در فروغ مهرش
 چون بود مهر در صفتش
 قطره راجه زمره و یار
 که تواند احاطه دریا
 هر کجا تافت آفتاب قدم
 کی تواند نهاد سایه قدم
 ناکمان در مقابل آن
 دیدم فساد بیدلی در
 از دل و دیده غوغا آتش و آب
 و ز تب عشق آن جوان در تاب
 روشنم شد که آن محبت و درد
 در دل من از وسوسه گریز کرد
 من از آن عشق مستم آزاده
 پیر تو اوست بر من افتاده
 چند گامی از و جو بگذشتم
 زان هوا و هوای تهی گشتم
 همچین نقل کرد از و که د
 نشدی خالی از غم و المی
 روز و شب بجه بودی از و جا
 گاه تب داشتی و گاه صداع
 گفت روزی که رنجهای گران
 این همه هست بر من از و گران
 من جو کلم همه جهان اجرا
 بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر خود چون بود جبار
 اثر آن بکل شود طار
 گفت ناقل که این حدیث بلند
 در من انکار کونه افکند
 زید را طبع منحرف کرد
 چون بتب عمر و متصف کرد
 میزنند بر دماغ بگر بخار
 چون ز خاله بر صداع قرار
 بود با من رفیق خباز
 در خلا و ملاهم آوار
 آتش انداخت در بنور حجر
 شعله آن زد از در و نیم
 چون دهان تنور آتش
 از دهانم زبان میزد خوش
 آتش و جو شعله ز دار من
 سخن پر شد مرا روشن
 که تواند که حالت دگری
 کند اندر کس دگر اثری
 سمت پیر آمد اندر کار
 و آتشم زد بگر من انکار
 زنگ انکار از دلم زدود
 در اقبال بر زخم بکشد

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه احباب

در معض آن باشند که چون در یکدگر عیبی بینند
بقول و فعل در صد دمنع آن در آیند

مرد باید که یار جوی بود	یار چون یافت یار شوی بود
شود از آب لطف و ابر کرم	از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش کرد	باشد آن کرد بد دلش درد
تا ز دامانش آن نیفتد	پادامن کشید نتواند
یار چشمست گز رشوت و چشم	سوی افتاده پنی اندر چشم
زود آن موی از چشم سخن	موی در وی ز جمل سهل سخن
زانکه در دیده موی بنجاست	بایه تیر کیمیت آخر کاست
خار بست مژه بگرد بصر	خرس و خار بسته راه کذر
کز برون رنج و آفتی ناکا	بسواد بصر نیاید راه
یار چشم تو شد تو مژگان باش	کرد او شو بیا چو مژگان فاش

۱۶۵

و فح کن مرادی که از هر سو	سوی آن چشم روشن آرد سو
لحظه لحظه ز خست و دوی	مخاشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است	دیده زو مردم آفتی دیده است
گر کد ایش دیده کو کند	ورگنی در دورنج زور کند
بکه صد پی بکنندش چار	گر گنی بر دم دگر باره
نه بکنند توانی از وی رست	نه بر آزار او صبور نشست
خود پند آن ناپسندید	موی افزونی اند در دیده
دیده از دیدشان بکه میداد	ورنه پنی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن	پیش از اندم که سوزد دامن
آتش کید بر فروخت اند	خو من پس کسان که فروخت اند
اول اظهار اعتقاد کنند	دم ز تسلیم و انقیاد نهند
هر کجا پانی برای کذر	بارادت نهند آبجاسر

و ربا زارشان براری دست
 گردن خود کنند نزد تو پست
 گر زنی سنگ گوشتش خوانند
 بر سر خود جوتاج بنشانند
 کانی آید از آن کف و پنجه
 حاشی که کس شود رنج
 محنت تو کلید راحت است
 زلت تو مزید دولت است
 مدد و فیاضت یاری ما
 بغرض نیست دوستداری ما
 رنج و محنت زدوستان خدا
 مست راحت فراورنج زدا
 داغشان باغ و نخلستان
 کنجشان از کرم که نجست
 مازارشان نیازم
 قهرشان بر امتحان باشد
 قهرایشان لطیف بردارم
 در ز خالص که دارد شک
 امتحان فضل و امتنان باشد
 بر محک چون بود تمام عیا
 زند از بهر امتحانش محک
 بی محکما درین سری مجاز
 خرد آنرا بقیمت بسیار
 سره از قلب کی شود ممان
 بر تو کردی کان بکان سپا

از مردان کنند افشا
 که فلان بود مرد مردانه
 صبه امتحان شیخ نمود
 در دولت بروی خوش کشود
 زین مقوله نهر کذب و کزاف
 با تو گویند و تو ز خاطر صاف
 همه را رشتگوی پندار
 که بهایشان بصدق و داری
 بنشین و ریش پس کنی
 بکشی زبانی خوش سخنی
 همه را راز دار خود ساز
 راز دل با همه پیر دار
 با همه خواه خواهه فقیر
 کنی آینه شی خوشگرو
 چون باید برین بنشیند
 شود از هر طرف قوی پیوند
 یک از آرمون کونا گو
 آید از پرده حیلها بیرون
 آن غرضها که بودشان در سر
 کرد از قول و فعلشان ظاهر
 شود احوال ظاهر ایشان
 یوم تبلی السه ایرایشان
 خست سیرت ز صورت و سیم
 بر تو کردی کان بکان سپا

چون صهارا شود روشن
 دوستان را شوی بجان
 غرض آنجا که بار بکشايد
 دوستی را بجان تنگ آيد
 رخت بند ز دل وفا و وفا
 خانه گیر و بسینه بغض و وفا
 یک به حقوق ویریه
 داری آنرا نهفته در سینه
 شربت آید که از پس یار
 لب کشای بغض و کین داری
 دل تو از نفاق گیر دهم
 که نفاق رسد هر رالم
 و مبدم حیل برانگیزی
 که ازیشان بکله بگیرد
 صد دعا و غل پیش آرند
 حیلای تو باد انکارند
 هر طرف صد وسیله انگیزند
 تا دگر باره با تو آمیزند
 بگذری تو از آن حفا کیشان
 و عجب که تو نگذرند ایشان
 هیچ ازیشان ریمد نتوان
 چون شناور بر خرس در مان

قصه آن خرس آتش میبرد شخصی تصور کرد که خنک بر باد است

رفت تا بگوید خرس در آوخت و آن شخص بدو در ماند
 یارش از کنار فریاد برورد که اگر خنک که است
 و بیرون آید کف من خنک را کند شدم خنک مرا بکنند

خرسی از حص طعمه بر لب رود	بهر مایه گرفتن آمده بود
ناکه از آب مایه حیرت	برد حالی بصید مایه دست
پایش از جاشد و در آب افتاد	زان خطا پوشتین در آب نهاد
ای بسا کس حص ز دراهم	آب خورده رفت در چاه
آب به حیات خود طلبید	لیک از این چرا ملاک خویشند
آب بس تند بود و هینا	خرس کین در آب مضطرب
دست پازد بسی سودمند	عاقبت خویش را باب گذاشت
از بلا چون بکله نتواند	باید آنجا ز حیل شستن دست
بمحو خنکی که چشم ناکند	باشد از رخت و خنک کند

بر سر آب چرخ زین میرفت	دست شسته ز خوشیانت
دوشناور ز دور بر لب آب	بهر کاری نمی شدند شتاب
چشمشان با کمان فتاد بران	از تیر شدن خیره دران
کان چرخست مده یا زنده ^{است}	پوستی از قماش کنده است
آن یکی بر کناره منزل است	وان در خوشی در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسد	خوس خود مخلصی نمی طلبید
دشناور دودست محکم	باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشت از جان	گاه بالا می شد و گاه زیر
یا رجون دید حال او ز گنا	با نیک بر داشت کای کراچی
کرگزانست پوست بکذارش	هم بآن موج آب بسیارش
گفت من پوست را که شدم	دست از پوست باز داشتم
پوست از من نمی ندارد	بلکه پشم بزور شمشیر است

163

چند کن جمد ای برادر بوک	پوستی از خوس و خیک ز خاک
نبری خوس ز دور کان	پوستی بر قماش درخت کران
کمنی خوک ز جهل خیال	نخیکی از شه نایب مال
کر تو کوی ستوده نیست	که نهی خوس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بدانند بشی	گشت نباشد بخزندی کشی
خزندی و ددی ندانند	مربک بخزندی نراند
خوس با خوک کر نهند شنام	باشد آن خوس و خوک شنام
بزرگه کرد درین اقوال	زان دو باید ز ازوی استحال
ای خدا دل گرفت زین سخنم	چند سپوده گفت و کوی کنم
زین سخن مفسر بر زبانم	وز بدان و دان امانم
سر که دل ز ازوی خوش	بر زبان گفت و کوی خوش
چون توان یاد دوستان کرد	دل از آن یاد بوستان کرد

چون حدیث خسان بهبود	رفتن از بوستان سوی گلشن
ست	باز کردم با نچه مقصود

رجوع با نچه پیش ازین شعاری بآن رفته بود

پیش ازین ذکر فاصد و تا	ز دبلوح بیان رقم خا
نامه بود پس عظیم الشان	قره العین خواجہ مرسل آن
حاصل نامه انکرمی بایه	چند پیتی روان نظم آید
در بیان عقاید اسلام	کافی اندر بیان آن و تا
آن عقاید که ضبط شد است	و ندر آن خاص عام گشت
که است اهل سنت و اهل	باشد و از حفظ آن ناچار
اینک آنرا همیکم املا	ستعینا برنا الالهی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول	بشنوین نکته را بسمع قبول
------------------------	--------------------------

کز خستین فرج نصه بر عاقل	عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست پروان ازین که بنذر	در دل و جان خویش تن گیر
بعد از آن بی ترد و انکار	بزبان هم زند دم اقرار
کافرینده ایست آدم	بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم شان ره وجود نمود	جاودان هست بود و خواهد
هست بی تمت شمار یکی	نیست اندر یکا نکیش یکی
کرد بعث محمد عربی	تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت بود بقول ثقات	که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن	واجب آمد با از آن ایمان
این بود محل سخن بی قیل	شرح آن گوش کن التفصیل

اشارت بوجود واجب تعالی

مرکز عقل خرده بین باشد	نزد او این سخن یقین باشد
------------------------	--------------------------

کاسان وزین هر چه درو	باشد از جسم و جان گفته
نیست و از صانع چا	که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که	نقش بی دست خامه زن شنید
هر چه آورده سوی سستی پی	یافته پستی و بقا از وی
نه عرض ذات او نه جوهر	هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز	و او میرزا احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود	یافت ز جمله کاینات وجود
آخر او ماند و ماند کس	کنه او را جز او ندانند کس
از همه در صفات و ذات جدا	پس شیء گمشده ابد

اشارت بوحدت حق سبحانه

واحد است او بذات خویش	و حدی برتر از شمار و عدد
هر که او حدش شود مشهور	از عدد و فارغست و از

ساخت غرضش بود زان کجا	که کند کس تو هم شر اک
راه امکان نیافت تمنا	تنگنای محال شد جایش
که خدا بودی ز یکی افزون	کی باندی جهان با تو یون
در فیض وجود بسته شد	تا رو بود بقا کس بسته شد
همه عالم عدم شدی بهم	بلکه پروان نیامدی ز عدم
دانند انگش از عقل باشد	که دوشه او جا شود یک شهر
سنگ جمعیت از نظام افت	رخنه در کار خاص و عام

اشارت بصفات باری تعالی

بصفات کمال موصوفست	بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای و چنان بسیار	که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر که هست صد کم یک	مست نسبت آن جناب اندک
و بر چه باشد هر رو یک مشهور	نیست از هر رو یک مخصوص

هم پاک از شر و بری آیین
هم با ذات او نه غیر و نه عین

اشارات بحیات باری تع

از صفاتش کی حیات آمد	که امام همه صفات آمد
نه حیاتش نفس و روح و تنگست	بلکه او زنده هم بچوشت نیست
او بخود زنده است و پادشاه	ازندگان و کربا و زنده

اشارات بعلم او عظم شأنه

مست بعد از حیات علم و شعور	علمی از سبق جبل و فکر و دور
متعلق بجهل کلیات	متجاوز از ان بحر نیات
ذره نیست در کمین و مکان	کز غلش بود محیط آبان
عدد در یک در بیابانها	عدد بر کها بیست و نه
هم نزدیک و بود و غایب	هم در علم او بود حاضر

اشارات بارادت حضرت عز

وزیری آن بود ارادت و خوا

فعلهای که از همه اشیا

کر ارادی بود جو فعل بشر

منبعث جمل از مشیت او

نخله بی ارادتش غایب

فی المثل کر جهانیا نخواست

کر نباشد چنان ارادت

در همه در مقام آنند

ندم بی ارادت او سود

اشارات بقدرت او بمر برهان

بعد از ان قدرتی بود کامل	هم مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت	کار کر بی توسط آلت

اثر آن بر عدم که رسید || رخت در خطه وجود کشید

اشارات بسیمعی و بعیری او غشانه

هر یک از وصف سمع و وصف بصیرت

نیست از گوش سر شنیدن || نیست موقوف دیده دیدن

بشود خواه دور یا نزدیک

حال هر ممکنی بیکم عدم

وز سوال و طلب هر آنچه

بر زبانش بجان یگان نشیند

اشارات بکلام او جل جلاله

و آخرین وصف کان کلام

بر کلامش کتوت سابق نه

حق تعالی جوئی عبارت و حرف

عدم آمد ز ذوق آن سخن

بفضای وجود رقص کنان

اشارات بافعال او سبحانه

حادثات جهان چه شروع و چه

فعل ما خواه زشت و خواه نیکو

نیک و بد که مقتضای قضا

هر چه خواهد کند ز منع و عطا

عدل و فضلست سیوی او منسو

ظلم باشد ز فعل او مسلو

اشارات بوجود ملائکه

انچه از علم آمده بعین

بنده گانند جمله فرمانبر

متصف نه با دکی و نر

همه از صمت عناد مصون

یعنی اندر شهود حق دایم

وز جمال و کمال او مایم

بیخبر ز آنکه در شمع بود	عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند	بخود و غیر خود پیردارند
قسم دیگر مدبر اشباح	متصرف در آن صبح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر	در میان کل تصرف و تدبیر
کردش آسمان از ایشانست	جنش جسم و جان از ایشانست
نفت قطره نم و باران	زابر بر شمر و دشت کساران
که نه با آن فرشته آید	کش با نجا برد که می باید
نه مدبر که تازه از شاخ	در چمنها و میشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را مثل	باشد اندر وجود آن مدخل
از طایک چهار مشهورند	که با سمای خویش مذکورند
و حی تنزیل کار جبر نیست	نفخ در صور از سر نیست
کافل از قنات میکال	قالبض روحهاست غزال

چار دیگر موکل بشوند	که نویسنده گان خیر و شرند
دو بجهند باونی و ددوم	بر زمین و سیار کرده مقام
کاتب خیر آن یکی زمین	شر و عصیان رقم زند و زمین
میتوانند پیش چشم بشر	که نمایند خویش را بصو
خاصه در چشم بادیان سل	از الالغزم انبیاء و سل

اشعارت بایمان کجیغ پیغمبران

اینجا برگزیدگان حقند	برده از کل ماخلق بجهند
بسیوی خود از بنی آدم	فضل دارند و بر ملایکم
نفس و شیطان بقصد کینه	تواند زدن بریشان را
در بفرض محال یا نادر	از یکی زلتی شود صادر
پیش رباب شرع و دینانم	مشتمل بر مصالحست و حکم
آدم اندم که خور دکندم	نخم میکاشت نسل مردم را

دانه را که خورد از آن شجره شد وجود من و تو اش مژده

اشارات با فضیلت پیغمبر مام بسیار انبیا

مست مقتضای فضل از بعض بعض فضل و اکمل

وز همه فضل احمد عربی که رقی سویی رسول و نیست

آن فضایل که انبیا را بود و ان شمایل که اصفیا را بود

که شود جمله مجتمع بهم همه باشد فضل احمد کم

هر نبی را که حجتی داده جانب امتی دوت داده

نیست مبعوث نزد شرع شایسته غیر احمد کسی بکافه پاس

اشارات بنجامیت آن حضرت

حاکم الانبیا و المرسلین دیگران همچو جزو و او جو

از پی و رسول دیگر نیست بعد از او هیچکس نمیرسد

چون در آخر زمان بقول رسول کند از آسمان سیح نزول

پیر و شرع و دین او باشد تابع اصل و فرع او باشد

دین همین شرع و دین او باشد همه کس را بدین او خواند

اشارات بشریعت آن حضرت

شرع او ناسخ شریعتها هر شریعت که غیر آنست مباح

گرفته حکم شرع آن سرود متفق باشد شریعت دیگر

نیست آنرا متابعت اصلا بخار از آن که شرع او است

اشارات بمعراج آن سرور

برد بیدار شب حق از طی بن او را بمسجد اقصی

کرد از آنجا سفر بیست بر متوجه بقطع سبع طباق

بر سادات یک بیک بکشد بهم انبیا ملاتی گشت

دید هنگام عرض خلد و خم هر که بود اندران دو طای

چون شد طباق آسمانها ماند در سدره جبریل از وی

رفت از انجا بیاری ز رفت	بقای ز پیشتر اشرف
بلکه جانی که جانود انجا	محرمی خبر خدا بنود انجا
دید نهیسا بدید انچه بدید	وانچه بود از شنیدنی شنید
رو از انجا بجای خوش آورد	خواجگاش هنوز نمانده

اشارات معجزات آن حضرت

فرق عادات از بنی و ک	ست فضیلتان و میل علی
اگر اظهار آن میان امم	ست بادعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف نام	ورنه باشد کرامت از نام
از ولی خاتمی که مسمومست	معجز آن بنی مسمومست
معجزاتی که انبیاء را بود	مثل آنها بنی مارا بود
وی بسا معجزه که او را است	که ندادست انبیاء را

اشارات بکتابهای خدا

ست حق را کتابهای	شته نازل با بنیای کبای
صد و چارست در خبر مذکور	یک آنرا بان مدان محصور
هر کتابی که کرده حق انزال	باش مومن بان علی الاجال
همچو تورت آن کتاب کریم	بر کلیم و صحف برابر اسم
دیگر انجیل کا دست فرود	بر سج و زبور برد او
جامع این چهار قرآنست	که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز	ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام	سحر و رزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر	یکباره از مثل سوره اخصر

اشارات بقدم کلام الله

چون کتاب خدا کلام خدا	از صفات و کلام بنده خدا
مکن از حق کران جو معتر	لایزالیش دان و لم یزل

عفو و صوفی که توبه و عفو	بیشود نیست چون روان
باشد آن نزد عقل خرده	بر کلام قدیم را چو لباس
دبیدم که شود لباس بد	تخص صاحب لباس را چو خلل

اشارات با فضیلت امت محمدی بر ائم

امت احمد از میان ائم	باشد از جمله افضل و اکرم
اولیای کرامت اویند	پیر و شرع و سنت اویند
سرداران ره هدی باشند	بهر از غیر انبیاء باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب	کز همه بهترند در هر باب

اشارات بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد اهل قبله بر توبه	که باورد ده نبی گروید
که جسد بدعت از خطا و خلل	بینی او را از روی علم و عمل
مکن او را بسز نش تکفیر	مشمارش ز اهل نار و سحر

و بر پستی کسی اهل صلاح	که رود راه دین صباح و روح
از نمای شود بکل یک سو	با و امر نهد بکلی رو
کنند از فرضها و نهائنها	سوی عقبار روانه قافلها
بییقن ز اهل جنتش مشا	ایمن از روز آخرش مگذا
که آنکس که از رسول خدا	شد پیشتر بحجت الماوی
که جده کس بود با این مشهور	نزد آن ده مدرشان محصور
ز آنکه جمعی ز آل پاک سر	هم بسیار بر سیدشان

اشارات بمنکر و نکیه

هر که زیر خاک شد منزل	دو فرشته بصورت پهل
پیشش آید ز این دو شعل	امتحان از او کنند سوال
که خدای تو دینی تو کیست	زان هم دین که بود دین تو
که بگوید جوابشان بصواب	برده از غم عقاب و عذاب

وسعت قبر او بیفزاید	روزی از بهشت بکشد
کرد او را عیان صبح و شب	که کجا دارد از بهشت بکشد
وزن گوید جانشان در خور	آیین گرز آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری	شنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند	همه از خواب و خور نفوذ شوند
تنگی کورش پنهان نشود	که دو پیلوی او زمزم کند
بکشایند روزی رفته	تا در آن نگرند بشام و سحر
جای خود را بپندار دوزخ	آوخ از حالت چنان آوخ

اشارت به نخستین صورت

چون دنوبت جهان آخر	وز قیامت نشانه ظاهر
نشود یافت بحکس جهان	کامداد آیدش بزبان
مرسه فیصل را دهد و ستود	حق تعالی که دم دهد در صورت

زان دیدن خلاق عالم	همه میرند چون چراغ از دم
عمر از زیر کسبند دوا	نبود از جنس آدمی دیا
بار دیگر حق شود نامور	که کند نفخ صور صاحب صور
در مدد در قوالب و ابدان	یکی دم زدند هزاران جان
که جاببدان بود پر کنند	همچو آدم بدم شود وزند

اشارت به طایفه صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر	چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد انتظار گران	با همای عمل کنند پیران
بعد از آمدن بهر شرف	تا از سوی دست راست بکشد
شیقار را حیفها در مشت	از سوی چپ بپند بپایان

اشارت به میزان

وضع میزان کنند از پی آن	که بنجند از پی عصیان
-------------------------	----------------------

انگش افرو د کفه حنا	سازری کو که شد ز اهل کجا
وان کس افرو د پله عصیان	خون کری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

خون میزان دوزن او برهند	بر جهنم بی عجب بنهند
پلی آن سان که از قدم مافوق	عابر آن بود در تشنگ
تیر چون تیغ بلکه افزون هم	عوض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر	بر سر پل کندشان حاضر
هر که کافر بود جو بنده پاک	قعر دوزخ شود در او آجا
مومنان را بعد از حق تا	لیک بر قدر قوت توحید
هر که بر طریقت نبوی	خود نبود دست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرست	بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا جو مرغ پران دبا دوزان	یا جو خری دگر فرو نتر از آن

وانکه ضعیفی بود در ایست	نبود زان که شستن آسان
بلکه در ریج آن کند رنگ	باشد و را بقدر ضعف در
لیک باید خلاص آخر کار	کر چه پند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد بمواقف عرصات	که مطیعان بایستند و عصا
کرده آما ده خالق ذوال	بهر هر موقعی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب	طی هر موقعی کند بشتاب
در نه در هر یکی ز سختی حال	ریج پند هر سال و طلال

اشارت بخلود کفار در بار و خروج

عصابت از اینجا شفاعت اختیار و ابرار

هر که افتد بدوزخ از کفایت	جادو دان جای او بود در نایت
در بود مومن و فساد زار	سوز داو را بقدر جرم و گناه

یا که اورا شفا عتشفعا
بر اندازان فرا و سزا
وروری از شفیع بکشاید
از رسم الراجحین بکشاید

اشارات بهشت

چون دوزخ کنه خلق کند
شست و شوی کنه در محبت
دود دوزخ ز خود فرو
سوی جنت سری خود پو

اشارات بدرجات بهشت

درجات بهشت باشد
که بقول ثقات ثابت
هر کسی بقدر علم و عمل
دهد انجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد
هر که شش دل ز عرصه خراشد
نعمت او برون بود ز شمار
بر تر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدا یرا ببصر
هست یدار حق اجل نعم
و به انتی الکلام و تم

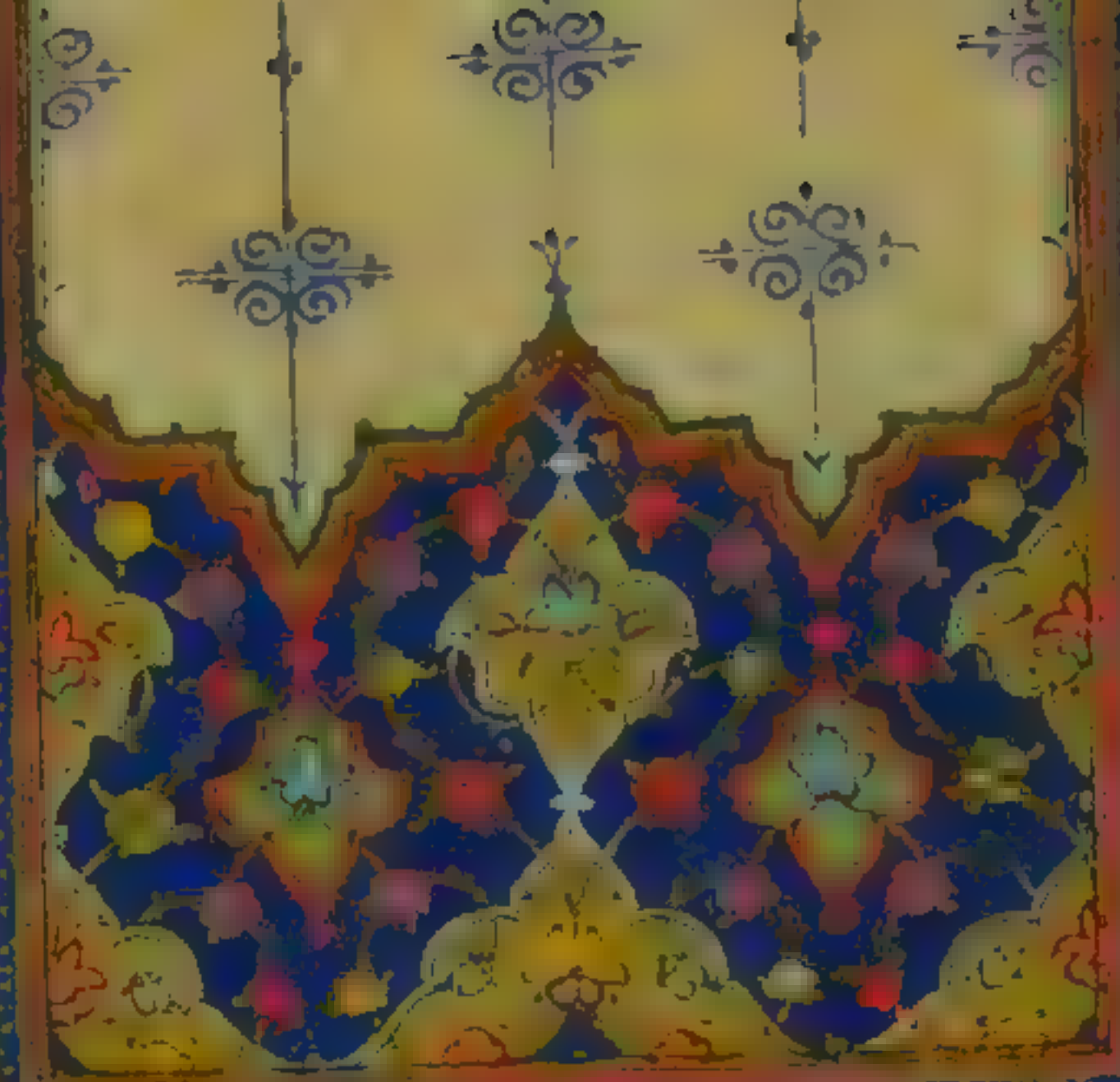
گفتار در ختم دفتر اول از مثنوی
موسوم بسلسله الذمب و حواله آنچه
تقریب سخن بآن رسیده بدفعه دیگر

چون شد این اعتقاد نامه در
باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشقت
حاصل روزگار من عشقت
سراشته کشیده بود عشق
جان و دل آرمیده بود
بسرشته خود آیم باز
سخن عاشقی کنم آغاز
هر که آن رشته خلل رسد
تا بچشم مهر مهری باد
آن نه رشته سلاسل است
نام شسته برون ازاد است
به شیران بود سلاسل زار
هر که شست از آن نچسب
این سلسل سخن که منخوانی
هم از آن سلسله است تادیانی
تا بچشد زیننه عشق سخن
توان داد شرح عشق کمن

میزند جوش عشق ازین	تا دهر شرح عشق دیر
یکایم مال و بی دونه	کنند در پیش آن شونی
پسند مهر فاشی بدان	میکنند راه شرح و بیان
پس ازین گفت و گوی پسندم	پس همان به کرب فرو بندم
کرد کار من شود و فوق	که کنم درس عشق را بحق

به آن دفرتی زنوسام	و پستان دگر به دارم
ور بماند جواد عمر ازین	خستم اسدلی با هو خیر

تم



آغاز دفتر ثانی از حساب سلسله الدرب
مستوفی بهائی و مقصد و جل مطلب

شنوای گوش بر فسانه
قلم اینک چونی بجز سیر
عشق مفتاح مخزن جود است
سح جبینی سافل و عا
حق جو بر خوشتن تجلی کرد
دید ذاتی بو صفهای کمال
وصفهای همیشه ز مژده است
ز صریقلم ترانه عشق
قصه عشق میکند نقشه
هر چه بینی بعشق موجود است
نیست رغبت و حکم او خا
یافت خود را در آن تجلی فرد
متصف در جرم غر و جلال
سب کرده زو بقا و ثبات

هر چه دارد ز نام غیر نشانی
چون جود و دوست قدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام
لیک در ضمن آن کمال ذکر
پیش اهل شعور و دانایی
و ان ظهور حقیقت در طو
کشف در خصایص و اثبات
کش یا نه بود شعور و حضور
وین شود و ظهور را دانای
آمدن در صور کمال جلالت
حق جو حسن و کمال اسما
خواست کاظم آن کمال کند
خواست تا در محالی اعیان
نیست و خلش در انصاف با
بی نیازی ز عالم و آدم
نه آنرا کمال ذاتی نام
دید موقوف بر ظهور اثر
لقب آن کمال اسماء
مختلف در خصایص و اثبات
کش یا نه بود شعور و حضور
می شمارد جلا و استجلا
دیدن آن کمال استجلا
انچنانش نهفته غیسنه
عرض آن حسن و آن جمال کند
مستور آن رسد بجای

چون حق یافت انبعاث این خواست	فتنه عشق و عاشقی برخواست
هست بانیست عشق در سوخت	نیست زان عشق نقش رست
نیست چون فیض نورستی یافت	روی محبت بمنبع آن یافت
سایه و آفتاب را با هم	نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بانکه نسبت محبت هر چند اند
جانبینست اما اصل دران محبت حق بنده است
چنانکه گریه بحبم و یحیونه ازان خبر دهند است

عشق هر چند بین این آمد	میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حقیقت اصل دران	پر تو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای محید	متجلی نشد با پس مرید
بارادت کسی نشد موصوف	بجست کسی نشد معروف
ذات حق با هر صفات هم	خروج و وجود و نعت قدم

در حقایق با سر با سار است	در مجاری جسم و جان جارت
لیک پرده ز روی خود کشا	سج جابر بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانای	وان دگر قابل توانای
علم و دانش از ان یکی زد	فعل و قدرت نمود از ان دگر
شید یکی مظهر ارادت و خواست	شیوه عاشقی از ان برخواست
تافت بروی جمال عز و قدم	در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بلایکه میبین که لایزال در شهو
حضرت حقنه و دران شهود مستغرق

از ملایک جاعی هستند	کزنی عشق جاودان هستند
نه ز خود نه ز خلقشان خبر	نه بخود نه بخلقشان نظر
برده از خلق در وجود سبق	در شهود حقنه مستغرق
عارفانی که راه دین پوشند	نام ایشان میبین گویند

زاد می زاده نیز بسیارند	که ازین شیوه بهره دارند
جسمشان مجاهده قائم	جانان در مشایده با هم
دل بریده زدنی و عجبی	کرده از هر دوری در موی

سلطان العارین قدس سره در بادیه میرفت کله دیم
 بروی نوشته که خسر دنیا و آلاخره **برداشت و بود**
 گفت این صوفی ایست که دنیا و آخرت در راه حق

بحرین رف ویم بس طای	قطب حق بلایید بسطای
بود روزی بادیه گذران	دید فرسوده کله و بران
آیتی ثبت بود کش معنی	بود خسران دینی و عجبی
چون آن سر نوشته را نکرست	بوسه زدن بران زار گریست
کین صوفی ایست افتاد	دو جهان را برای حق داد
برگزیده زبان هر دو را	با بود سودش از میان خدا

ای خوش انگس که شد پی این سود	بریا نکاری جهان نشود
از دو عالم همین خدا طلبید	دو جهان ادویک خدای خند
هر چه بودش جنس دنی بود	بخت در عشق حق غلیل آید

قصه امتحان حضرت ابراهیم علیه السلام و در بختن و
 انچه داشت از مویشی و نعم دنیا در محبت موی

چون خلیل آمد آن امام کرام	یافت از حق مواید و انعام
افسردوشش نهاد بر سر	خلعت خلعتش فکند بر
شد پی زهر و ان صاحب دل	بر دل پاک او صدف ناز
کثرت مالش از عدد بگذشت	رعد و کله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مویشی و نمش	شده و ده پر حویشی و خدش
لیک با این همه نمی آسود	پی کسب رضای حق می بود
روز بودی تبخل همایی	شب در اندیشه خدا خوانی

در مقام مجاهده قایم
 حال او را جوید بسیار
 می ز پیمان کمان خورد
 کمان سه جد و جهد میشد
 عشق نعت ز دست ره بر
 عشق فعلیست آن و است
 عشق کمان منقشی نه از دست
 فعل معشوق و وصف او
 عاشق را فسرده کرد دل
 و شود عشق منبعث از ذات
 ذات با هر صفت شود پیدا
 که رضا باشد آن صفت و رقیب
 در عبادت قدم زد می ام
 بر نیز ان ظن نسجیدند
 پی بحال وی پنهان بر
 نیست جز در مقابل نقش
 عشق منعم نه برده سویش
 نیست از عشق ذات شیدا
 هدف تیرهای آفتابست
 چون ضد او خود شوند بدل
 گرمی عشقشان شود ذایل
 باشد آن عشق ابقا و بقاء
 عاشق از عشق آن شود شیدا
 جان عاشق زهر دو یابد بهر

مامور شدن جمعی ز فرشتگان با امتحان خلیل الرحمن

حق جو آن دم و آن کمان
 چاره آن در امتحان دانست
 بر نقه خلیل خواست محک
 داد فرمان که فرقه ز ملک
 خلعت از صورت بشهر کردند
 سحر کویان برو که زدند
 بانگ تسبیح و نغمه تهلیل
 بر گرفتند در جوار خلیل
 زان صد او ندای جان فرا
 عقل و شوش خلیل رفت از جا
 نام جانان شنید و جان افشاند
 استین همه جهان افشاند
 ای خوش آن نغمه ای در دامن
 که بود دوزخش و شور انگیز
 بر کند عقل را ز پنج وزن
 نو کند در درونه عشق کهن
 چون شد ندان کرد و سجده
 عاشق از سجده ای شوش با
 با خود آمد خلیل و داد آواز
 کین نواز از نو گنید آغاز
 جان من از سماع ناشده
 بر خموشی چرا شدید لیس

حالت صوفیان گذشته تمام	بر معنی بود پیکوت حرام
نیست در مذہب سمانی	جز با تمام ذبح قوبانی
مرغ را کز کف تو دانه کشست	ایم سبیل را کانی نه خوشست
یا کمن قصد هیچ جاندار	یا جوشتی تمام کس بار
نیمگشته نه مرده نه زنده است	جان عاشق بآن نه از زنده است
نیست لایق بحال اهل بهر	انچنین لایموت و لایحی
جان اهل ضلال در حق	لایموت آیدست و لایحی
قدسیان کو مراد بیفتند	در جواب خلیل حق گفتند
تا یکی ذکر را بجان گویم	کار کردیم مزد آن جویم
کاری مزد چکس نکند	مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بزد بکشاد	کره از کار مزد بکشاد
انچه دارم ز مال گفت عقلا	میکنم بر شاد و داندگار

180

بار دیگر کنید بهر خدا	این نوای طرب فرای ادا
بباین بلیغ و لفظ فصیح	بر گرفتند و تیان بشیح
بانگ قدوس و نور سبح	شد بر اسم را مروح روح
دل و جانش در آتش ز آید	و جد و حال گذشته بار آید
و جد و حالی چنانکه هست محال	در کآن نزد عقل و وهم و خیال
بمکه ناسته از خیال و کمال	نیست ادراک ترا امکان
قدسیان ز لب فرو شنیدند	زان صدا و خموش نشنیدند
بانگ برداشت آن ستوده	که فدایم کنم دودانک دگر
باز این ذکر را عاده کنید	شورش و جد من زیاده کنید
جان من ایست و ذکر حق آ	صبر مای ز آب نیست صواب
مای از آب صبر نتواند	ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود	آن نه مایست سو سمار بود

سوسمارست زیر یک روان	ما پیش میبند خلق گمان
سبحه خوانان که فرود جوی شدند	مزد دیدند و سحر کوی شدند
های و هوای فکند در ملکوت	دگر ذوالکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن پخش	ساخت طی پرده وجود از شش
کرد بر خود لباس مستی شوق	سر برون زد ز چپتی حق
چون گریاره زمره ملکوت	بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق بر گرفت خلیل	کمانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میبکنم فدای شما	تا ز هم نکسلد نوای شما
منشینه زین سرود و خموش	که شد در سماع آن همه کوش
باز آغاز آن تو اگر کردند	ورد تسبیح خود داد کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست	داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان بر آنه پخش	و محبت فشانده صوفی و شش

هر چه بودش ملک و مال	جمله در پانی اگر ان افکند
بر سماعی که در وی از سر زد	نفسانده حق شعله شوق
بر خود خلق آیین و داع	کرد خود کشتن است آن سماع

ظاهر شدن ملائکه بر حضرت خلیل و خبر کردن
آن حضرت را از امتحان ملک جلیل

ز اش امتحان جوا بر ابراهیم	خالص آمد جو زرناب و یسیر
قدسیان نزد او شدند عیان	که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم	نقد پنهانی ترا محکمیم
آمده بهر امتحان تو هم	ما قد مخزن نهان تویم
بعد الحمد کلامی بشمار	چون زرده دی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدا	متخلخل شده ز سپهر تاپای
خود بخود تو از قدم ما فوق	گشته در نعمت محبت غرق

بند منعمی نه بند نغم	از فوات نغم ترا جالم
کر نغم فی المثل نغم کرد	نغمت عشق تو آنکه کم کرد
چون دلت از خدای شکست	تاج خلعت مهین ترا زد
هر گمانی که داشتیم ترا	گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نه عرضی	گشت صفائی ز سوئب هر عجزی
عشق چون کمال ذات بود	حاشا به که بی ثبات بود

اشعار بیتی محبت بذاتی و صفات و افعالی و ثنائی

یا بود عشق منتشی از ذات	یا بود منتش ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش	بیشتر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد	سوی حق خالی از غرض مال
باز یابید ز خوشی تن طلبی	که معین نباشد شسبلی
کششی خیزد از درون جان	که عبارت از آن کشش توان

هم عبارت از آن بود کونا	هم شارت در آن بود کمر
کر بر پی که کیست محبوب	زین یک پوی چیست مطلوب
خواست از چشمش ببارد	جبرست از جان پتھر که برد
رو بره داشت جان اکا	چون فتادی زره که ز دراست
در جواب سوال ماند لال	دم نیارد ز در حقیقت حال
هر چه در خاطرش شود ظاهرا	باشد از حسب حال آن قاهر

حکایت عاشق شدن خمر پادشاه بر آن غلام سیاه

داشت سیاهی بر آن چرخ	و خمری بنگه اختری شایب
از قضا روزی آن گناه عصر	سرفرو کرد از گرازی قصر
حبشی زاده بید از دو	دل را با همجو خال چهره حور
قامت آن سیاه چرده	چون الف کرد منرش در جان
با سود رخ و چین و غذا	ساخت جادش سوید و آ

ماندش آن صورت پسندید	چون سیاهی دیده در دیده
کرم بودی سهرماه و شی	سوخت جانش بداغ ^{حشیش} آن
عجب افسانه خوش ^{لا} ع	که ز نذر بر تذر و ره زاع
یکدینهار عشق نیست شکفت	خود به کل کان ز باغ او
عشق در بند حسن ^{احسان} است	عشق بنده است حسن ^{سلطان} است
هر کجا حسن مینماید رو	می نهد سر سجده عشق آن ^{سوی}
حسن بود آنکه در لباس ^{یا} ش	خواند محمود را بگوی نیان
حسن بود آنکه کسوت ^{لباس} سی	قیس را داد سوی خود ^{لباس} سی
حسن بود آنکه صورت ^{عذرا} ع	عذرو حق نهاد بر ^{حجر} ا
حسن بود آنکه زان ^{نمود} سیاه	که از آن راه صبر و دین ^{بر} بود
صبر دین چیست کان ^{غلام} ستوده	بر از آن راه صبر داشت ^{تمام}
هر چه زخمش ^{در} تیش ^{در} است	دید بر دو بجای آن ^{نمشت}

یکسر از پنج خویش ^{مید} بر	غیر معشوق خویش ^{دید} بد
جنذا عاشقی که رست از ^ش خو	هر چه جز دوست بر گرفت ^{بش} از
یکدل و یکجست و یک ^{رو} ک	روی محبت تیافت از ^{هر} سو
دوست است دوست ^{دشمن} دید	هر چه جز دوست دید از ^{هر} بد
ذخره قصه نذبی خور و ^{خوا} ن	دل پر از عشق دیده ^{پرا} ن
لب فرو بست از پرستار ^{ان}	هر یکبست از وفا دار ^{ان}
پشت بر بزم عشق ^{شادی} کرد	روید یواز نامرادی ^{کرد}
همه حیران کار او ماند	سخن از کار و بار او ^{را} ند
آن یکی گفت راه ^{دلو} او	ساخت دیوانه اش ^{جمله} و ^{رو}
آن دیگر گفت با ^{پری} شد	کارش از یاری ^{پری} شد
وان در گرفت ساحر ^{ان} تن	خورد و خوابش ^{ساحری} تن
وان در گرفت خوبی ^{تمام}	داشت چشمش ^{سید} از ^{ایام}

وان دگر گفت مع ازینها ^{بست}
 و ببری دیده دل باو ده ^{ده}
 بود با او همیشه یک دایه
 کنده پری که با جون بود
 زده بعد از جوانی گذران
 چونش در فسون بچندی
 و در زبان در فسانه کشاد
 که به از بهر سحر داشت یغن
 بود از سحر اس بزخم درشت
 و رجه میکرد نفس حیل کش
 بود اولی زده سحر خوشخوا ^{ره}
 دایه چون حال دختر آن سان ^{ده}
 آفتش غیر عشق و شود ^{بست}
 و ز غمش در کشاکش افتاده
 از فسون و فسانه پر مآ
 هذب عشق این و آن بود
 دست در کار سازی در گران
 بروی افسون مکران بلزیدی
 مالش صد فسانه خوان داد
 مهره چند کرده در گردن
 خود تر مهرهای گردن داشت
 وصله وصله مرقعی برش
 چون مرقع تنی بصد پاره
 بروی آن درد و زنج ^{بست}

پیش دختر نشست کافی ^{بست}
 حق جو نشو و نمای سرو تو ^{جست}
 لب تو کا پنچین شکفت
 ابرویت را بوسه پوسته
 تا نکردم بوسه دست دراز
 بود رو شرفت جو صبح دوم
 تا بستم نقوله موی ترا
 مر شب از بهر خواب سحر
 چون شده بر کس تو ز خوا
 حق خدمت بسی گذارده
 بار دیگر کن ررنج و ملال
 محنت روز کار ز ما برده
 که بود با تو روح را پیوند
 بر کنار نفس نشاندخت
 پرورش یافته ز شیره
 نقش گلک صنع من است
 بود چشمی تھی ز سر من
 در شب تار موی مشکین کم
 کس ندیده اشکار روی ترا
 از حریرت فکنده ام ستر
 کل روی تو شدم بگل
 تا ملال تو ماه چارده
 بدل این ماه چارده بهل
 کل رویت چراست پر مرد

بود مقصود دل ز قد تو را	این مان قد تو خمیده چو است
دیده عمری بروی خوش	انچنین زلف تو مشوس هست
حال خود باز کوچه حالت	از خواب یا خیال است این
یا بیداریت کسی زده	وز تو بر بود صبر و دل ناگاه
هر خاموشی ز لبت کشتی	سوی آن رنم نرمی بنما
کر بود سجده بر او چو بلند	آرم او را فرد بخم کند
و رجو مای بود بجز در	آرم او را بکمر حیل برود
چون فسون فریب ندیم کا	خواهد از کار من فلک زنا
کر بود زاهدی بخود مغرور	یا حکمی خود پرستی دور
آن زهد از فسون من زهد	وین بجهت از قریب من بخت
دختر از دایه آن فسون شنید	بهر از است سحر چاره ندید
نام و ناموس را بکوش نهاد	برده از روی کار خود کشتا

حال خود انچنانکه واقع	بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کا	بکنم دل ز غصه فارغ و دا
بنهم در کنار کام ترا	دور دارم ز تنگ نام ترا
این سخن عرض کرد و بی کم و کاست	بهر موعود خوشی تن برخاست
سینه سوزان بدایه آن جشی	کرد هر جا سراج آن جشی
عاقبت یافت منزل او را	دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند	شد یکی مادر و دگر فرزند
خانه خویش نشانش داد	راه آمد شدن و بکشت داد
بچ شامی نمودی و سحری	که نکردی بسوی او کذری
یک شب او را بنزد خویش نهاد	بروی ز بهر خواب افسون خواند
انچنان خفت بر سر بستر	که نماندش حال خویش خبر
کریدند آن پیش کسی کند	چنین بر بروی و نیفکند

ورد و صدش پای کرده	نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را جو دایه دید کران	بست برشت خاموش روان
برد چون تنک مشک عین	یکسر او را بخانه خست
نیکنختا کسی که رفت بخواب	چشم حس بست از جهان خفا
جذب معشوق گشت مل او	برد تا پیشگاه محل او
شیران رنج بن محنت کش	او بصد خیال خرم و خوش
پیغام دادن ذوالنون باینزید و جواب وی	

داد ذوالنون باینزید	کای کر قه خواب خوش آرام
سر برور که وقت بیکه گشت	پای نه که کاروان بگذشت
باینزید خواب داد که مرد	آن بود در سرای صلح و نبرد
که رو شب خواب از همه پیش	با مداد آن سپید بنزل خوش
سر باین نه بفرقت یار	صیحه م نرزا او شود بیدار

یک در مجمع طلبکاران	باشید این خواب خوب بیداران
سر که عمری خواب دیده است	نه در این خواب یکدم وارد است

حکایت شاه متجاع کرمانی

شاه کرمانی آن مطیع مطاع	که بمیدان عشق بود متجاع
هر شبی دیده پریمک کرد	چکر خود بان نمک خورد
ساختی آب دیده را نمکنا	پاک شستی دیده سره خوا
بعد عمری که چشم و نغزود	یکشبی خواب را چشم بر بود
روی جانان خواب دید آن	میوه صیل مار چید آن شب
تخم پنجا امیش رسید بر	آمدش بر جمال یار
کز پنجا امیش نبودی خوا	بوی این خواب کی نمودی روا
چون مقصود خود از خواب رسید	پیچ مقصود به ز خواب نیدید
بعد از آن چون دی برای کام	یا کز فی مینرلی آرام

دستی بالشی قرین با خویش	که گشت آردی مجالی پیش
زیر پهلوز خار خوش رفتی	سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای سپیدار	خوش بود کارهای بیکار
دیدم غول خواب دل بیدار	دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم مهر چو گشت عیان	که بود بستم چشم مهر بر زبان
و بود چشم مهر ز و مسدود	چشم مهر که بود کشاده سود

تمت قصه دست و جوشی

باز کردم بقصه دست	که شدش خون انتظار جگر
یا رفته خواب و او بیدار	چون شود از وصال بر خود آ
دایه را گفت خواب او بکش	ز نیکو جان ز خاطر مبردا
خفته مرده است عشق با مرده	نیست جز کار جان افشوده
چشم و فارغ از گزشم و نا	کوش و پنجره عرض نیاز

۱۵۷

نه زبانش بنطق کو سر ریز	نه دهانش بخنده شکر ریز
قامت او که سرو آزاد است	برزین همچو سایه افتاد است
من ازین سایه یاد شدم	پنجره و خواب سایه وار شدم
عشق با سایه کس نباخته است	کار با سایه کس نساخته است
دایه لب در فسون بچنبند	حال او از فسون بگرداند
خواب او شد بدن بیدار	ستیش منتقلب بشمار
سرو از او شش از زمین برخاست	چون چمن صحن خانه را آراست
ببعلش کشاد بار دیگر	قفل مر جان ز حقه کوهر
که چشمش بروی مردم با	در راحت که کرده بود فر
خانه دیدم همچو قصر هشت	پیش و شش بیان حور هشت
در میان شان یکی مبنه نا	خوش نشسته زدیکر آن ممتنا
از همه در جمال و جاه فر	وز همه در جمال و خوبی به

همه پیش بخدمت استاد	داد خدمتگذارش داد
وانوشته بخرمی و خوشی	چشم دل وقت کرده بر جوشی
جوشی نیز روی او میزد	دم بدم چشم خویش میسازد
کان میاد اخیال و خواب بود	آب پندارد و سرب بود
تا دم صبح در کشاکش بود	گاه خوش بود و گاه ناخوش
خویشش آنکه در چنان جا	فارغ از خوشی و غوغا
دید خبری که چشم ندید	پس کوشی حدیث و شنید
بلکه بر خاطر کسی نکند	در دل هیچ فریده نکند
ناخوشی آنکه آن حال و وصل	بود در معرض فساد و زوال
دیدگان حتی که روی نمود	بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری دین برای سخن	بهم نجات راحت و رنج
مرغ زیرک جو بر زمین بیند	دانه را دام در کمین بند

یک زمانی بخرم کار کند	جبر بردانه اختیار کند
تا در مغان غفلت گشت	سوی دانه روند از وی
گر نیاید گزیدشان از دام	کند او نیز سوی دانه خرام
در رسد شان دانه رنج و ملال	روند در گریز فارغ بال
مادرین دامگاه خوشخوار	کم از آن مریغیم صد بار
هیچ ز اسب دام نهر ایم	بلکه دانه ز دام شناسیم
دام بینیم و دانه نپذیریم	دام را بخر فسانه نشماریم
و ربکوید کسی این دامست	دام بھر غدا و آلاست
بر غرض کرد آن سخن فحش	نشد بهره و ز حسن قبول
نیست این قصه های قوال	که ز پیشینیان همی خوالی
که فلان قوم در فلان بام	مینزدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان	آخر الامر دام ایشان

جزئی آنکه فهم کردار	حصه خود ز قصه بردار
نه که آنرا پنهانی	در ریاست بهانه دانی
همچو آن کافران شینه	که پراکنده بودشان
از بنی قصها جو شفتند	از تعنت بیکه گرفتند
نه ز اخبار راستینست این	بل ساطیر اولینست این
تو هم بن قصها که می نوی	بربان خوش بآن می کرو
یک حالت بود که بگفت	اشکارت بود خلاف نهفت
که ترا سر این یقین بود	کار و بار تو کی چنین بود
آنکه شنی دانش و خبرت	بر گرفت ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلومت	که فلانی طعام مستومت
یک از آن میخورد بکس و شوره	گفت او را جو دغ دان و توره
میکنند جیله تا از آن برود	طمع خلق را و خود بخورد

نحوه یقین جیشی و باز بردن دایه او را بجای خود

شب جو نزدیک شد بوقت	جیشی برد سوی بالین
چشم حس بست از جهان خا	داد نقه خرد بغارت خوا
دایه آنرا جو دید چاکب دست	برد او را بنحو ابکا نخست
بجو دافت تا بلند می جا	بشکاه بلند سر برداشت
چشم مالید و طرف نگیرد	را بنجه شب دید بود هیچ
دید از آن منزلی علین	رخت خود در شمن سچین
نه از آن ممدان شب ادی	نه از آن شادی و طب خبری
نه از آن آفتاب جاه و جل	سج خیزی بدست غیر خیل
ره مقصود خود ز پر و جوا	جست آنکه داشت تا بوان
ناشده بر مراد خود فیر و	ماتی در گرفت عالم سوز
دستی حال او جوان سان	موجب آنجه دید از و پرسید

گفت بس حال مشکلی دایم	غرق گشته بخون دلی دایم
ز دره من بشوید ناکا	دلپذیری بحسن دلخوا
بی نظیری که شد زبان متعال	عقل را در صفات جنس لال
گر کسی نعت و نام او برسد	یا محل و مقام او پر
ور بگوید کجاست خانه	خانه کیست آشیانه او
مولدش خلدت یا فرخار	سکسش تبت یا تار
شاه اقلیم و ماه کشور	خشم جانسوز و یار غمخور
چشم و مهره ناک افتاد	یا خود از سر مره پاک افتاد
نخل قدش که صنوع حق	معدن یا بلند یا پست
کیسوس چون کند یافته	یا پی دام و بند یافته
خیش از نقش خال و خط ساد	یا خود آن زیب دگرش داده
بش آید حیات تشنه لبان	یا ملاک مراد دل طلبان

ای روی او که در جهان طاقست	قبله عاشقان مشتاقست
شد ز پیوستگیش سوت	بر جهان راه عافیت بسته
یا کبش دست رخنه کاه	باز کرده بروی اهل ولا
از زبان و میانش نشان	بچکس یافت اشکار و نهان
یا خود آن سه مخفی مژگون	بست تور سر غیب منون
مر جزمین نکته خیال	وز من خسته دل سوال کند
چه خموشی جواب دیگر نیست	چه آینه سخن طیسر نیست
ز آنکه من در جمال آن دلبر	معنی دده ام بدون ز
کر چه آن معنی ز صورت فرد	در لباس صورت تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروز	سر بر پرده های صورت سوز
محو معنی و فارغ از صور	نیست از جلوه صور خیرم
پیش من نیست رخ و خط نمنا	زلف از رونی شناسم باز

کر که چشم او تیغ ستم	ورد دهد لعل او نوید کرم
هر دو در فوق من بود یکسان	نیست این شکل آن در کسان
داب من نیست بر محبت ذات	ذات بر من زده است ره ز صفا
من صفت به ذات میخوانم	نه برای صفات میگویم
چون دل بر عشق شده لامع	ذات متبوع شده صفت تابع
من صفت به ذات دارم دوست	نه که در عشق ذات تابع است
چون کنی میل ذات به صفات	مست عشق تو صفات نه ذات
هر صف کش تو عاشق بمثل	چون شود با نقیض خویش دل
عشق تو نیز روند بزدل	بمکه کرد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال

باید گفت نازنین پسر	کاشی هنر نیک و بد ترا خبر
چون نیم رستم نه پروان	شور و غوغا بر آید از همه جا

از زمین و یسار اهل نیا	دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند	جیب جانرا ز درد چاک زند
وان در خون دیده افشاند	سوز دل ز آب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر	بزبان دگر در دست خبر
می ندانم چه صورت انگیزم	با که آمیزم ز که پر میرم
گفت از هر یکی بر پس جدا	که حالم چو ره زده است ترا
آن یکی گفت از آن رخ سباده	رخ بخونم منقش افشاده
وان دگر گفت از آن لب میگویند	چشم من نیست و دل بر خون
وان دگر گفت آن خط نوحه	ز دهنم بر صیغه پر سینه
وان دگر گفت آن قد و رفا	برده است از دلم شکب و قرا
وان دگر گفت کان خم ابرو	ساخت شستم ز بار عشق و تو
وان دگر گفت زان چه غمغیه	جان شیرینم آمد دست لب

وان دگر گفت دانه آن خال	در دم گشت تخم رنج و ملا
وان دگر گفت زان دگر گشت	دل من همچو جام باده گشت
وان دگر گفت معنی پیچون	دیدم ز پرده صور پرو
شد دم بستای آن معنی	میدم جان برای آن معنی
فانع از زلف و خال و از روم	می ندانم چه چهره میجویم

جواب گفتن پدر

پدر این قصه ز زبان بس	چون نوشید گفت جان
نیست پوشیده نزد اهل ادب	که بودش پر برف عرب
یک آن پر که مرغ حسن و جمال	زند از وی سوی عدم پروا
که چه خیزد می ز روی ذوق	رود از وی لطافت تن
نرگس چشم زان شود بی آب	لا اله روی زان شود بی تاب
خم ابرو که خویش مه نو	شود از زیش داس عمر درو

قد که باشد نهال تازه و تر	شکوبی شود نهالی تر
خط فیه وزه رنگ زنگاری	آورد روی در سیه کاری
خال شکین بر حسن غذا	نقطه مشک بود بر کلنا
چون دمیش پیشش بصریح	مثل بغضی و حول شیح
انچه میخواستش چه بیاین	بینی آنرا چشم عبرت بین
چون نشان سم ستور برآ	وزنم بول زان دیدد کینه
لب و لبست بهم چنان گزمو	لای پالای برد بان بوی
رود القاصد و ماندش	کل دهد جای نشینش
چه شیشی که آب و کل نبرد	چه کیامی که کاو و خر خورد
پس با خیال و خط مشو مغرور	باش ز آرایش رعونت دور
کیمن همه زیب و زینت صورت	حال صورت زمان مان در
مر که اول درین صورت	بکسل از وی که تماشاست

پی آن رو که عارف معنیست
 چون صورتیست این از بغیه
 حسن معنی جوادان پادشاه
 حسن صورت محل تغیرست
 چون سیند این سخن بسر زید
 حسن سیرت گرفت با همش
 چشم دل بر رضای او میداشت
 هر چه گفتی بجان میوشید
 عارف نیز چشم معنی بین
 روی او را جورشن آینه یافت
 دایما در تجلی آن نور
 ذره بود او و نورستی حق
 مرد عارف بدستی او نیست
 دامن عاشقان معنی گیر
 عشق آن اعتماد شاید
 عارف را عشق آن کران گیر
 کرد پهلون غرور حسن از مهر
 لیک با مرد عارف از همش
 کوش بر حکم و رای او میداشت
 ز هرادی روان بنوشید
 کش شود خدای بود این
 که از آن نور حق معاینه یافت
 بود از چشم خویش مستور
 ذره در نور بود سترواق

چند آن دو ناظر منظور
 روی در روی یکدگر کرده
 سیند آن جو دامن این چو
 حسن این آفتاب سوز
 بود کچند از آن دو مهر کند
 عاقبت چون نهاد رو بر رو
 عشق عشاق نیز زخمت
 شخصت و عشق چون
 چون در آید وجود شخص زیبا
 انکه دایم ر عشق لاف زده
 ناکماش براه اگر دید
 بر کفری زد و در راه کرین
 مرد و زالود کی شهوت دور
 باده از جام یکدگر خورده
 دامن این جو دیده آن پاک
 عشق آن آفتاب صبح افروز
 گرم سودای عشق را باز
 زان پس آفتاب حسن و جمال
 آتش شتیاقشان نشست
 سایه از شخص میبهرد مایه
 نیست ممکن بقای سایه بجا
 در محبت در کراف زد
 بی بهانه ز راه کردید
 پای خود در گریز کردی

غیر عارف که رو بره میداشت	سر آن رشته را نکه میداشت
کر چه عشقش نماند بر نخست	نشد آیین آشناسی
عشق گرفت دستداری	در میان طریق یاری

پرسیدن جوان از عارف که چون عاشق معنی بود
عشق او بجهت نقص صورت چرا نقصان یافت

روزی آن بوجوان بعارف گفت	کای شناسای زبای زلفت
چون ترا دل سیر معنی بود	عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود پس	عشق آن باشد از زوال بر
عشق تو چون فاد در کم و کاست	خاطر تو زین رمیده چراست
مرد عارف جوان سوال شنید	از جواب سوال چاره ندید
گفت ایجا که جلوه معنیست	و هم نقص زوال را نهیست
حسن آن لایزال و لم یزلست	عشق او بی تصور و بی خلعت

هرگز از جمال معنی راه	دست تغیر از آن بود کوتاه
لیک معنی از لباس صورت	نشود جلوه کر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید	بجمال خودش بیاراید
جرعه حسن بد بر وریزد	حلیه خویش زود در اویزد
عالمی مبتلای او کرده	پای بنده وفای او کرده
لیک کس بقدر خویشت	گیرد آیین عشق بازی پیش

اشارت بحال جماعتی که شرب عشق از جام صورت
خورده اند و پی اصلا بکمال معنی نبرده

آن یکی از حجاب سچا سچ	غیر صورت در نبیند سچ
بر در حسن صورت از را ش	نشود دل بر معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند	بجواب صورت گرفتارند
لیک باشد از اختلاف صورت	روی هر یک بقتله دیگر

پیش نشان فرط اجل و عی	نیست تمنا صورت از معنی
نشانی قشر از لب	قشر خوریت دایان چو قوا
چشمشان از صور جو مانند	دل و جانشان غم شود بخور
اشارت بحال جمعی که پی معنی برده اند اما شرب عشق بران	
جام صورت غور زده و ایام در کشاکشند کی خلاص	
نا شده بصورت دیگر گرفتار شوند اعدا ابدی مذک	
آن در کرج عاشق صورت	لیک معشوقش از صور در گ
حسن نیست دیده در صورت	چشم از آن دوخت صورت
هست دیده حسن معنی جام	نیست بی صورتش معنی کام
سوی صورت نظر نگرده نخست	نیست دیده حسن معنی چست
نیست پرویشه رین	نور بی رنگ دیدش آیین
میکنند سوی دیده نور انک	لیک در شیشه های زنگار

شیشه کر بشکند معاد	هست دیده نور صرف انک
شمس تریز شیخ او جدی را دید که در منکامها	
دمش میگردید از و رسید که در جبهه کاری گفت	
در طشت آب می بینم گفت چرا بر آسمانش می بینی اگر بر قفا	
شمس تریز دید کا و حین	ساخت نظاره پنهان این
در دمش از موی غمره زان	کرد منکامهاست طوف کسان
سرمه و بردش کار و نفست	گفت ای شیخ در جبهه کاری گفت
چشمه آفتاب می بینم	لیک در طشت آب می بینم
گفت بیات این بی بصر	رستین باش این کج نظر
بر قفا کرده دلمست ترا	کار بهر چه مهلمست ترا
سرمه پستی بسوی بالا کن	سوی خورشید چشم خود و کن
ذات خورشید بر فلک طالع	تو بعکسی چرا شدی قانع

دل ندر

اشارت بحال جماعتی که اگر چه بشا هده جمال صورت
گرفتار شدند اما در آن ماندند بکمال سبب
ترقی ایشان شده خود را بحال معنی رساندند

آن در یک اگر چه عشق مجا	رزن عقل او شد از آغا
عاقبت حرف عاریت شد	زه بسر منزل حقیقت برد
میوه زان درخت چیده و گشت	جرعه زان قلع کشید گشت
سخنی خوب و نکته سوره گفت	عارفی کالمجاز قنطره گفت
در ره تو مجاز قنطره است	نمکن کس فراز قنطره است
زود بگذر که سالکان پل	کم قامت کنند بر پل
کر چه آن پل بود برای گذر	بجای بسوی آن منکر
کی ز بحر تعلقات جهان	که دروغه اند پر و جوان
جز آن پل توان گذر کرد	بی بعش حقیقی آوردن

اشارت بحال جماعتی که در مظاہر صوری و معنوی
مشهود ایشان جز جمال حضرت باری

آن در که بر بسوی صورت	آورد نیست قند صورت
پیش او حسن صورت معنی	چون و آینه اند داده حلی
دیده بر سر که ام بکشت	جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند	ببصیرت جهان جان بیند
بسج خیر از متاع مردو	نشود پیش او حجاب خدا

حاصل جواب عارف از سوال

سخن عارف نتوده سی	چون نیچار رسید پیش سر
گفت کای فهم امیبا تو	عشق من بود ازین قبل تا تو
رخت آینه مصفا بود	زو جمال ازل هوید بود
چشم من بود بر جمال از	چون آینه ات فتاد خل

چشم ز آینه ات فروبستم	پس ز نوی خویش شستم
شاهد از آینه جوتا بدرد	باشد آینه اش پسر ز نو
وانکه باشد ز آینه اش	حسن معنی فتنه معاینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف نکو

پس پسر گفت ایها العارف	در مقامات شعی و اصف
چون من سائل خاطر تو غافل	پیش من ظاهر ترا جفا
چون من دور می توانی زیست	نزد من هر دم آمدن پی
گفت عارف که ای جوان سلیم	نیست دور میهمان گرم
که ز خوردن جو دل بردا زد	میزبان را ز دل بپند زد
بدر سفره بشکند خوار	بزمین افکند نمکد انرا
یا جواز نقل و باده گیرد کام	افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم انچه واسطه است	در وصول مراد رابطه است

مست کشش حق شناسان	بلکه در ذمت گریان و ص
-------------------	-----------------------

حکایت بر سیل تمثیل

هو شمنه ی بدید مجنون را	آن ز فرمان عقل بیرون را
که بوی رانه همیکردید	کریم میکرد و زار نمی نالید
گاه چون سایه باز می نمود	افتادی بی پای در یو
که فکندی جو افتاب سپهر	خوشتین را بخش از مهر
که بر کانش آستان رفتی	چون سکان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه	که ترا این همه باین خاشا
مهر و رزی و چابکوسی هست	خاک رویی و خاک بوسی هست
نیست نقش بتی بدیوارش	چه بری سجده بر محن و آس
از خس خار او چه میجو	زان نرسته کلی جرمی یو
گفت خاشاک این مقام	که بهر موی من از و هست

قصه گویند شمع لعلیت	که زمر ذره ام باو میلست
نیست اینجا کساد و سبک	که نبوده بران درش کدر
نیست اینجا ستاده دیوار	که نه پیشش نبوده یلبار
نیست اینجا ز کل دمیده خشی	که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من میکنم بوی وی	اضطرابی ز آرزوی وی
عشقبازی بمنزل یاران	نیست خبر شیوه وفاداران
شکل آنکه چون بمنزل یاران	بگذرد دنگد ز صبر و قوت
بیتقراری و پجودی نکند	ترک آیین بخردی نکند
نکند دستان بشو آواز	باد و بام و نکوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار کونیه و
تامل در آن و تسوّل بآن در معرفت ذات و صفات حق

مست ازین جمله آنکه اهل نظر	برند از چشم دل ز اثر
----------------------------	----------------------

این فصل است

بتفکر شوند بر خورد آ	رایت فانظر و الی آثار
در جمال اثر کنند نگار	بموش بر بند از انجا راه
از وجودات در همه حوال	بر وجودش کند استدلال
ز آنکه انکس وجود نیست	موجدی بایدش بکیم خود
در فضای وجود دهند با	یک بنایی عنایت بنا
نعت موجد و جوب می تابد	ز کسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام نسق	نیست لا دلیل و حد حق
موجد کون اگر دو با بود	کار آن منظم کجا بود
منع پاکش که مستحکم و راست	میرد عقل بی که او یکتا است
نیست پوشیده بر ذوی الاقلام	که چنانست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان	و اختلاف عوالم و ازمان
بر بخت را دست دلیل	نکنی نفی آن برای علیل

اولا مرجه خواست کرد از	وصف قدرت این شود ظاهر
قوس علی ذاک سایر الاوصاف	نبود این نزد فم صاف کز اف
من که اسیر عشق میگویم	راه ارباب فکر چون پویم
فکر کشکیت در عشق	کی رود حکم فکر بر عشق
چون نماید کمال عشق جمال	لال کرد د زبان استدلال
ای خوش انگو جمال خود دید	پردای اثر بدریده
پرد کی جلوه کرده در نظر	گشته نور شود پرده در ش
برده و پرد کی یک دید	کل توحید پیشکی حید

اشارت بانکه روش عارف ستوده سیر نجار
ارباب فکر و نظر از موثر مست با اثر

روش عارف نکور قفا	از موثر بود سوی آتما
چون لاف از زنگ کثرت	داد او را شود وحدت

دید نوری بسیط بی پایان	مبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت و اطلاق	متکثر در نفس و آفاق
انچه بر لوح کون مسطور است	چشم او اولای بران نور است
مرجه در عرصه جهان میند	همه بعد از شود آن میند
یابد آنرا از اختلاف شیون	جلوه کرد و بود کوناگون

حکایت بر سیل تمییل

قطره از موج دریا	در رستان فتاد در صحرا
خوش بمنجد ز شدت برد	مستی مستقل تو هم کرد
یک از کسی و هر جا	می شنید انکه مست دریا
کرد از موج و شبنم و باران	بر وجودش قامت بران
کرد از روی عقل بر بیان	بود صد شک درون جان
آری ز پس کلاه و هم خیال	کس نه پند بی پای استدل

فلسفی سالها نهاد اس	دش خویش از فکر و قضا
بکف از بهر وزن کردن آن	از قوانین منطقش میرا
تا شناسد صحیح را از سقیم	باز داند و لود را از عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون	حاصل خویشش باین قانون
ظن او آنکه از گمان است	همه در بار خود یقین است
یک اندم که بار یکشاید	خبر متاع گمان و نایب

حکایت آن حکیم که بجهت خرق عادت که از
اولیاء الله مشاهده کرد علم او بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیم که	پیش جمعی را اولیاء الله
فصل دی بود و او منقل	از خیل آن بر نی نقص و خل
ذکر آن قصه کن به تمام	که بر فرا گشت برد و سلام
آن حکیم ز جهل و تنگنا	گفت باطن محرق آمدنا

انچه با بطبع فاعلست کجا	کرد و از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین	گفت بن دامنیت و دین
منقل آتش بدمان ز نخت	آتش خجلتش ز جان نکخت
گفت در کن میان آتش دست	پس گرمی بپن در آتش دست
چون دستش سوخت دین	شد از آن چهل او بر و روشن
طبع را هم مسخر حق دید	جانش ز تیرگی جهل رسید
اگر آن علم و یقین بود	قصه او کی انچنین بود
علم کا یقین ز بیم زوال	بیقین اینست در همه حال

تمت تمثیل

قطره چون آب شد به تمام	گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود بهر رسید	خویش را و رای بحر ندید
مسی خویش را در و گم ساخت	سح چیزی و رای آن نشناخت

گاه او را عیان صورت موج
 دیدم در حوض هم در اوج
 گاه دیدش شکل تف و بجا
 سوی دریا روان ز دریا با
 تهر کم شدن بخار و از آن
 متقاطر شد ابر و باران
 قطره چون بیکدگر پیوست
 سیل هم گشت زمان خوش گشت
 چون بدیای رسید و کردار
 قطره این جوید نتوانست
 کوهست موج و بخار و سل و سجا
 هیچ جز بحر در جهان نشناخت
 از چو برآست چون کشاد نظر
 همچنان عارفان عشق آیین
 شد درین دور و سیر بحر تمام
 کردن انکار دیده و دانست
 او کف و قطره او است حیا
 عشق با بحر باخت با او باخت
 غیر در ماندید چنان در در
 در جهان نیستند فخر حق این

دیده جمله مانده بر یکجا
 ایک اندر نظر تفاوتهاست

اشارت با صحاب میکشند که تجلی صفات نیست

آن یکی در بحالی است	بصفات خدا بود بسیار
هر چه بیند معنی صفتی	کرد و او را دلیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش	بصفات خدای را برش
که بریده است ره بشفاف	پنجه باشد از تجلی ذات

اشارت با رباب مشاهده که تجلی ذات نیست

وان در کماله را یک آینه دیدم	که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حد و جهت	متجلی شده بکمال صفات
یک وجود است سر بسهم عالم	همه افراش متصل با هم
که به صفت بی تجویف	جمع گشته در و لطیف و کشف
نه در آن فرجه نه فاصله	از خلل هیچ ظرف را کله

امتیازات آن زیکدیگر
 است از اعراض با صفات و
 آن گرانمایه جوهر قابل
 که مرعوض را بود حاصل
 مست مرات ذات بی
 و آن عوارض مجالی است
 هر که ناظر بجااست
 صورتشیدن از خیالات
 و انکرامت دیده بر صورت
 بنیاد آینه محو در صورت
 چشم عارف که نیز بین باشد
 در شود خدا چنین باشد
 بیند اندر جهان همه یک
 جلوه گرفته بشیون صفات
 همچو آینه وصف ذات جهان
 باشد از پیش چشم او پنهان
 از جهان بر خدا نیست
 غیر حق هیچ جا نیست
 شد جهان خدا معاینه اش
 محو مشهود گشت آینه اش
 مع دانی که این جلوه گشت
 آینه چیست و اندر آینه نیست
 آینه دوست و ندر آینه هم
 غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه سان بدون آید
 پس در آینه روی بنماید
 که بتقید بینی او را
 نام یعنی جز آینه پسند
 و زرقید یا پیش مطلق
 دوست پندانه آینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب و لایق است یعنی
 قرب نوافل و قرب فرائض و مقام جمع الجمع که
 مرتبه قاب و تیسین است و مقام
 جمع حدیث که مرتبه او ادناست و خاصه پنجم است

هر که دیده نه بحق بینا
 دیده او بدید حق ندینا
 تا نکرد بجکم بی بصیر
 دیده تو بغیر حق ناظر
 نیست امکان حال حق دیدن
 کل مانع شود حق چیدن
 چون تو پاری روان فلما
 به یار قبول قافلسا
 در قوای تو وحدت اطلاق
 غالب آید بعد استحفاق

چشم و گوش زبان تو هر یک	عین هستی حق شود بی شک
وصفایگان و شود مغلو	منصبش بنیش حکم و جوب
فعل و ادراک در همه حالت	تو باشد مضاف و حق الیت
کردت پیش صوفیان گرام	مستقر بقرب نافله نام
و گران رتبه ات شود حاصل	که تو آلت شوی حق فاعل
هر که قرب مقربان دهند	اهل قرب قریضت خوانند
در کنی این و قرب را با هم	جمع باشی یگانه عالم
نقد قربین حاصل تو بود	قاب و تین منزل تو بود
وز زینت کنی بلند رو	که مقید بجمع هم نسوی
دوره این شدت درین مقام	بی تقید بقید هیچ کدام
پایز عالی نمی سوی اعلا	سرفرازی بتاج او ادنا
این مقام نیست و آنکه تو	باشد اندر وراثت نبوی

در مقامات عارفان آله

جند عارفی ز خود رسته	بقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشین مطلق	ذات او صف او همه شده حق
هر که افتد بر آب و گل نظر	شود از خود تصور بصرش
چون شود کشف سر ربان	سر زنده تر و صدای سبحان
گوید از آنکه بنده ام حق کو	و حقم چیست از من این یک و دو
افتد از چرخش بکار گرد	بمحو آن کریم پنج خواجده

حکایت بر بسیل تمثیل

کیمنگ گوشت ادخا به بر	کش بر زود بهر طعم من
گوشت رازن کباب کرد و بخور	خواجده چون گوشت غدا آورد
که منور آن دیک پروان بود	که کین کرد کرب و بر بود
خواجده بنجید کرب رانی الحی	نامد افزون ز گوشت کیمنگان

از دهن غصه دست بر زانو	کرد با وی عتاب کای بانو
کر به بشک جو گوشت یکمن بود	گوشت یکمن در گران افزود
نزد من نیست این یقین روشن	که تواند شدن دوم یکمن
اگر این کر است گوشت کجا	در این گوشت شکل کر چه است
اشارت بقیه حیرت بزم موم و محمود	
معنی حیرت ارشود مفهوم	غیر محمود نیست موم
آنست موم که شکوگر و شره	بسته کود دلسوی مقصده
در راه سعی و کوی طلب	شرط اول تعین مطلب
دجه قصه نشده محت	طایر سعی چون کند پروا
در پابان دوره جوش آید	که یکی زان دو کعبه شاید
تا یقین ندانی آن ره	گی بریدن توانی آن ره
لیک تعین ره بجزم و یقین	که نه شک را شوی ره و یقین

با مارت عقل دان و حوا	یا بتقلیدم در راه شناس
یا باهام و کشف رب	که مرا از خلافت نتوان
کر نباشد کی ازین دلیل	با زمانی از راه خوار و دلیل
ره زند بر تو غول حیر	بلکه غولی شوی بسیارانی
اشارت بحیرت محمود	
چون اسر حیرت مذموم	شده تفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود	که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم	بر تو تا بد از او چ فضل و کرم
مر زمان لمعه در گریخته	نفس میوه در گریخته
سازد اصطلاح امین	خارج از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تا تم بر باد	بر تو در پای فیض بکشان
کم شوی بودان بستی خوش	ساده کردی ز خود پرستی

صد بدونیک بکمر دلبسته | که نباشد ز خویش خیرت
قصه شیرین که سی سال در مقام حیرت بهر یک پای

در نواحی مصر شیر زنی	بجو مردان مرد خود شکنی
چنین دولتی مشرف شد	تقدستی تماش از گفت
شست لودکی بکلی دست	نه بشب خفت و نه برورد
قرب سی سال ماند بر سر پا	که بجنبید چون درخت از جا
خفت مرغش بفرق فارغ بال	گشت یارش بساق پا خلیل
شست شوداده بوی و باران	شانه کرده صبا جو غمخواران
سپکله ز افتاب عالم تاب	سایه نیش گشته غیر سیاح
رف و بسته از شراب و طعام	خون شسته چای خورده شام
بجو مور و ملخ ز هر طرف	دام دگر دگر او کشیده صفتی
او خوش اندر میان واکه دست	یتاده بیانه نیست نه

چشم او بر حال شاه حق	جان بطوفان عشق مستم
دل بر پروازهای روحا	کوشش بر رازهای پنهانی
زن بکوشش که در کشاکش	یک سر موی وید از صدمه
مردوزنست نقش سیکر خاک	جان روشن در اینها پاک
کرد کار را در زمین بر پا	وز غم مرد و فکر زن بر پا
مردی ده که را دم شوم	وزمیدم و دم از خود شوم
غرق کردم بهوج بحر راز	که گراز خود نشان نیام با

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویشست
بعد از آن بجانب معشوق و در آخر بسوی عشق

روی عاشق نخست در خودست	دل او از برای خود رست
که بخوابد برای خود خوا	و ر بکا بد برای خود کاه
همه کردم از خود کرد	بهر بند و کشاد خود کرد

باشد از جام عشق مستی او
 دوست چون کام خود نیاید
 و بر بود برخلاف مقصود
 این عشق است خوشتر از
 مع عاشق هوا پسند میاید
 حیف عامل که نقد عمر نیست
 خیر خود را ز سود میاید
 پس که باشد فرود پای او
 هر چه باو آید وی انجامد
 شکر گوید بسی که چهره کار
 یافت کارش بود خیر قرا

حکایت آن مخنث که از روزی در نظر افتاد و از آنجا
 در خانه سفلی و از آنجا در سردابه بانگ برداشته

که اینی سلمان کمر ساری تمام زمین ندارد
 و از آنجا در چاه افتاد و بر میخی که در ته آن کوفته بود و را

آن مخنث بیام همسایه	رفت از سمت فرومایه
پا فرو شد بر زرش ناگاه	داشت و زن بسوی منظر آید
چون بنظر افتاد خاست جا	شد فرودش بجای دیگر
یافت خود را بنجانه زیرین	بود در تیر در و دیرین
شد بسراپه هم خطا پایش	جزم شد بر ملاک خود ریش
بانگ برداشت گای مسلمانان	کردد قصد ملاک همانان
کر نه تحت الترسیت جای شما	چون آمد زمین سراسر شما
بود چاهی درون سردابه	آخر آنجا کشت دپا تابه
در ته چاه میخی استاده	بیش مخنث آمده
چون فرود آمد از بر بر میخ	گشت جای نشست و سر میخ

میخ زاشد بجای خوش قرا	شد مخنت ز میخ شکر کند
که بجد اندارد و صد غم و غنج	بر من آمد درین سرای سنج
عاقبت چرخ بر بجزیر نکشت	واخر کار من بجزیر نکشت
خیر هر کس بقدر همت است	همت مرد راه قیمت است
کی توانی شناخت قیمت	تا ندانی که چیست همت
همت آن یکی علو نسب	شرف جد سیادت ام و آ
همت آن ذکر صفات کامل	علم و عفت شجاعت و فضل
همت آن یکی زن و فرزند	مدم و شناسا و خویشاوند
همت آن یکی زر و زیور	تاج آراسته با بل و کمر
همت آن یکی نه چه و باغ	مجلس امن و زیر کاه فراغ
همت آن ذکر دد و کار	و انچه با آن مناسب از همه
آن یکی را موی در س علوم	منطق و صرف و نحو و طب و نجوم

وان کرد را خیال کلد و آ	جمع کردن برای خطا و آ
بس کنم انچه زین شمار بود	که حجاب جمال یار بود
که طریق شمار پر نیست	وز حد اعتبار پر نیست
لیک با هم درین صفت یارند	که ازین کار خانه در عارند
جلوه گاه جمالشان دنیا	جای وزر و وبالشان عقیبا
همه از غر قرب و اهرب	باید لغتند و موجب طرد

قال علیه السلام الدنيا ملعونه وما فیها من

مست قول نجی که دینی دوز	و انچه جز ذکر ایزد پیون
داخل است جمله ملعون	وز نظر کاه قرب بیرون
هر که پیوند ساخت با ملعون	نیست او هم ز حکم لعن بر دوز
لعن حق چیست کویت مشهور	کنم بواب فهم آن مفتوح
لعن ندن بود در ساحت	محنت بعد در راحت قرب

ذکر الله

هر که یکدم جدا از معبود است
 و در آن دم لعین و مظلوم است
 چون معبود خویش را دور
 رست از زخم تیغ لعنت طرد
 سیاه لطف حمتش در نیست
 آفتاب قبول بروی تافت
 قرب حق حیت از حق آگاهی
 بعد ازین طریقه که می
 امروز کسی هست در قرآن
 امر باشد بقرب حق خواند
 مست ازین قرب بعد داده
 دوزخ و آنچه هست دوزخ
 نهی را سباب بعد و راند
 در کات مراتب بعدند
 گشته ظاهر یک طریق و نسق
 روضه خلد و بوستان نعم
 درجات بهشت و لطف تصور
 چشم سلسبیل با نسیم
 همه مستند نزد صاحب رای
 عرفات قصور و علوه جور
 صورت قرب و الکی ز خدا

ای کزین الکی شدی آگاه
 غیر ازین الکی مجوی و مجواه
 هستی جان تن میمنه
 و نذران الکی می افرا
 تانه از جان و تن فنا باشد
 مرد آن الکی کجا باشی
 الکی هست جاودان کنجی
 کنج می بایدت بکش رنجی
 در طلب ناکشیده محنت رنج
 ریش کاوی بود توقع کنج

قصه آن پیرمردانی که از پسر رسید که هرگز ریش کاو بوده
 و رسیدن پسر که ریش کاو کیست و جواب داد
 پدر که انکس که از خانه بدر آید بخنیاں انکه امروز
 کنجی بیایم و گفتن پسر که ای پدر تا من بوده ام ریش کاو بوده ام

با پسر گفت پری از همدان
 کای تو در طور کار خودم
 خوشی عمری از نمودستی
 بچکه ریش کاو بودستی
 گفت با دی پسر که ای بابا
 که بود ریش کاو کو بابا

گفت آنکس که باداد بگاه
می نهد باز کنج خانه براه
در دیش این بوس کی ریختی
با بزم روز جاودان کنجی
چون نچارسانه پیر سخن
پیش گفت در جواب که کن
بوده ام ریش کا و تاسم
ریش کا ویت کار سوتم
نیست جز ریش کا ویم کاری
تست از ریش کا ویم کاری

بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ایهای نفس بد
روی از خود بگرداند و در معشوق آورد

عاشق صدق جو جو در نیاید	حالت خود ز خود عنان یاید
روی جان آورد بقبله دوست	نشود محبت ز مغربوست
هر چه گوید برای او گوید	هر چه جوید برای او جوید
همجو پروانه کو مجلس جمع	خویش را فنا کند بر شمع
به جانان فت کند خود را	پیش رویش فنا کند خود را

قصه آن کلخنی که در مشاهد جان شاهزاده اش

در زندان یافت و از آنجا بنفش رسیده و او چنان بخت

از رخ شاهزاده کلخنی	یافت در دل مهر روی
شاه جواره سواره بگذشتی	کلخنی در نظاره کم کشتی
چون آمد بدرد عشق پایا	ساخت در تنگهای کلخنی
چند که شاهزاده ره نمود	کلخنی در نظاره که نمود
بطافت بهانه بر ست	مرکب خویش سوی کلخنی
کلخنی چون لقای شاه دید	هفتی بی پای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت	زنده اش ز آتش که بود آفرود
شعله از زنده درش دوخت	از دیدارش نظر نکینخت
داشت چمن سوی دوست	نه زین نه ز زنده داشت خبر
شاه ز رحمت بسوی او چوشت	غیر خاکسترش بجای نیفت

در بیان آنکه چون عشق بر تبه کمال رسد
روی عاشق از معشوق بگرداند و در خود کند

عشق عاشق جوهر کشد بکار	شود از غیر عشق فارغ بکار
عشق را قبله گاه خود سازد	دل ز معشوق هم بهر دواز
حب محبوب حب جبر کرد	انچه لب بود لب کرد
غیر حب کس نماندش محبوب	شود اندر شود و حب مغلوب
عشق و چون بدین حد نجا	با بدامن کشد بسیار آمد
بکرسانان در آرد	بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نیمی	که بحق در او ان به طلبی
گفت کای چشم و گوش من	بای عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت است	دولت لایزال و دم یز است
بر رخسار جان تشنه جگر	ساز محبوب تیر ز سمع و بصر

بیان استغراق بخون بعشق و روی از
معشوق بر تافتن و بعشق آوردن

عشق بخون آن مقام رسید	کز یک پوی گفت و کوی رسید
داد با خود ترا نه نوپا	عشق بازی بعشق کرد اغا
استین و بهر نو و کهنی	داد و این چنگ خار بنی
از درونم خار پست این	وز برون با کسان در پست این
زیر آن غارین قرار گرفت	کز یک رفتن کوی یار گرفت
چند روزی برین عشق چو کفت	بارها در خمیر لبی گشت
که چه حال او فتاد مجنون را	بخود آن مبتلای مجنون را
که نشانش بدشت پیداست	همک آهوان صحرا نیست
مانده است از کوه کوهان	ننگند در صف کوه زمان
روزها نشنوم ز کس از اش	شب نیاید بگو شوم و آتش

آخر الامس چاره ندید
 شرح حالش ز محمان پرسید
 قصه درد او بیان کرد
 صورت حال او عیان کرد
 نیم روزی بکام دمسازان
 دید در خواب چشم غمازان
 چشمه را کشید سر نه نا
 عقل و دین درید پرده را
 کرد تعلین دلمری در پا
 شد خرامنده تا بر مجنون
 شد بکام و کای عشق بر خور
 گفت مجنون که تو باز نما
 گفت من آنکه زخم او خورد
 منم آرام جان تو لیس
 گفت رور که انجان من
 عشق تو ای سکار فرزان
 سایه افکند بر سر مجنون
 سایه انداخت وصل سر بر دار
 بختش شرح راز کشا
 بتمناش سر فرو برد
 قبله جاودان تو لیس
 که بخیر عشق تو ندانم
 انجان ساخت در دلم خانه

که ترا هم نماند کنجا به

خوشدم بعد ازین بتهنا

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبا
 بر تو خوبی تو محبوبان
 جلوه حسن تو بجا است که نیست
 جذبه عشق تو کراست که نیست
 همه ذرات مست عشق تو انم
 پای کوبان دست عشق تو انم
 حسن بسی که راه مجنون زد
 کاش از کوی عقل بیرون زد
 زلف عذرا که صبر و اتمق بر
 دل دجاش بدرد و غصه بر
 لعل شیرین که شد ز شکر بر
 قوت فرهاد و قوت پرویز
 یک بیک نشاء جمال تو بود
 که در اطوار مختلف بنمود
 زو بهر جا ره اسیر دگر
 صبرش از دل بود و شوقش
 بکمند خودش مقید کرد
 رویش زهر دو کون خود کرد
 من هم ای پادشاه که ای تو ام
 هدف ناوک قضای تو ام

چند گشته داریم چون کوی
بی سرو پا دایم هر سو
که بری بر در حسه ایام
که شوی قبله مناجاتم
که بصلح کشی و کاه بچنگ
که بشدم کشی و که بشنگ
به شود که خودم خلاص
بای از بادهای خاص
بر بای چنان ز خوشی شدم
که نیام خبر ز خود که منم
در نیایی سزا بدین هوس
که عجب سفله طبع و چکس
بدر اهل در در همدم
در صف عاشقان نیامدم
سر من خاک پای ایشان کن
عز جانم دعای ایشان کن
خاطرم را مباد کشان
وقت من خوش قصه خوشان
عاشق شدن صاحب فتوحات گیکه که عشق مفرط از دلش
سر بر زده بود و آنرا در خارج قبله کاهی معین نه
پرتو حیدر سیح محی الدین
آفتاب سپهر کشف و بین

ز آنچه از ذوق خود بیان کرد
در فتوحات مکی آوردست
که ز مغرب جو آدم به مشق
جیب جانم گرفت جذبه عشق
عشقم اندر دل آتشی افرو
که برآمد زستی من دو
یکه از راس رخ روی دور
متعین نبود قبله کوی
علم از اخت عشق بر عیون
ایک نام و نشان نه از معیون
حکایت خواب دیدن شیخ علی موفق قدس سره
معروف کرخی و بشیر حافی و احمد حبیل را
شب علی موفق آن شهین
رفت در خواب سوی خلد برین
و شخصی لطیف و پاک سرشت
ایستاده بر مکه از بهشت
یک بیک را بچهره مینگرد
راه رد و قبول می سپرد
سعد را بجلد میخواند
اشقیار از خلد میراند
بعد از آن دید با خدا داد
دو فرشته نشسته بر خوا

می نندش بطیبات جنات	از چپ و راست لقمه بدین
بعد از آن نزار جاه و جمال	یافت ره در سر دقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی	از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه کاه وحدت با	دوخته دیده در شهود خدا
نند دیده شود به	ند به پشت استقامت خم
گفت با خویش آن دل شب	که کیانند این سستن یاز
تا نفی گفت این که مشغول	بشود خدای معروفست
که ز امید و بیم فارغ فرد	بجست پریش حق کرد
وان دو تن که دیدی ز او	بشر حافی و احمد حسبل
جای ز هر چه است کسب بند	واند از آن یار و گسل دن
بو که حکم کا تعیش تموا	دهد بعد مرک قوت و قوت

مشاهده کردن شیخ ابوعلی رودبار مردن ن مرتع پوش

شوریده حال در عیش آن جوان معزور حسن و جمال

بو علی رودباری آن شیخ	خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام	تا بسک کردد از کرانی عام
دید از رقصهای کونا کون	رژنده صوفیانه در بیرون
یار باین نده گفت کسوت	که درین راه بفریاده نرسیت
جون در آمد به دید دروشی	در ره عاشقی و فاکشی
ایستاده بفرق خود گامی	که سرش می پستد بجای
موی او چون شدی تیره تیغ	داشتی بر زمین فاده تیغ
دم به دم خم شدی بسوی زمین	بهر مو چو شدش بروی زمین
صاف کرده درون حیل و زرق	ریختی آب صافیش بر فرق
عنم رقص جو کرد تازه جوان	رفت درویش تا بروی روان
بهش آورد یک دو فوط خشک	بوی گل زان و زان و فوط خشک

چون نش خشک شد ز تری
 او خرامان سر وی اندر
 بو علی هم روانه از دنیا
 چون عرق خشک کرد تا ز جوان
 جامه برداشت آن فقیر
 رفت و نختی کلاب عود اندوخت
 مروه بر گرفت و کردش با
 این همه کرد یک آن دلخوا
 صبر درویش مبتلا برید
 کای ماسوخت بعشوه کرد
 نیست کفایت زندگان نظم
 دید درویش سوی او و ببرد
 و پنچین مرکب اجات شمرد
 بهوی پروان نهاد روشت تا
 وز قفا بمجوسایه آن درویش
 تا شود واقف از حقیقت حال
 کرد اشارت بسوی جابه روان
 بر سر آن جوان فروان
 ریخت بر روی کلاب عود
 آینه پیش روی او نهاد
 بچک سوی او نکرد نگاه
 ناله از جان در دنا کشید
 به کنم تا تو سوی من نگر
 پیش ویم بمیر تا نگر
 و پنچین مرکب اجات شمرد

رفت پروان جوان آه نگر
 بو علی سوی خانقا مشن
 بعد بچند شد براد جانا
 غم بس نشن فکنده بر
 تونه انکه سالها زین
 گفت آری لی جوان کفتم
 آن فقیر تم رسیده بخوان
 کای تو بعد مرکب روم
 این سخن کار کرد در دل من
 بر سر خاک او گذر کردم
 خرقه فقر و فاقه پوشیدم
 به ترویج روح او هر سال
 و زرعونت با و نگاه نکرد
 گفتش کرد و پس خاک
 آمدش آن جوان براه فراز
 شیخ گفتش که ای ستوده
 لب کشادی بر کای آن درویش
 شب بخلوتی خود خفتم
 دامن من گرفت و کرد عتفا
 مردم و نگرستی سویم
 داغ حسرت نهاد بر دل من
 جامه خواجگی بدر کردم
 در ز فقر و فاقه پوشیدم
 میکند ارم جی برین منوال

بر سر خاک او می آیم
میکشایم شمر ساریش

چهره بر خاک او می سایم
لب بعدز کناه کاریش

عاشق شدن آن دختر ترسا بر جان پیمان و در

فراق او بر بستر ملک افتادن و جان دادن

از صف صوفیان بگفت

دید انجایی که ز رهبانان

گفت کای کعبه پذیرد مرا

گفت عمریست مسلم

گفت این دولت از کجاست

گفت نشن که گویمت حوال

گفت در دیرا گرفت مقام

فاتش کلینی ز باغ

در سیاحت که شت بر دری

لیک در کسوت مسلمانان

چست این کسوت مسلمانان

دیده روشن بنور ایمانم

که درین تیر کی صفات

حال خود کو میت محال

نوجوانی ز زمره اسلام

چهره رو بر زهره آفتاب

چهره رو بر زهره آفتاب

چهره رو بر زهره آفتاب

چهره رو بر زهره آفتاب

چهره رو بر زهره آفتاب

چهره رو بر زهره آفتاب

چهره رو بر زهره آفتاب

لب نشین و میخادم

عالمی راز مهر آن مشو

بود پاکیزه دختری ترسا

داشت مالی ز حد و عدون

چشم دختر بر جان افتاد

خون عاقبت ببادش رفت

بیش خواب و نه بر روز قرار

گفت و کو با خیال او میکرد

چندما کرد و مکر با نکبت

جمله و مکر هیچ سود نداشت

آخرا کار خویش مضطربان

بود انچه مصوری قادر

بود انچه مصوری قادر

بود انچه مصوری قادر

با میانی جور شده میم

دل جو قنیل و دیر پریش

بر کل از زلف عنبر ترسا

با جمالی بسی مال افزون

زان نظر اشش جان افتاد

مرجه جز یاد او زیادش رفت

با دل ریش دیده خونبار

جست و جوی وصال او

سیم و زر هر داشت بروی

سیم و زر پیش او وجود نداشت

وز فروماندگی بجان در نداشت

در میان مصوران نادر

در میان مصوران نادر

در میان مصوران نادر

نقش بر آفریده بی کم و کاست
 بکشد ی چنانکه بودی است
 دامن ز زو سیم مال مال
 با مصور بکفت صورت حال
 چون مصور حدیث او شنید
 شکل یارش چنانکه بود کشید
 کرد جایش فراز مسندنا
 عشق بازی بوی نهاد
 کاه پیشش شوق نالید
 روی بر پشت پاش مالید
 کاه بر روی او کشادی
 کاه بر پای او نهادی چشم
 که باو دست در گز کرد
 که ز بهای او شکر خورد
 یکدنگش که تشنه آب
 کی بشویش موج سراب
 روز کاری چنین بستر
 غمش ز دل چنین بدر
 ناکه از دور چرخ جان نرسد
 آمد از رنج تب جان در پاس
 مانش ز تب کشید رنج محاق
 جانش از تن گرفت راه
 دختر آنرا جوید از غم و درد
 شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آمدش بر درون آرد
 زخم صدمه در سپرد
 هر چه ز غم از مرگ عالمیان
 کرده بودند جمله ماتمیان
 همه را کرد بلکه افزون هم
 بلکه از حد و صف پرون هم
 جان دل سوخت ترش غم
 سیم ز کرد صرف ماتم
 ماتمی داشت کین بابا
 نچنان ماتمی ندارد یاد
 آخر آورد سوی صورت
 هر دم درد خود ز صورت
 روز بودی ثنای کفنی
 شب شدی سر بی پای و حفتی
 یکشب گفت و گوی کردیم
 صبحدم ره بسوی او کردیم
 یا قیتمش بخواری افتاده
 پس صورت بخاک و جان داد
 کرده بر روی صدف دیوانه
 چند پستی بخون دیده نگاه
 کاغذی ل زمرک پیغم باش
 چون رسد مرگ شاد و غم باش
 ترک اطوار خود گرفت من
 دین لدا خود گرفت من

توبه کردم ز کیش نصر	دین من نیست جز مسلمان
چشمم آرام که در ریاض نعیم	من جانان هم بشویم
جاودان به بسوی او آم	دامن او ز دست نگذارم
زفت او و بفرست اندک	میروم من هم ز قضا اینک
شاد گشتند ازین مسلمان	بروی و دین وی شناخوان
خاک او پیش پا را نکنند	اشک زیران خاکش افکنند
روز دیگر بیاد بگاه	سوی آن پشته افتادگان
بود کرده رقم بخون کمر	زیر آن پشته پا چاردر
که عجب زین سفر بایسوم	وصل جانانست منم سودم
بعنایت رضای من هستند	همای خطای من هستند
یافتم بار در جوار خدا	داد در شپگاه قریب جا
منم امروز و دولت منم	دامن وصل یار عیش ابد

31/47

گفت را حب خواندم آن دوست	نوری اندر دم فتاد شک
خاطر من آن گرفت آرام	که بود دین حق میان سلام
کردم از جان دل آن قرا	گشتم از دین دیگران نیز
عاشق شدن کینر خلیفه بغداد بر غلام وی در عشق او	
بی تاب شدن و از استیلا ی محبت خود را در دجله انداختن	
نوبهاران خلیفه بغداد	بر زم عشرت بطرف دجله ها
داشت در رودی نوخیز	در ترم ز پشته شکریز
چون رفتی جوزه در بر خنک	چیک زمره فتادی از
با غلام خلیفه کز خوبی	بود مهر سپهر محبوبی
داشت خندان تعلق خط	که نبود ی بکال خود خط
هر دو مستون یکدیگر بودند	بلکه مجنون یکدیگر بودند
بود شان جد نکاح بان	مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقه ماه پر دکی شد طاق	ز آتش شتیاق و در دوا
از پس پرده خوش نوالی سخت	چنگ را هم بان نواخت
کرد قولی بعشق بازی	پس بان قول بر کشید آواز
کاخرای جرخ پیونالی چند	روح کای و عمر سالی چند
هرگز از مهر تو نکشتم کیم	شرم می آیدم ز کار تو شرم
به که یکدم بخوش پردانم	چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر	همچو او پرده ساز و را
گفت هر سوکسان بفراز	چاره خود چگونه میساز
پرده از پیش خاک زد که چنان	شد جوهای ماه و جلکین
همچو مهر خوش در اب انداخت	همچو مای بغوطه خوردن ساخت
بود استاده آن غلام انجا	حالی از بحر تنگ کام انجا
خویشتن جووی در اب بکنند	کرد ساعد بگردش پیوند

دست در گردن نم آورده	رخ نهفتند مرد و در پرده
مرد و رتبه از منی و تو	دست بستند از غبار دولی
جای آیین عاشقی اینست	مهر نیست و باقی کینست
گر ببریای عشق داری	همچو اینان ز خویش دست بسوی

حکایت آن جوانمزد که در عشق دخر عم مجربت بود و درم
 دزدی بر خود کشید و بدین جهت بدولت وصل رسید

نوجوانی نخورده شتر عم	شد کرفار عشق دخر عم
روز و شب در سیری عم می بود	در مقام رضای عم می بود
دم بدم روی دخرش می شد	میوه از باغ نوبرش می شد
بود بشماران شمیم را	با شکنهای لف او که باز
لیک داغش جوینده سوز افتاد	کجه او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش	داشت از خانه آمدن بازش

چند روز آن جوان نیکو رو
 که بیدار یار بودش خوی
 چون دل شد وصال او بغیر
 محنتش سخت طاقت
 یکشب از آرزوی دیدارش
 کرد منزل بیام و دیویش
 خواست از مهر روی روشن او
 که در آید جوهر بر وزن او
 ناکش نکند لغزش پا
 از لب بام در میان سراسر
 غم ز افکانش جوشد آگاه
 بامدادش بشاه دوران
 در دوارش گرفت و دستگاه
 شاه پرسیه از کای او باش
 داد خواهان بنزد سلطان
 شب که رود در ره خطارتی
 دور از اندیشه معاد و معاش
 دید یکین جوان که آن نه نکو
 بمهرای کسان چو رفتی
 ز دین منزل طاعت کام
 که نند تمستی بدامن دست
 شاه بعد از خواب شنید
 زان بزرگوشتن بدزدی نام
 داد فرمان بدست ببردین

بود شخصی مقرب درگاه
 وز غم عشق عاشقان آگاه
 او جوشد واقف از حقیقت حال
 کای بخت ز خسروان فایق
 عاشق از شور عشق مجنون
 نیست بر عاشق این خالاق
 مرد عاشق نه سیم و زر در ده
 کار مجنون ز شرع بیرون
 نیست جز دزدی پسندیده
 از لب یار خود شک کرد زده
 شمع جو مضمون کار را داد
 آمدن سوی یار دزدیده
 گفت با غم و بی کرای سره
 حال آن دلفکار را داد
 بکسل از عهد است چونند
 این جوانرا مکش محبت و در
 رسم و راه ستمگری بکند
 سرفرازش ده بفرزند
 گفت عم کونه لایقست
 جوهر خود بجوهری بسیار
 شاه گفت آنکه نام و ننگ تو
 نه حرف موافقت مرا
 دست نام و ننگ بهر تو

ز موافق قری کجایا	سر ز پوند او چراتاب
گفت غم کو فیکر و دست	مرد ادغ فقر و سیهست
شاه اسباب کار مرد و بسا	بر و مال مرد و رابنواخت
عقد بست آن جوان و دختر	ساخت کی عقد آن دو کو
روح آن شاه شاد و غم	در ریاض بهشت بیغم باد

دکایت عاشقی غمینه و ریاض

مستم نام متری زعب	رفت مار و ضنه بنی کیست
رودان قبله دعا آورد	ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین استان نیا	کوش بنهاد بر شین راز
ناکه آمد بکوشش آواز	که نمی گفت قصه پرداز
کای دل مشب تر اجه اند	وین چه بار کرا نتر از گوست
مرغی از طوف باغ ناله کشید	پر تو داغی بسان لاله کشید

کاندین تیره شب ز ناله زار	کرد از خواب خوش تر بیدار
یانه یاری دین شب تار	ز برون و در و از برون نزدیک
بر تو درهای امتحان بکشد	خوابت از چشم خون نشان برود
بست بحر شکر بکینه ترا	شک غم زد بر ایکینه ترا
بهشتین جوزلف یار دار	چشم من باشد و خواب فرا
قیرت قید پای انجم شد	مهر را راه آمدن کم شد
وز نفیر و فغان زبان جرس	بست بر صیحه دم مجال نص
دست و پا درید پرده کوی	تینغ کردن دیدنای خرو
چون بودن ره مناره سپ	کوی افتاد از ان بگردن
کش نیاید ز حلقه حلقوم	بانک باجی صدای یا قیوم
این شب مست از دای	که کند با نزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غری را	یا زنده زخم بی نصیبی را

منم اکنون جان آزرده	زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جادرون جان دارد	گر کنم گریه جای آن دارد
کور فیتی که بشود رازم	و نذرین شب شودم آوارم
کو شفیتی که بگرد عالم	کز جدالی چگونه می نالم
ز آتش غم جو موی بچایم	موی بچان و موری جانم
مست چارپش فرزانم	موی شانه مور را دانه
اگر نمائیم بجز موی هست	شانه ام فرق شاخ سبست
دانه گر بایدم جو مور ترند	باشدم شک دانه دانه
ماه گردون بود کو که چنین	ماه زان میکنم که ماه زین
چهره ز من جو ماه تافه است	تیغ مهرش دلم شکافته است
هرگز نم این گمان بود بخوش	کایدم انجین ملای پیش
ریخت بر سر ملای دهر مرا	دادنما از موده زهر مرا

221

هر که نماز موده زهر خورد	چه عجب کرره اجل سپه
چون برنجار سانه ناز خوش	کرد با خامشی حواله خوش
آتش و درین زنده فسد	شد خوش انجین که کولی مرد
حیران شدن معتم که زاری کنند که بود و	
پشیمان شدن که چرا بر اثر آواز نرفت	
معتم چون بدید صورت حال	برخیزش نشست کرد ملال
کام زد در ره پریشانی	داد رخت خود بجهانی
کامین ناله از زبان که بود	وانچه شورش از فغان که بود
چست این ناله کیست نالنده	باز در خامشی سکالنده
آدمی باین آدمیت پرست	کادمی را کرده نوحه گریست
کاش چون بایست از دلش ناله	ناله را رفته بی ناله
تا بنا لنده راه نایستی	برده راز او شکافستی

کردی غور در نظاره کردی
 دست بکشد می بچاره کردی
 چون زین حال کید و خط کد
 حال آن دلورمیده باز
 تیز داشت همچو چنگ آواز
 غزلی جانکه از کرد آغا
 غزلی سینه سوز در آینه
 بیت پیش مقام سوز و نیاز
 در هر عصر عشق عیش فراز
 حرف عشق فغانه در
 غم محنت و ترانه در
 او شکر عشق را مطلع
 و آخرش در وصل را قطع
 در فانی شرح سینه
 بحر اور سنا بکام ننگ
 که در ذکر یار و نزل
 وصف شیرینی شمایل او
 که در بحر و خواری عاشق
 قصه خاکساری و عاشق
 که در محنت درازی شب
 عم کای و جانکه از شب
 که در وستان و زفر
 عرق داغ شوق و سوز فرا

رفتن معتم از پی او زودیدن او
 همینه را و از وی استفسار آن راز

آن بزرگ عجب جوان شنید	جانب او شدن عنایت دید
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی او از
دید موزون جوانی افتاد	روی زیبا بجا ک نهاد
قد ز نخل بدین شیرین تر	طره از عطر که مشکین تر
لعل او غیرت عقیق من	شکر مصر را رواج شکن
جهنده رشنده در میان ظلام	همچو پرواز بکینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش	سبزه غنبرن ز سمنش
کرد بهناش خط زنگاری	طوطی غم در شکار خوار
خبرش از دو چشم اشک فشان	مانده از رشحه جگر و نشان
وان دو خط کز رخسار بود	گوینا جدول مثنی بود

که کشید از شفق دیر سپهر	رقم آنرا بلوح صنفی مهر
داد بر روی مویافت جوا	کرد باوئی روی لطف خطا
که باین رخ که قبله طلبست	بکه امین قبیله ات نیست
بزبان قبیله نام تو چیست	آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه پتقار چه است	همه متناهای زار چه است
چست چندین غل سهری تو	وزمه خون دل کشای تو
گفت انصار دارم اصل و ثرا	پدرم نام من عیینه بنیاد
وانچه از من شنیدی و دیدی	موجب آن ز من پرسیدی
بنشین و دنا بگویم راز	زانکه افسانه است و رود راز

باز نمودن عیینه صورت حال بمعتم و غل سهری

در حسب حال خویش نو بیت دیگر

روزی از روزها بکسب ثواب	رو نهادم بمسجد احزاب
-------------------------	----------------------

روی در قبله دعا کردم	حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز احراق	کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم	سجده گاه از دو دیده دادم
بتشهد شستم آزاده	از شهادت بشهد افتاد
یافت جنش ز من بشهدا	کرد شیرینم بتلخی پشت
بر عقده کشای ایام	تیز دندان شدم بسین اسلام
بدعا دست بر فلک بزم	پا بر راه اجابت افشردم
عفو جوان شدم بتعفا	از همه کارها و اسرار کا
از میان کناره پیوستم	بهوئی نظاره بشستم
دیدم از دور یک گروه زنا	سوی آ جلوه گاه کام زنا
نه زنا نه بکزه اموان	هر یکی راز نماز زمره
در کفر غرق کوش و کز نش	خاک ره مشکبوز و امنشا

از پی رقصشان ربع دهن	با یک خلیا لما جلاصل زن
بود یک زن دران میان مثنی	پای تاسر همه کرشمه و ناز
او جوسه بود و دیگران انجم	او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریش	وام دل کیسوی دلاویزش
غنچه پر پوش کلبنی زارم	ناله در ناف آهوی زحرم
پا از ان جمع بر کنار نفسا	بر سرم ایستاد لب بکشا
کای عین دل تو منخواه	وصل آن کر غم تو میکاه
بج داری سر گرفتار	گر غمت بزلش بود بار
با من این نکته گفت زود بر	در من این زود وجود و بر
نه نشانی ز نام او دارم	نه وقوف از مقام او دارم
یک نام هیچ جا قرار نیست	بیل خاطر هیچ کار نیست
نرسد خود خبر مرانه ز پای	میروم کو بکود جای بجای

این سخن گفت وز دکی فریاد	رفت از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخوش باز آمد	رخ بخون تر تر از سپا ز آمد
شد فرودشان بدخترش آوا	غلی سینده سوز کرد آغاز
کای زمین فقه دور صد منزل	کرده منزل جو جانم اندر دل
کر چه راه فراق می سپی	سوی خونین دلان نمی نگر
مانده دور از تو کر چه آب و کلم	بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم میکن	دل من دردت گرفته وطن
خواشم بین میاش ناخواهم	کرد و عالم همین خواهم
بی تو بر من ملای جان باش	کر چه فردوس جاودان باش
آن بزرگ عرب جوید آن حال	بلا مت کشید تیغ مقال
کای سپهرین خطا باز	جای کم کرده بجای باز آی
توبه کن از کناه کاری خویش	شرم دار از نه شرم داری خویش

بهر روز شمار در شست
یاد کن از موقف عصا
عشق کان نیست بر جمال از
نه مبارک بود هوس بر مرد
گفت گای پنجه ز ماتم عشق
عشق هر جا که پنج محکم کرد
بلا مت نشایدش کند
مشک ناز بوی بعل از ر
یک حاشاکه یار دلکسدم
حرف مهرش که در دل تنگست
آمد از عشق شیشه بر شکم

وای انگونه آفراند شست
ورت آمدن نخل میان عصا
موسی آن زهر دفا و غل
مردی کن وزین هوس کرد
غافل از جانکه از غم عشق
شاخ از اندوه میوه زغم کرد
بنصیحت ز پایش افکند
فلک از جنبش و زمین ز بک
رخت بر بندد از چرم دلم
همچو نقشی نشسته در سنگست
از ملامت مزن بر شکم

رفتن عینه و معتمربان مسجد اعراب بنفص حال ریا

خسرو صبح چون علم برزد
هر دو کردند از انجمن شستا
تا پیشین قدم بنفشه زد
ناکه از ره نسیم یار رسید
لیک مقصود کار همه نه
با عینه سخنگو شدند
که برون بر درخت از منزل
روی خورشید قرب غیم گرفت
قبله آن قبیل شد رویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد
که چه بار چیل از نیجا بست
خون سمن تازه و جو کل بویا

شکر شام را بهم برزد
چاره جور و بسی اعراب
در طلب ز را بسر بردند
وان گروه زن آمدند به
خیل انجم رسید و آن نه
قصه پرد از ان کار شدند
را ند تا منزل و کر محل
راه حی بنی سلیم گرفت
طاق حراشان دو ابرویش
شعله زن لاله ز باغ تو برد
طالب چیل تست هر جا
نام او از معطری ریا

نام ریا جو آمدش در کوش
از سرش عقل رفت و از دل شو
پرده از چهره حیا برداشت
شرم گدازشت وین نواشت
کای درینا که یار محمل بست
بار دل پشت جبر را شکست
آدم بر امید دیدارش
تافت از من زمانه رخسارش
از تری قدرم از به بهت
جای ریا بجز شریاست
مست و در تری شریار
پشت بر من چراست ریا
تا بکی از دودیده خون نرم
در دلم خون ماند و در چشم آب
کیست این دوستان غمخواران
که مرا در فراق آن دلدا
تا ز در دشت او کریم
بردن معتم عیینه را ب مجلس انصار و با ایشان

بحمت خواستگاری نزد پدر و یار من

معتمر گفت بوی از دل پاک
کای عینه مباحش انده پاک
کاخچه دارم ز ملک و مان
که چه اسباب غرقت و شرف
نه صرف تو میکنم امروز
تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق و
بر دیکسیر مجلس انصاف
گفت بعد از سلام با ایشان
کای ملک صفادفا کیشان
این جوان کیست میان شما
چپست در حق او کان شما
که گفتند با جمال و نسب
ست شمع زرد و دمان
گفت او را بلای افتادست
در کند هوای افتادست
چشم میدارم از شما یار
وز سر حرمت مدد کار
بهر مطلوبش اختیار سفر
بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعه گویند
معتمر را بجان رضا جویند

برنجباشتران سوار شده	توجه بان دیار شدند
میبردند کوه و صحرا را	پس پریان دیار را
تا بنز لکشی پی آوردند	پدرش را از ان خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال	با کسان گفت تا بهستجیل
فوشای نفیس افکندند	نظمهای عجب پراکنند
که کسی بجای خویش نشاند	وزشاکوهرش بفرق فشانند
انچه حاضر ز کله بود و رم	گشت و بخت کشید پیش همه
معتم کفایت کای جمال عزم	همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس سفره و خوانت	تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمل را روا نمکنی	آرزوی همه عطا نمکنی
گفت کای صدق مژده ^{شما}	چست از بنده آرزوی شما
گفت بیست آنکه کوهر صد	اختر برج غزت و شرف

22-1

با عینیه که فخر انصاریست	راست کفتار و راست کردار
کوهر سنگ اتصال شود	راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او را	و ندین کار اختیار او را
با وی این را بگویم از آغاز	و انچه گوید مجلس آرم باز
در بیان مشورت کردن پدر یا باریا از جهت	
خواستگاری انصار و مقالات ایشان	
این سخن گفت و خشکین بر خاست	غضب آینه از زمین برخاست
چون در آمد بنجانه را کفایت	کز خیر و خاطر چن شفت
گفت از انزو که جمعی از انصار	بهوایت کشیده اند قضا
همه یکدل بدوستداری تو	یک زبان بفرخواستگاری تو
گفت انصاریان کریمنند	در حرم حرم مقیمانند
بهر ایشان همه مختار	خواستگاری از خدای استغفار

از برای جد دوستدارمند	وز هوای که خوشکارمند
گفت بھر یکانه ز کرام	عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش	نسبتی نیست با کسی در کش
چون کند وعده در وفا شود	وز جفای زمانه نخواست
مرجه آید به دست او بد	چشم بردست دیگران نهند
پدرش گفت میخورم سوگند	بخدای که نبودش مانند
که ترا چکه بوی ندیم	نقد وصلت بدش ننهم
واقفم از فپانه تو و او	واجبه بوده میان تو و او
گفت با وی مراجه بازار است	که ازان خاطر ترا بارت
نه خیالی ز روی من دید	نه کیایی ز باغ من چید
لیک چون سبق یافت سوگند	با جابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاک دینند	در زمین زمان اینند

225

بر مقالشان مگردان	ردایشان مکن بقول در
مکن از منع کامشان پرز	گر نمی بایدت کران کن مهر
نرخ کالا ز حد جو در گذر	رغبت از جان شتری برد
گفت احسنت خوب گفتی خود	کم فتنه نکتة انجمن فرغ
انکه آمد برون و با ایشان	گفت گای زمره وفا کیش
کرد ریا قبول این پیوند	کیکن و کوهر سیت بی مانند
مهر او هم بقدر او باید	تا پس او بان فرو آید
باشد او کوهری جهان افروز	کیست قایم بقیمتش امروز
قبول کردن معتمر انچه پدر ریا خواسته اندیم در	
و عقد بستن آن دوش نفته را بیکدیگر	
معتمر گفت آن منم انیک	مرجه خواهی ضمان منم انیک
خواست چندان ز تمام عیال	که مثاقیل آن رسد نهرا

بعد از آن نروده نمر دردم	سیم خالص پیش از آن دیم
جا کمی صد ز بردهای مین	صد دیگر فرون از آن مین
ناهماشک و طبلها غنیم	عقد های مرصع از کوه
مقعر گفت تاپه چار نفیر	زود گردند بر سبکیز
هر چه بپسند حاضر آورد	مجلس عقد منعقد کردند
عقد کردند آن دو مفتون را	شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کردند یکدیگر	چشم بدر اسپند یکدیگر
رخ بر رخ شادمان شدند هم	لب لبب کامران شدند هم
این شد آنرا بوسه هم داغ	آن شد اینرا بچرخه غنچه باغ
تنک با هم جو غنچه شب خفتند	همچو گل بهجگاه بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار	شغلشان بوسه بود و کار
تا پهل روز کارشان این بود	حاصل روز کارشان این بود

و لایق

فستادن پدر یار یار همراه عیینه بجانب	فستادن پدر یار یار همراه عیینه بجانب
بدین و رسیدن حایان و گشته شدن عیینه در آن میان	بدین و رسیدن حایان و گشته شدن عیینه در آن میان
بعد چل روز گر نشاط و سرور	حال بگذشتشان این دو
داد اجازت پدر که ریا	ماه شمر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه نبرد	وز غریبی ره وطن نبرد
بر او خوش عمارتی پرداخت	بر کل کل از غنچه محل حیات
سی شتر ز نقایس اجناس	جمله نادر چشم جنس شناس
با دو صد غر و حشمت و جاس	کردن سوی مدینه هم شاس
هر دو با هم عیینه و ریا	شاد و غم شدند ره پیا
مقعر با جماعت انصاف	نیز بر کار خویش شکر گذا
که دو عاشق بهم رشتند	دل و جانشان ز غم رها نیند
همه غافل از آنکه هر کار	بر چه خواهد گرفت کار قرا

ماند چون بادینه یک تنگ	جمعی ز ره زنان بی تنگ
بر میان تیغ و در بغل نره	وز کر کرد خنجر آونره
همه خونین لباس و زو شعاع	همه تیغ آزمای ونیره کد
تنگ چنان قحطسالی و جوع	صیدان جنب شکارشان بر جوع
عیش شیرین ز ذوق ترش	کارخان ز ذوق داس و مش
بجو کرکان طعمه نا خورد	بر بر و میش حمل آورد
غافل از گوشه کمین کردند	رو دران قوم پاک دین کردند
چون عینده هجوم شیان بد	غیرت عاشقی در و جنبید
شد جوران دران مصاف	گاه باینزه گاه باشه
چند تن بسینه چاک افکند	چون کاشان بخون و خاک
آخ از زخم تیغ صاعقه	داد آن قوم را جود یوفرا
یک نامقبل ز کین داری	هر تی زو بسینه اش کاری

ففس سباین فنادش کجا	منع او کرد رو ب عالم پاک
دستان ز خروش و گریه جویع	که برقت از جهان عینده دروغ
صد هزار آفرین خوش باد	وز جهان آفرین فتوحش باد
وقوف یافتن ریا بقتل عینده و در قوت انجمن ز دیده	
را ندن و تاسف خوردن رو بروی و نهادن مرد	
کوش ریا جوان حدیث شنید	موتنان بر عینده دود
نقش زمین نگاری	غرق خون زمین شکارها
گشته از چشمه سار سینه تنگ	خلعت بر سر ز غوانی رنگ
دست چین خضاب از خون کرد	چهره کلک و جابه کلکون کرد
چهره بر خون خاک می رسد	وز دل درد ناک می رسد
کای عینده تراجه حال رسد	کافاب ترا زوال رسد
سیرم ز عمر بی بقای تو من	کاشکی بودی بجای تو من

عقل بر عشق من زند خند
که بگیری تو زار و من زند
ای گفت ز جان بر آورد آه
رفت با آه جان او همراه
زندگی بی روی زوفا نشود
روی بر روی و نهاد و بود
ترک بجزان سری فانی کرد
روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از زده وفادار
بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد
مرجه کردند هیچ سود نکرد
چون کنند و طای ز نفس رو
بخروش فغان نیاید با
عاقبت لب ز نوحه برستند
به تهنیتشان کمر بستند
دیده رخم پر آب و سینه کباب
پاک شستندشان مشک و کلاب
از هر یوکتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند
در تن خاک غرق خواب
تا قیامت شدند همچو آب
روح راحت بروح ایشان
فیض رحمت فتوح ایشان

رسیدن معتم بعد از چند سال بر سر قبر ایشان
و دیدن درختی را که خطمهای سرخ و زرد بود بر آن

بعد شش سال معتم یافت	بسر روخته نمی میرفت
راه عهد بران دیار گفت	بر سر قبرشان کز بار گفتند
دید که خاک آن دو مانده	سرسیده یکی درخت بلند
چون معتم نگاه کرد در آن	دید خطمهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی رویشان تر	سرخ از چشم خویشان خبر
با کسی از آن زمین شکفت	چه درخت است این بخت گفت
که درخت است این سرشته عشق	شد از تربت دو کشته عشق
بکه بر خاک آن دوین علیست	بروی از شرح حالشان گفت
ز اهل دل هر که آن رقم دادند	حال آن کشتگان غم دادند
جانشان غرق حمت حق باد	کس حوایشان ازین جهان روا

حکایت کف مغنیه

تا جوی میکردت در بغداد	رنگدارش بخان برده قفا
زان طرف بانگی آمدش در گوش	که میکفت مرد برده دوش
کوچه بی مقام چالاک	هر چه دارد بکف باز دیا
کیسه نسیم و زبر بردار	خانه و خانه که بر انداز
بخرد شادی چو ماه	تخته از پشت تخته بنام
روی و عکس از عراغ حرم	قد و کلبه سی زباغ ارم
رف و دام راه ره طلبان	لعل و کام جان خشک لبان
چشم و چشمه خیزفته و ناز	خال و تخم شوق اهل نیا
جونی آمد بر دلفریب فرام	از میمان مرغیب آرام
چون شنید پای حسن و قاف	باز دارد سپهر را زندا
گر برارد بمطرب آواز	جان فتنه برده آرد بان

طایر روح را بنغمه چنک	ریاض بقا دهد آهنگ
تاج اوصاف آن پری جویند	در دلس آرزوی او چنید
جلوه آن مثنی روزن گوش	نهارت عقل گشت آفتابش
ای بسا کس روی دوست	وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان	داد پیغمبر آشکار و نهان
که گریست خالق و رازق	بهر آن بود تا شوی شوق
همچنین از بنی و آل کرام	باز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف	که در انما کتب تصنیف
همه ز بهر عشق بازیست	که سوی در طریق عشق درست
لیک چندین حجاب تو بر تو	بر تو پیغم تنیده از هر سو
که نه آید چشم تو نظر	نه ز گوشت شنیدن خبر

خریدن هر تخته را و بخانه بردن و مجذوب شدن تخته

تا جالقصه شد غایم خوان	بهر سخن آن پری سوی خوان
دیده چون ز رخس منور یافت	دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربانیده	بر تر از مدحت ستانیده
صد خریدار پیش استاده	سیع او در فرا داشتاده
تا از جلد پای پیش نهاد	که بر هر جبهه که گفت فرا
تا در او رعب است	از زخم در بهاش نیست
فته عالی خرید و بید	خفته بران کنی خانه پیر
روز کاری حیف اوی بود	بست و نوا آورد و سود
لیک میدید زور و کبر	و نذران مردش فرود کی
تا یکی روز برگرفت آنک	بنوی نوی نوازش چنگ
گفت کانی غمگسار غمخواران	مهرم سپینه دل افکاران
مقدم ناله سحر خیزان	رازدار ز دیده خون ریزان

دستگیر نهادگان از پاس	ره بجای آرزو فکان از جا
جای در پرده دلم کرد	پرده خلق منم کرد
عشق تو شعله ز دهر من	بکش از دست خلق دامن
نیست جز بند کیت زیدیم	بند هر کس مکن ببندیم
بحال و کمال تو کسوند	که مرا تا غمت دلم افکند
غم دیگر نیافت ره میدلم	تخم دیگر ز بخت ب و کلم
انچنان شد از توام که تو	که بشود در سپهر و خم از می
تو کس میکسان و من کس	یکسای بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن	که در بخت خویش خاصم کن
ایر بگفت و فغان در کیم	خون میکان کشاد در کیم
گشت از چنگ خود کناره	بر گرفت از کنار روز دین
انچه بودی چو آرزو پست	در کنارش چو آرزو شکست

تا جرم که بود با تا حس	اندر آن بزم دلکشان
هم گفتند کش ز زیبا	در سر افتاده است سودا
عشای جو خود در تن بسته	زخم بر جان اکشن زده است
یک هر چند کف و کو کرد	وز چپ راست جفت و جو
هیچ روشن نشد که آن کست	و آنکه زد بروی زبانه
قرب یک سال انچنان می بود	همدم ناله و فغان می بود
نه شب خواب و نه روز قرار	نه ز لب خنده نه ز با گفتار
از طعام شراب بست دها	تا جرم از حال او رسید بجا
در بسی کار آزموش کرد	عاقبت حکم بر بخشش کرد
بردش از قصر خون نکاستن	بمحو دیوانگان بمارستان
دل ناکام بر جفاش نهاد	بند آمدن دست و پاش نهاد
او هم انجا ز دیده خون میراند	شعر با حسب حال خود میخواند

234

اشک ز زبان ترا می گفتم	غزل عاشقانه می گفتم
بود مضمونش سوز و درد	گریه و ناله آه سر دهم
رسیدن شیخ بزرگوار سری	منقطی قدس پیره
بسر وقت تحفه و از حال او	آگاهی یافتن
هم در آن وقتها سری	آن سربع طریق حق بطی
یک شبی وقت خویش باز یافت	لذت سجده نیاز نیافت
قبضی آمد بیدش اندر دل	بر روی دراک بر آن شکل
با دادن قدم پیر نهاد	روی در بقعهای خیر نهاد
بمراعات اهل دل بگذشت	عقده قبض او گشاده گشت
گفت ازین درد دل جو پیرام	سوی بیمارخانه رو آورم
مخت اهل ابله بستم	بو که این درد را دوا کنم
چون بیمارخانه روی نهاد	کره از کار بسته اش کبش نهاد

نظری هر طرف نمی افکند
 که سرش کی جو را له می بارد
 دست بردل ترانه میگوید
 شیخ پاکیزه سر جو دید آن حال
 کین بری رو چو است در پرخر
 حمله گفتند که فلان خانه
 بنده کردندش از پی اصلاح
 تحفه آن گفت و گوی را جویند
 اشک خوین ز دیده افشانان
 من بخون که نیک شیم
 مست آنم که باده مست ازوست
 عشقش ز دست بر من
 دید زیبا کینه کی در بند
 بر کل زرد لاله میکار
 غزل عاشقانه میگوید
 از میمان بقعه کرد سوال
 بر گرفته چنین فغان و نصیر
 تحفه است این که گشته دیوانه
 باشد آمد فراج او بصلاح
 از جگر آه در دماک کشید
 بانگ برداشت کای مسلمانان
 آید از طعنه جنون عارم
 نعره زند می پرست ازوست
 از منم غافل و زواگاه

او بود عقل و دوش ازین
 عاقلم پیش یار و فرزانه
 عقل و فهم شمار بون منست
 مانده در قید این جنون شام
 به که دانا و ذوقش شام
 شیخ چون گفت و گوی کشید
 سوت از گفته دلا و زبانش
 تحفه چون ز اش نهانی او
 گفت این کرایه است بر صفتش
 نشناسی خواجه است او را
 بعد از آن ساعی ز خویش رفت
 چون از آن بهیسی بهوش آمد
 شیخ گفت ای کینه پاک
 او بر او رده این خوش این
 پیش رباب جمل دیوانه
 کمتر بنده جنون منست
 به که دانا و ذوقش شام
 خاطرش زخمت سوی کشید
 کرد از اشک خود کمر زبانش
 دید از دیده اشک رانی او
 وای تو چون رسی بهر عشق
 جلوه کر از بلند و پست او را
 پرده بهتیش ز پیش رفت
 باز در نعره و حر و شام
 چیت ای سری بگوی خبر

شیخ گفت ای بدولت از
 لقب و نام من چه میدانی
 گفت یاد دست رشناخته ام
 با غمش نزد عشق باخته ام
 بردل من رازهای جهان
 هیچ رازی مانده است نهان
 شیخ گفت ای عشق در تپان
 کیست معشوق تو بگوی جواب
 گفت معشوقم آنکه جانم داد
 در تپان گری زبانه داد
 بشناسای خودم بنواخت
 ساخت روشن لم بنور شناخت
 از که جان بمن بود اقرب
 نیست دور از برم نه روز و نه شب
 بعد از آن شهنشاه که مکر
 مرغ جانش بلا بکان زد پر
 مدتی تحفه رفقه بود ز شوش
 حاضران جمله ناخدا و خاموش
 بار دیگر نجویش باز آمد
 در سخنها دلنواز آمد
 شیخ فرمود کس را کرد
 بندش از دست پاچه کرد
 گفت زین پس نه بند کرد
 هر کجا خاطر تو خواهد رو

تحفه گفت ای عقل و دانش
 از همه چون روم بخاطر خوش
 کانکه از عشق سینه ریشم کرد
 بنده بندگان خویشم کرد
 تازه راضی شود خداوند
 رفتن از جای خویش نمیدم
 شیخ خندید گای گرامی یا
 تو در من بگفته دانی بسیار
 روشنم شد ازین سخن اکنون
 که تویی مو شیار و من بخون

بهم رسیدن شیخ و تاج و خردیدار

نمودن شیخ سه ی تحفه را از و

تحفه و شیخ در سخن بودند
 رازگوی نو و کمن بودند
 تاج و دین دل زد دست شد
 روز لکد کوب غصه سپید شد
 ناکهانی ز درد درون آمد
 سوی آن بندی زبون آمد
 شیخ را چون بدید خرم شد
 دلش از کار تحفه بی غم شد
 گفت شاید بهین محنت او
 سهل کرد دبدل و محنت او

نقد تسلیم چهره نمناک
 شیخ کفتا که این حد من نیست
 پس از آن شیخ رو بتا هر کرد
 که دتا هر فغان که و او ملا
 نیست دست آن کشادای
 از دم شد بهاش میست نزار
 همه مالم زد دست شد بیرون
 نه کینرک بدست نه مالم
 شیخ رفت و بجایه دانکی نه
 دست بر پشت کای که گرم
 کار ساز فساد کان از کار
 آب رو بخش اشک ریختگان
 بهر تعظیم شیخ سود بخاک
 این کینرک زمین با من است
 رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
 که شد احوال من ز فقر تبا
 که توانی بهاش داد ای شیخ
 کی زد دست بر پدید این مقده
 در بهای کینرک و اکنون
 محرمی کو که پیش او نالم
 خرد عار اغیو و بانکی نه
 ایزد فرد و پادشاه قدیم
 بار بردار ماند کان در بار
 خاک زلفت بچهره چختگان

مانده در بار تحفه است لم
 کار من تنگ شد ز تنگ دل
 در کنجیت نه گرم بکشتا
 شیخ را بود رو بخاک نیا
 در جو کشتاد دید که ده تمام
 همه آستان وزده صف
 پنج بدیده ز نیم پاک عیا
 اذن خوابان در آمدند در
 پیش شیخ زمانه نهاده
 شیخ پرسید شان صورت حال
 که مرا شب خواب نمودند
 که دلش بهر تحفه در بار است
 سخن گفتی که موزان حلیم
 سرخ رویم ده درین خلی
 قیمت تحفه ام گرم فرما
 که بر آمد ز سوی در آواز
 بردش خواجه و چار غلام
 هر یکی شمع و بدیده در کف
 هر یکی در شمار پنج هزار
 بر زمین نیاز مندی سر
 بر سر پای خدمت استاده
 خواجه فرمود در جواب سؤل
 صورت فقر شیخ و فرمودند
 قیمت تحفه را طلبکار است

قیمت تحفه برنج دست شیخ
 شیخ با خواجه با مداد بکا
 چون رسیدند از قضا
 عرض کردند بدرها برو
 قیمت تحفه مستان افزون
 میفرودند در بهار گرم
 گفت تا بر ز دیده ریزان آید
 که بود تحفه بر کنیده ما
 دل او را بسوی ما راست
 گفت از قول من گواه شوید
 خط از اویش بلا اگر آید
 غیر او هر چه دارم از زور و ستم
 تا شوی بهره و زینت شیخ
 رونما دهند سوی تحفه بران
 نیز شدی تو قفنی حاضر
 گفت کی فروشم و اراکی
 کش با تنها کنم ز دل پرو
 تا رسید آن محل هر دم
 که شدم گفت کرد کار بخواب
 از خود و غیر خود در میباید ما
 اونه غافل که نیک است
 که درین کار رو بر آه شوید
 میدم خالصا لوجه الله
 بغیر آن نمیتوانم تسلیم

همه را میدم برای خدا
 خواهد چون گوش کرد آن سخنان
 گفت کویا که خالق معبود
 که مرا ساخت زین شرف مید
 بگف من ملک و مال کنون
 همه کردم سبیل راه خدا
 تحفه از بند بندگی جوید
 جای طلسم پلا ساخت لبها
 پانها د از حرم بقعه برو
 شیخ با آن دو تن زدنباش
 پرس پسان چو آمدند بدو
 هر کس کند متفق با هم
 بود که حاصل کنم رضای خدا
 دست بر رو نهاد که گریه کن
 نیست از کار و بار من شود
 سوخت جانم بحسرت جاوید
 هر چه هست دم از آن پرو
 که خدایم پس است دوست
 از مهر و بره رانجه بودید
 مشکین بنفت در کر با
 چون پری شد بگریه درو
 متحیر از صورت حالش
 نه خبر یافتند از و نه اثر
 روی در بادیه بعزم هم

خواجہ دروہ در دوداغ
 تن بوم استخوان بر آید
 مغر طعمه کلان خست
 دیدہ منقار گاه ز آغان خست
 باج و شیخ با پیغمبر دند
 ریک کوبان کعبه پی برد
 شیخ میکرد کرد خایطو
 بادن پیغمبر در و نه صاف
 آمد آواز ناله ایش بلو
 کش بر آمد ز جان خسته خود
 وز پی ناله نکه ایش نهفت
 شد شنیده که بیدلی میگفت
 کای چراغ شب سیه وز
 بایه شادی غم اندوزان
 اکلی بخش جان آکاها
 در عشقت شفای بیمار
 رنگی فتاده از راهان
 زخم تو در هم لافکار
 هر که رشوتی است تب و تاب
 نسود و جوصل تو تیر آ
 هر که ز دار محبت تو نفس
 مونس جان او تو باشی و بس
 از غمت سر که بپقرار آمد
 تا بنیند ترا سیر آمد

239
 چون بناجات او سری شنید
 سوی او چون شک خویش دود
 سر بر آورد کای سری چو
 کاندیرین دبادت افزو
 شیخ گفتا که تو باز نام
 گرفت دم بناله تو ز نام
 گفت تن زن که مست سوا
 ناشناسی پس رشتا سا
 تحفه من خلاص کرده تو
 صد نوا یافت ز پرده تو
 شیخ دیدش بجا کافت
 چشمها در مغاک افت
 سر و سیمین او خلل شد
 ماه خسار او ملال شد
 الف قاتمش چون کشت
 طره سرش نکون کشته
 چشمی و صد هزار قطره خون
 بی و صد هزار ناله فزون
 شیخ گفتا که تحفه حال کب
 وصف احسان و اجمال کب
 چون یار و دیار برید
 از کر مهای و چها دید
 تحفه گفت ز نهار تار یکی
 داد بارم بقرب نزدیک

بر سر بر محبتم بنشاند
شیخ گفتا که آن سوده شیم
بود همراه ما براه حجاز
تحفه گفتا که آن کرنا
داوش نساخدا که کم
شیخ گفتا که آن کریم نسا
بر امیدت درین طوافک
تحفه نهان دعا شسیر
ناکمان تاجر از عقب رسید
او هم ز پدلی خاک افتاد
هر دور شیخ کور کرد کفن
رحمت حق نثار ایشان باد

وز دو صد در دو مجتسم بر باد
کت خریدی بجل نزار درم
در غمت درو بخاک نیا
در جهان با منست همسای
ویده و کوشن نیز نشنیده
که ترا کرد از گرم آزاد
بشتم نهاده هر طرف بره
بر در کعبه افتاد و بدم
تحفه را افتاده مده بدید
پس آن پاک جان پاک بداد
بعد ج رونهاد سوی وطن
جای در جوار ایشان باد

حکایت شیخ ذوالنون مصری و تسبیح
با آن کینه ک در جوار حرم و مقالات ایشان با هم

لقمه ماهی فنا ذوالنون	سالی آمد بغرم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف	رفت نوری بر آسمان مطاف
پشت خود را بخانه نهادم	و ندان داد فکر میدادم
ناکم ناله رسید بکوش	که بر اندر من فغان و خروش
از پی ناله بر گرفتم راه	دیدم اینجا کینه کی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان	شک خونین هر مرده ریزان
بر گرفته نوا که یا موی	لیس لاهواک جوف حشا
کیست مقصود من تو دانی و بس	تو هست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد	که مرا در غم تو رسوا کرد
بسندم شد ز درد عشق تنگ	به عجب کر بسینه کو بستم سنگ

با دل کرم و سینه بریان
گشتم ز در دیار بس کران
در مناجات باز لب بکشد
کای خداوند کار سازد و
حق آنکه دوستدار منی
در همه کار و بار یاری
که محض کرم بسیارم
از کنه کرجه کوه البرم
شیخ چون این سخن شنید زو
گفت یمنان بکوی بلکه بگو
حق آنکه دوستدار توام
در همه کار و بار یار توام
به توقف بود زیاری او
یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند
کز جام هوای او تنند
اول او دوست داشت ایشانرا
پس بل مهر کاشت ایشانرا
بکنی فهم این سخن باشد
تا خواهی ضوف یابی
هم بقوم بجهم و حیت
تو نه گشته ای حبیب محب
کر نه او دوست داردت ز خست
کی بود دوستداری از تو دست

عش و تخم عش و شوشت
عش و تخم عش و شوشت
عش و شخص و عش و شمس
عش و شخص و عش و شمس
ما به شخصیت استاده بجای
ما به شخصیت استاده بجای
ما بودیم و خواست از وی بود
ما بودیم و خواست از وی بود
شیخ گفتا که ای بنعم لطیف
از چه روی خسته ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولا
مست ایم ضعیف در دنیا
چون دوی محب او در دست
باید شفا نه در خورد
تا نیابد ز دوست بوی وفا
گفت شیخ بعد از آن کای شیخ
کر نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا و انکر چو و انکرید
کرجه مالید چشم شیخ ندید
باز چون رو بجانب او افت
اثری زو بخیر خیال نیافت
ماند حیران که منع سان چون رفت
که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق غیبه صادق

بود شوخی نشسته بر لبام	با فروزان رخی جو ماه تمام
بر شکسته کلاه کوشه نام	کشته نازش ملاک اهل بیابان
پیری آید سفید موی شده	پشتی از بار غم دو توشه شده
روی خود را بخاک می مالید	وز دل در دناک می مالید
کای پیر از توشه چاک شده	رحمتی که غمت ملاک شدم
پیش از آن که غمت بمیرم زان	حاجت من بیک نگاه بران
گفت او پیر بعبشو کری	من که باشم که تو بمن نکری
در برابر نگر برادر من	که بخو هست عهد برادر من
پیر بکین آن طرف نگر است	تا بپند که در برابر کیت
دست زد آن خون خلق دلیر	وز لب بامش او فکند زیر
کانکه مار بعش نام برد	در رخ دیگری چرا نکرد

242

جانی از غیر دوست بدو	ورنه از دیده خون گری ریزد
کر نه از وصل بهره و ریشی	باری از بحر نوحه گری ریشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق روح الله روح
پیر بالای منبه با حضرت حق سبحانه

کشته عشق بوعلی دقاق	آن در آیین عشق بازی طاق
روزی این در دلدلش زد	بنایات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین	نه مکان خالی از تو و زمین
جلوه کرد در بلند و پستی	قصه کوتاه هر چه هست یوتی
از تو با خلق لا فناء دادم	در چندین گزافناز دادم
روز محشر که سازیم زند	کمن از روی خلق شمرند
وزندانی سزای خوشتم	کسوت صوفیان کمن ز تنم
که اگر مونسیم و کر کرم	نیست از روی صوفیان صرم

در کفم رکوده و عصائی نه	در بودی دوزخم سه
تا بهر وادی که روی آم	نوحه جانکده از بردارم
بر خود از دردهای کوناگو	یازم ز دیده آب از دل خون
چون باشد بقر بتم فرمان	روزم جان بنار حرام

بیام بر بدن شیخ قدس پیره در آخر

روز و خطای آن جناب با آفتاب

هم زو آورند کار	خون شیرین در دروس سیا
چهره خورچوز در فام شدی	شیخ دین گنار بام شدی
اشک خون ریختی کسفی	رو بخورشید کردی کسفی
کای جهانکده آسمان بیا	شب یار یک گاه روز فرا
زاو ل با مد کر پسر کو	سر زدی با نزار فرو شو کو
تا با کنون کردی از یک روی	از روی در دیار فروی

تیغ آخته زیر پا دید	گوهای بلند برید
بس پیاپی ف پی در پی	که بیکه قصه کم کردی طی
از بسی بحر با بز و تر	بر کشتی موج ناشده تر
ده بده کو بکوی و شهر شهر	یافتند از فروغ نور تو بهر
هیچ جاد لشکپسته دیدی	وز خود و خلق رسته دیدی
کس ازین غم بدل بود در	یا ازین راه بر رخس کردی
تخمان گفتی چنین بیا	تا شدی آفتاب نادید
بعد از آن آمدی فروز بام	همچنان بپیر روی آرام
بپیراری عشق بی مکین	بفر بردن نیا شدش تکین
بلکه امانک مست این جا	چون میرند هم نیا رهند

دیدن بعضی از اصحاب شیخ مشار الیه را

بعد از وفات وی بخواب

هم زو آورند کز اصحاب	دید شخصیش بعد مرک نجواب
که لبسی شور و پشیمانی داشت	که روی و اضطراب و زاری داشت
گفت اینجا چه حالتست ترا	که ز مردن ملائست ترا
که گوی از حال خود زخروندی	که بدین عالم آرزو مندی
گفت آری پس آرزو مندم	که بدینا بر دختراوند
نه پیال و جاه و افسر زر	نه پی و عظم و مجلس و جبر
بلکه از بهر آنکه تاپوست	بفرعصای نباشدم دردست
بهمه کوهیا دارم	یک بیک خانه را بگویم در
صاحب خانه را دهم آواز	کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی	بنگر که باز میمانی
جامی انقاس عمر مغشمتست	انقطاع حیات دم بدست
کارام و ز را بماش	بهر فردا و خیره کبریه

روز عمت بوقت عصر رسید	عصر تو نماز شام کشید
خفتن خواب مرک زودت	موج گرداب مرک نزدت
بش زین همچو سینه تار یگان	منشین پنجر ز نزد یگان

دگر صوت و موالان

صحر مرک چو بچ گفت	بچ کن بهر شکن مر گفت
شاخ پیوند هاشکند	بچ امید پاکسته است
دی گفت زین درخت بلبلند	بمویه نار سیده فرزند
چند کردن بول و قوت فخر	گشود لایق جا بوالصخر
روز قرآن بخوان با چه کرد	با جنود نمود و عادی کرد
دست یکسب ز نقل و ماده جام	باید کن زانکه ریزد در کام
ساقی مرک جام تلخ مذاق	چین ملتف ساقی باللساق
پیش زان دم که بر سر بسته	پسدت پایا بیکدیگر

پا ازین تنکنای پروان	رخت زین تیره جای پروان
آن بود پارون نهادن تو	رخت ز پنجا پروان نهادن تو
که بری ز غیر حق پیوند	نه از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوندست	زانچه اکنون دلت بآیدست
بندار اچو کبلی امرو	بهین قطع واصلی امرو
جون میری خویشش از مرگ	نخوری خم نشیش از مرگ

قال البیضا من اراد ان ينظر الی میت یمشی

علی وجه الارض فلینظر الی وجه ابن ابی قحافه

بود زین گونه مده بوبکر	سته ز قید زرق و حیل و بکر
زان چو دیدش نبی که می نمود	ده دیز تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق گفته و نو	مگر دمده روان کور و نو
آهوی مشک نافران بکر	پس بوقحافه را بکر

او چنین مرده و کردو شوق	میزندش بجهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق عیسی چه	غرق وصل و فراق عیسی چه
بود آینه تمام صفا	عکس میندگان و سپه
هر که سوش ز نیک بدید	اندر و عکس روی خود میدید
طعن بروی ز جان کینه	طعن شتان بود بر آینه
زشت نهند ز بد شری خوش	خبر بر آینه طعن شتی خوش

حکایت آن زنگی که روی خود را در آینه دید

و بعکس آن آینه را پسندید

زنگی روی چون دوزخ	بینی چون بخاری مطبخ
نمود پیش ویش زشت	لاف کافوری زردی انکشت
چشمها کردو چشمخانه مغاک	کردگان کوی فتاده بجا
دویش طبع کوب دل زجا	پنجو بروی نیم دو باد بجا

دانش در خیال فرزانه	فرجه در کهوی پر دانه
دید آینه بره بر داشت	بماشای خویش دیده گشت
هر چه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون	صد کرامت فرو دیت چون
خواری تو ز بد شترستی تست	بر ره افکنندت ز زری تست
اگرش چشم تیر بین بود	گفت کوشش کی انجمن بود
عیبها را همه ز خود دیدی	طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا هر چه در نکرد	عیب بگذارد و منتر نکرد
مست در عیبها منتر مینی	از میان صدف کمر حنی
بر منتر هر که عیب بگزیند	از میان کمر صدف مینی

قال رسول الله صلوات الله علیه مثل المؤمن مثل
النخل لا تأكل الا طيبا ولا تصنع الا طيبا

گفت خیر البشر رسول خدا	آن فروز از همه بدش در
که بود مؤمن بلند محل	مثل است همچو منج عسل
مکش شد چون رود در باغ	دارد از غیر طبیات فراغ
خوش و ناخوش بهم نیامزد	کل خورد کل هر چه عسل ریزد
همچنین مومنان نیکو کار	از جهان طعمهای نیکو خوا
عیب پوشند و در منتر نگرند	کل در میان طبیات خوردند
شده های شنای کوناگون	از ممر زبان دهند بر و
طبیات آن طبعین آمد	خدا آن بر ضد این آمد
از بی انچه حجت است	کاخچیشات مجنشین است
هر که بینی ز ناقص و کامل	نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یا را اولیا باشند	اشقیان جفت اشقیان باشند
در دود و دهر بهم قرین با	راز پرداز و نمشین با

دان که جنسیتی نهائی است که نظام بران نیای است

قصه شکل شدن مصاحبت زراغ و کبوتر

بیان حکیم و بیان حل کشتن آن

ز دیکمی بطوف باغ قدم	دید زراغ و کبوتری با هم
مرد و فانی نشسته بر یک شاخ	وز زبان آوری بهم کستاخ
ماند حیران نفهم خرده شناس	کشتن بر وفق حکمتش و فایس
محبت جنس بر جنس که دید	الفت بی مناسبت که شنید
ناکه از شاخ آمدند فرو	بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک بشتاب شدند	لنگ لنگان بسوی ایشان
دید از آنجا که نیز فونگیست	که میانشان مناسبت لنگیست
لنگی پارسا ندانمشان	در تک و پوی ساخت همشان

قوله علیه السلام من تشبه بفقوم فهو منهم

کر تر از ذوق آن شود جا	که روی سجو میوه از خاک
شیوه نارسیدگان کند	رسم و راه رسیدگان بردا
تا ز غای خویش و چکسی	بقام رسیدگان برسی
سوی پاگان توجهی میکن	بتکلف تشبیهی میکن
هر که درزی پاک کیش نیست	بحدیث نبی از ایشانست
باتو گویم که ز ایشانست	که توانی بنی ایشانست
اتباع شریعت نبوی	اقتدای طریق مصطفوی
تن آداب او در آوردن	دل با خلاق او پیور و درون
سیر کردن بوحده مطلق	در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه خود خودا	چهد کن آن قدر که بتوا
کل مالیس کله بدرک	کله لایحوزان تیرک

خلاص شدن مسخره فرعون از غرق بحبه نکه مسخر

کردی و خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی

زال فرعون بود تا سر	مرزه کوچ روی مسخره
بود بر صورت کلیم	گاه و بیکاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان زنا سر	بجو موسی شدی بمنجی
سربقید او در آورد	هر چه دیدی وی همان کرد
تا مغرق راجوز و جبل	جانه عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره ملاک از عرق	یخت موسی در د خاک نهر ق
کافی کو کار ازین تنه کرد	ز همه پیش دیده ام آزار
وی باین کرمت چه از زنده	که همه مده اند و او زنده
گفت حق گای گزیده وی بچند	ساختی با تو خوش را مانند
هر که بر صورت گزیده است	بغدا ب مخالفان سزا
این شبه که از عداوت است	این که چون مرگ گاه و عمر فرا

241
آنکه از محض دوستی خیر

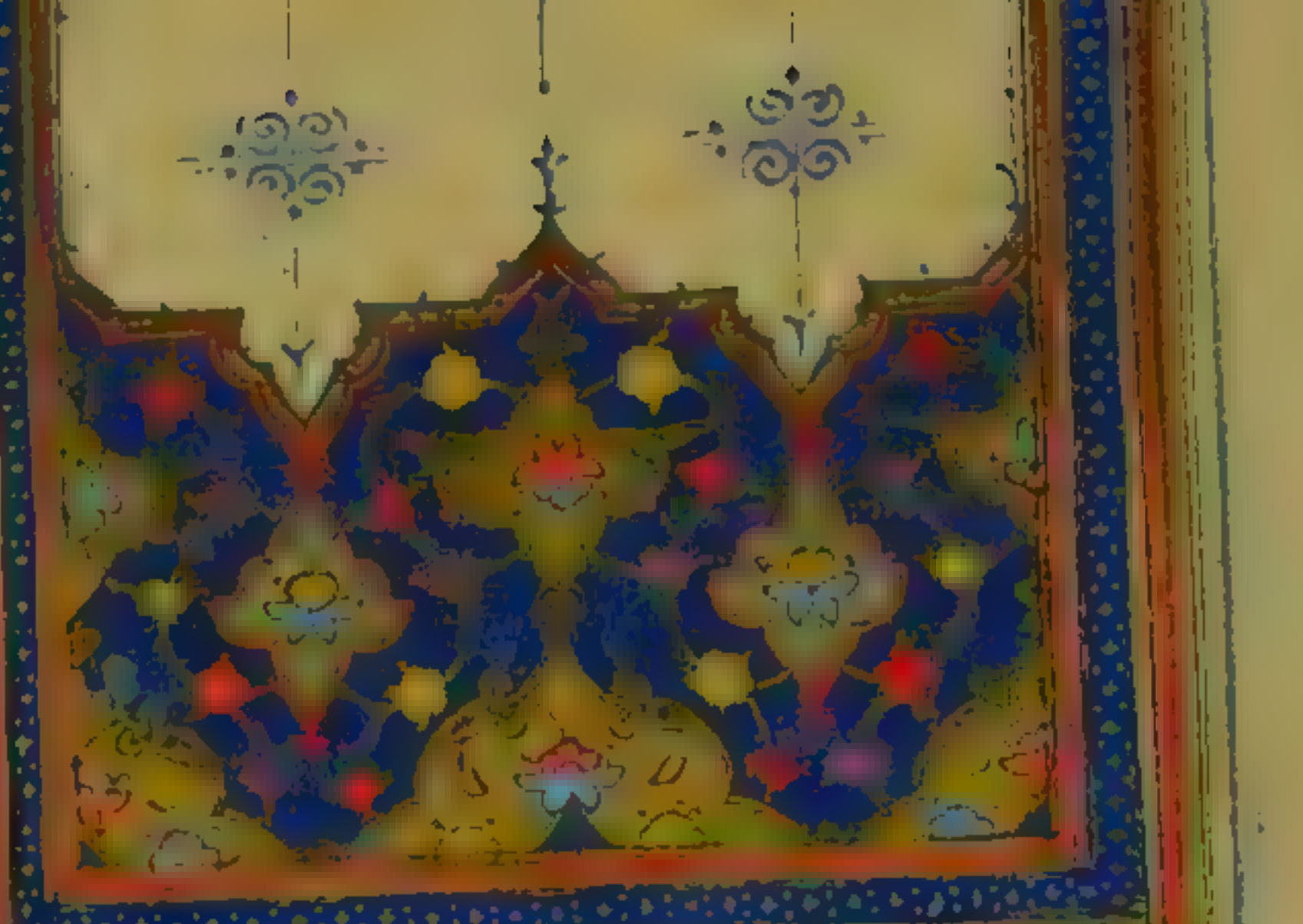
اعتذار از اختصار این دفتر بهمین مقدار

بود در دل چنانکه این قدر	نبود از نصف اولین کمتر
یک خامه ز جنبش پست	چون بنیارسید شکست
چرخ اگر باز بگذرد زین	سازدم کرکک عنایت
دستم از سترش آن خامه	بر پایم بمقطع این نامه
ورنه اورا که خاطر صاف	این قدر هم گفته شد کافیست
داشت جمدی پر خج بر	در رقم کردن حروف سنین
چون قوش ضباد و صاد	خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این حسته کلام

ختم شد و السلام و الا کرام

تم



از غار و قفس و ماز کتاب سلسله الذهب
نحمت معونات معارفان و خدمت ظلم و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل	هر چه کار تو بار تست ای دل
پشت طاعت بجا فری خم	و اعتراف بالقصور عن حمد
و توسل با فضل الصلوات	و تقرب با صلح الدعوات
بالسبی الهی واجبات	وارث علمه و آداب

این معدلت نامه ایست متخف بسلاطین که اصل فطرت
آدمند و سلاطین با وطن و لیس الهوی را
در آخر آن قناست و آن شغل بزخارف دنیا است
از دل ایشان برده اند و صورت عاقبت از این طار

شکار ایشان

عاقبت خیر ایشان کرده که هر چند ملک هم حاشیه محیف
روزگار ایشان داد و دعای ام تباه هم نام مرغ اجا

بعد حمد حق و درود بنی	نیست پوشیده برزگی و نبی
که طلال آمدند پادشاهان	راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چرخ	ز آفتاب حوادث پناه
چرخشان مختصر پیش نظر	طش از نور مهر شامله
ملک اگر جمع اگر پریشان	اثر عدل و ظلم ایشان
عدل ایشان کند بدش و داد	خانه ملک قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کین	بر کند خلق را ز پنج وزین
ملک گشت عدل بر پرآ	ملک ادت خدا بعد شتا
تخم گشتی در آب یاری شوش	دارش از تشنگی و خواری گوش
گشت بی آب هیچ برنده	چون شجر خشک شد ثمر نده

عدل چون ملک را شود معما
سپح خیرش در نیاید کا
هم سپاهی شاه گردد
هم رعیت از شود آبا
هم خلائق ریزد تخت و هم
هم خراین شود پراز و هم
دشمنان کردن نیازمند
شیوه انقیاد سازد

قاصد فرستادن قیصر و مژده نویسی و آن که معلوم
که با او درجه تمامست در صد و شصت و هشت در معرض انتقام

قیصر و مژده نویسی و آن
قاصد شاه بوشمندند
چون فرستاده از خرد زنده است
بعد مای که رنج راه کشید
دیدشاهی بعد بنشست
میفرستاد سوی کشور
قاصدی بوشمند کرد روان
تا زخام خیال کج نبرد
آن خردمندی فرستاده است
بدر بارگاه شاه رسید
در بروی شکرانسته
عالمی زیرک خرد پرو

نکتهای گرانها میگفت
هر یکی را جدا میگفت
که چون نزل بر دیا کنید
بار عایا برفی کار کنید
چون رعیت ز شاه شاد شود
کار با جمل بر مراد شود
مرد و متقان چون تنگست بود
در لکه کوب فاقه پست بود
با مراد و این بنید اورا
کا و تخم و زهرن میداد
آبیاری کنید گشتش را
نعت خوبی دید شش را
گشتش و رازند جو وقت
کنیدش و ن بفضد کرد
دانه را چون جدا کند از کا
حق و آنچه مست کم کنید
کجوی خاطرش در تم کنید
قوت جان تن رد متقا
قوت روح و بدن در متقا
کز نیا بد جهان زد متقان
در تر د ز لطف و قهر شما

کار او را بطفش آید
 مستانید از خون زباج
 تا بران منیان اخبار
 با هم کارتان نیکی باد
 اهل جمعیتند پیشه و
 آب روشن خیر و شر مبر
 ز رخسار انید میزانی
 تا درین تنگنای جانفر
 بسخای مین و بذل بسا
 جامه کو دکان بیارید
 چون شود تازه عالم فرو
 دعوت خلق اسماط نهید
 عسرت و عیش افساط نهید
 بار او را بعنف کشاید
 باج گیری کنید نه تاج
 از بند و یکتان خبر داند
 تا کند از شما بنیکی باد
 به نظم معاش کارگران
 سگ ایشان ز یکدگر بدید
 خالی از هر قصور و نقصان
 ننهدش نرخ بیرون پا
 ببرد از دل غیبیان بار
 خانه بیوگان بیند آید
 بنزد و کل شود جهان افرو
 عسرت و عیش افساط نهید

ببرد از دل فقیران زنک
 تا با ناهنجار کوشش کشاید
 چون کشاید دست و کرم
 هر زمان شرح آن کرم مد
 که ز منت کرم شود مفقود
 نیست منت چو زانی نفس کرم
 قاصد روم را چو این سخن
 ساه زوان شکفت دریا
 گفت با خدا یگان نشد
 در رسوم خدایگانی ما
 کرد بر خلق مهربان باشیم
 قاصد روم چون و مرسد
 بنوای فی و لوازش خپک
 از غم و رنج دی بیایند
 بر تکی کیسکان بیدل دم
 منت بذل آن درم منهد
 در عداوت هم شود معدوم
 باشد آن مقتضای طبع لیم
 گشت میموع شد شکفت کن
 پرده در رخ آن شکفت شکاف
 چون خدا مالک جهان دانست
 مهربانی بودنشانی ما
 نمایان خدا جده سان باشیم
 و این سخن شاه روم از وی شنید

گفت الحق که شاه شاهان و	سرور ملک باج خواهان و
رسمه ماییم و او شبان	وزیر و نیک پاسبان
به که برخاک پاشن باج دیم	بند او شویم و باج دیم

پایه دعاگوی جناب خداوندی نچنان بلندست که مادام
 قلم بلند بالایی بر قبه قعه قعه و کنکده ایون
 رستم ان نوشیه وان نهند سر او بان استان
 رسه لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر بان در آورده
 همواره این رقم میزنند که سایه دولتش
 پاینده باد و آفتاب معدولتش تابنده

کاش نوشیه وان کنون بود	عدش از پیشتر فرون بود
تا ز دعوی عدل شه منند	خسر و روم را بشدی بند
کردی از بندگی سرفراز	پش شاه مجاهد غار

منبع جود و معدن الطاف	مظهر عدل و مخزن انصاف
مہبط الغر و العلی سلطان	بازید ایلدرم شه دوران
پشت پشت شاه و شاه نشا	بند کاشن جاده شاه و شا

خاک یونان زمین اکلشن
 کاشف عقد های یونان
 رای و کنج علم را مفتاح
 کرده طبعش نفیست صافی
 در اشارات او شفا مکنون
 نه مجسطی ز شرح او بسته
 در خیالات مینات افلاک
 مطمئن در موقف تا

نظم و شش مطالع انوا	نظم و شش طوابع اثنا
طبع او در نهایت ادراک	مطلع بر مقاصد تجرید
نظم و شش مطالع انوا	نظم و شش طوابع اثنا

پیش ازین که بفرض اندی حرف
 از علوم عرب چه نحو و چه صرف
 سیبوش شدی بزارش
 پیش جنبان را فواید خوش
 حفظ خود چون علم برید
 سوی اعدا ره سفر کرد
 آن غنایه و لا کرد
 بر عدد و صورت غرا کرد
 تیغ او آفتاب رخسار
 کشته طالع ز برج ایام
 کشته زو ظلمت عنایت
 عالم از پرتو هدی پر نور
 محش آن ردهای جوخوار
 کس درون مخالفان غار
 بنکار آن اردها که چون مردم
 در کشته عمر مدبری در دم
 تیرش آن چه باز تیر پرست
 که پزان ز آشیانه ظفر
 بر صف خصم اگر گذار کند
 مرغ جان همه شکار کند
 بشت خود چون نمده
 کند اندر جهان بعد لنگاه
 رسم ظلم از زمانه بر خیزد
 ظالم از هر کرانه بر خیزد

شیر با کا و صلح جوی شود
 اگر که بهش نرم خوی شود
 بگذرد از شکار رنگ لپک
 بادورنگی با و شود دیک
 چون بند سر خواب خوش گوش
 گیردش سک بهر در اغوش
 بدم از روی او کس اند
 تا برو خواب را نشوراند
 یوز خوف سیاستش را
 نذر د پوستین رو به را
 و در د پوستینش روز
 چاکباید پوستین دوز
 تیر و این باز چون دراج
 که کند نقد عمر شان تاراج
 بوم از ایمنی شود سپری
 سرزند قنقه ز کبک دری
 خواهم از جود او سخن رانم
 چون کفش در و کو افشام
 باز گویم که کو مرا نشاک
 پیش دستش بود ز نادانی
 ابر نیسان که درفشان آمد
 آب دریا که بیکران آمد
 که شمر آن بسجده و نکشت
 یکا که نمود این بگیل وشت

بسط کرده بساط فضل و کرم
 پیش او ذکر معنی بی معنیست
 کائناتش مکتوبه برده پناه
 ورنه بخشداد ای حسا ترا
 بحر پر شور کرده در عمان
 و آن صدف را بقعر داده مقعر
 زان برسان چون بکفش
 بلکه بر سر قمر که آریزد
 جایمانا کی این سخن را نه
 تو که باشی که مدح او کوئی
 از ثنا و مدح دست بردار
 کای خداوند کردگار کریم
 طحی شده بار نامه حاتم
 هر کد ای ز جود او معنیست
 ساخت زیرت که منزله کا
 یکی دفعه حاصل گانرا
 گوهر خویش در صدف نهان
 زیر و بالای او نه از خطر
 نه در از تاج خوشتن سرش
 همچو باران که بر کس آریزد
 در مدح جناب سلطان
 کام خاطر ز مدح او جوی
 به عای صریح دست برار
 از دو پادشاه حی قدیم

با وجودت ازل چه دی و پری
 نه فلک نقطه زیر کات
 مدت صنع تو جویح بصیر
 می نگویم که این نوشده
 به چه دانی سعادت دوا
 از دوامست ام مشتق
 از زبان سبحان سپهر
 ددم کوس او صبح و شام
 بنفاد امر او قرین بادا
 بقایت بد بخندان دیر
 مفت دریانی ز ادارت
 بلکه زان نیز اوتب و اخصر
 گویم اش بده که آتش
 در توفیق آن پروکشا
 اشتقاقیت بس لطیف الحق
 نیکو امان جانش از مهر
 مست تکرار امر او بدوا
 همه را بروی آفرین بادا

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی جمیست که نه
 سخت آید است نماید و ظلم دیگران چون مشت
 پراکنده رقیب که هر چند هست آید سخت نماید

ای بشای کشیده سر سپهر	خاک پای تو کشته مهر مهر
داد فضل خدایت آن پادشاه	که شدی مر خدا بر سایه
از کبر مبر بگردون	سایه را جای بر زمین خفته
جای سایه که آسمان بود	خلق را کی ز خورامان بود
هر که رایتیغ خور بفرق است	سایه او را ز زخم خور است
حق نشاندت تاجت داد کردی	تا کنی پیش تیغهای
نه که خود تیغ خونفشان باشد	آفت جان این وان باشد
عدل را رو بخرج والا کن	ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن	شاخ ظلم از درخت دین شکن
ترسم این شاخ آور در زبان	بار نفرین و میوه تو بیخ
دست ظالم اگر نیاری بست	که نیارد بکار خلق شکست
در جهان شه پادشاه است تو	صاحب اختیار اوست تو

ده بر او زنگ خسروی شستش	تا تم ملک کن در انکشتش
ظلم یک کس کشیدن است	ظلم جو خون دوشد بلا است
تیر کز یک طرف رسد بر	بسیر دفع آن تواند کرد

پیغام دادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگر چه
 مرینده زاده ام اما قمار مملکت با تو چه داده ام که هیچ
 قوی با زور محال آن مانده که دست ی با ل ضعیفی دراز
 کند و اگر حیانا در از دست تو واقع شود بهر چه فرموده است
 و انصاف دادن قیصر که هر که راست ضبط و سیاست
 بالاست می شاید که همه زیر دستمان زیر دست او باشد

شاه غزنین واقعی ز علوم	کرد تعیین باج خوانی و دم
گفت با او اگر کنده سوار	از تو آن صاحبان چاه و جل
که بود بنده زاده محمود	این خیال از کجاش روی نمود

در این کتب و کتب دیگر در این کتب

توجه خواهی جواب ایشان گفت
 گفت شاه با جوین رسول از دست
 گفت آری بگو که او بنده
 زانکه دادش خدای آن شاه
 ز سر دست ظلم بکشاد
 ظلم کردن جزا و نثار دس
 رویان بن سخن جو گفتند
 که مرا و ار پد امیری ما
 بر ترزوی خوشه ماری
 وین غبار از ضمیر ایشان رفت
 به که کردد جویش از تو در دست
 لیک ازین بندگی نه شرمند
 که کسی را ز ماته تا ماس
 کوشال فرو تران داد
 چشمه ظلم از تو تراود و دس
 از تعجب بنیکه که گفتند
 بهره بستن باج گیری ما
 باج او کردیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی ست و از دال و لال
 دل جهش در پی آن به که خود را در همه چشمها
 نگو نماید و بهمه دلهای او آید تا در نیکو کاری

پیشوای باشد و در خوب کرداری رهنمای

اهل عالم نه پیرو خود	بلکه دین پاوشاه خود
سه آیین شاه خود گیرند	سه بر دین شاه خود میزند
ای مباحی بد و ملت شامی	وزر قوانین مملکت آگاهی
روی در قبله نجات آور	لی بسر چشمه حیات آور
انچنان زی که زیستن یاد	هر که زینسان بود بیات
مپسند آنچه شرع نپسند	گمشان آن دری که او بندد
هر چه شرع و دین بهم برزن	دست دامن پیمبر زن
رستست او خوش آنکه رست	واوری رو بر راه راست
همچو او شاه را پستان کرد	در همین شیوه دستان کرد
بجزوان روی در ره تو	وز کجی همچو را پستان بر

حکایت آن پاوشاه صاحب جاه که با سپاه بنود پیا

دیوار باغی رسید که شا بد ناریستان درخت انار بران
دیوار برگردیده بود که به سچکس چشم خیانت
بان باز کرد و نه دست تصرف بان دراز

دورخان عدل پشه سلطان	گذرافکنند سوی بستان
بودار کونه کونه رنگ رزان	غیرت کارگاه رنگ رزان
دید یکی که کرده از دیوار	سرمه برون شاخی از درخت انار
قصای عقیق تازه و تر	بروی آویخته ز شوشه
در دل خوشتن شمر آزار	باین خرد سپرد آزار
او همی رفت و لشکر انبوه	می رسیدش ز پی گروه کرد
روز دیگر که باز گشت از راه	بهان شاخسار کرد نگاه
دید بروی انار با برجا	آمد ازین فرو بشکر خدا
سر سجده نهاد تا دیری	شکر گوی ایستاد تا دیری

کای خداوند عدل آموز	در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدل بدل تو گاشته	سپهر ایران تو داشته
ورنه از ما گروه کتباخ	کی باندی انار با برشاخ

قصه آن دمقان که خمی پراز خوشه لولو یافت و بخش کرد
پادشاه زمان که آن در که ام او ان بوده است

در زمان گذشته دمقان	کا و میر اند کرد ویرا
ناکهان آلت زراعت او	بزین شد فرو دران تک او
اشکارا شد از زمین کیم	پر دروش ز خوشه کندم
خوشه پای جودانه کوه	زر کرانش غلاف کرده زر
دانای بزرگ خشنده	دیده رافض نور بخشنده
حالی آنرا بنزد شاه رساند	شاه آنرا بید و حیران ماند
گفت که سال دیده دمقان	قصهای نو و کهن خوانا

باز پرسید کین که افزود	حضرت ما بجا و کی بود
کنه پری که بر حد و دو	دور کردون نیافتش
گفت بود این دور سلطان	که دو صاحب خود در آن دور
یکی از دیگری رزی بخزند	آمدش یک خم بزرگ بدید
خمی از زرو که هر کند	شد خرنده بر فرو شند
که بیا خم خویش کرد آور	بهره گیر از آن زرو گو
گفت زو که آن خرنده	بهره از وی خراز تو نیست
هر دوزان گفت و گو بیا زرد	داوری پیش پادشاه برد
پادشاه داشت پیش از خیری	کان دو دارند دختر و پسر
داد پوند هر دور با هم	کردشان از زرو که خرم
هر دو خصم آمدند با هم	وز میان جنگ داوری برجا
پیر گفتا که آن نه از ما بود	اگر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو ز می شد	گشت ما خوشه که می شد
ظلم شاهان حد گذشت	مست برانرا شکر منو
که نه در خوشه بلکه در غم	گفت هم مانی شود از آن

اشارت بکلمه عدل که عین و جون چشم بر سر آمد
منقوص است و دل خون دل در میان قرار گرفته
یعنی باید که صاحب عدل علی الدوام دیده
بصیرت بر حال رعایا مفتوح دارد
و اغماض از آن چنانچه و دل او از نظم مظلومان درم کند
عدل آرمیده باشد و جنبش و اضطراب از آن ممکن

شاه باید که چشم باز بود	برید و نیک سرفراز بود
چشم و باز باشد ز جیب و راست	تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که پند که او نه راست رو	دل و جانش بکج روی گرو

همچو تیر کجش بیند از د	کیش خود را از و سپرد
نه که همچون گمان کشد سوی خود	دهش جایکه بهلوی خود
باید اوراد لی ز حلم جو گو	کش نکیر ز داد خواه تو
داد خواهی اگر ز تنگد	نسبت او کند بسنگد لی
نشود از خدیت او بی تنگ	وز جفا کویش بلند امنگ
در جبهه از زبان او شری	که جو آتش در و کند اثری
کو در و نر جواب صافی کن	و آتشش با آن تلافی کن
وزیر ز در آتش او آب	زان قدر ز چشم در تب و تاب

حکایت آن پیر زن که بیک سخن درشت محمود را کرم ساخته
بسخن دیگر نرم گردانید و بسره داد و ری رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود	که شتختگاه غزنین بود
پیرزای ز خطه باورد	خطا باورد میان برون آورد

که عوانی ز خلعت دین عور	چشم جاننش نور ایمان کو
بتغلب گرفت غمش	ساخت جاکله فرغش
شاه دادش مثال عدل طرا	که عوان ملک او کردار دانا
لیک آن بد سرت رشت خصال	تا فکرت دن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجز و در	سوی غزنین کند موی سفر
ز آنکه او بس ضعیف ورده دور	بند را خود چه غم ز منشور
بار دیگر عجز بی پیمان	بر زو از ظلم آن عوان دانا
روی در دار ملک غزنین کرد	شیوه داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش بر مثال در	کش نباشد از آن مجال گذر
گفت با مثال را چه کنم	مایه قیل و قال را چه کنم
آنکه اول مثال نوشنید	خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن	که روز غصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت بادل صد خاک
 که روی بر سر از جگر ریزد خاک
 خاک بهتر بفرق سلطان
 کش نباشد نفاذ فرمان
 کرم خوانند شاه و سلطان
 کوشش نهند کسی بفرمان
 شه جویند قول آن پادشاه
 شده پیمان سخت کوی خوش
 بجلی خواست زو صد بجلی
 داد فرمان ز بعد آن بجلی
 که کردنی ز رحم کردن تا
 سخت رو چون شت کان عذاب
 کرم خوبی کنند و دلبر
 در حق آن عنوان باورد
 همچو از داند کنند برداش
 با چنین خویش جو چون ریزند
 آن مثالش بگردن آویزند
 کانکه از حکم شاه سر بابد
 بس جزا خود گرین بر یابد
 چون سیاست باین قرار گرفت
 ظلمت از میان کنار گرفت
 نام ظالم خود از جهان کم باد
 غیبت و حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود سه حرف لم باند و این
 بآنست که چون سر بگردان عدم خواهد کشید فراموشی
 نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس
 منبی از آن معنیست که می باید سیاست ظالم متضمن
 یاس کلی وی باشد از آن کتاب مظالم

معدلت سیر تا جهاندار	زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو بر آوازه	فضل وجودت برون انداز
عدل را ز ادر راه فردا کن	ظلم را منشیین غمناکن
عدل خواهی که بر فرید شود	ظلم باید که نابود شود
چون شود شاه معدلت	و زدن منقبت یک اندیشه
کوسه ز ظلم دار نگاه	را آنکه ظلم شهنش ظلم سپا
کرک چون در مر و روان باشد	بحرم بردامن شبان با

ظلم ساخت و پنج آن ظلم	شاخ را پنج پرورد دایم
گرفته شاخ از تو در کم و کاست	بجهت شاخ دیگر از چوب و راست
پنج را بر کن از شمشیر بود	تا توانی ز پنج شاخ آسود
تین از ظالمان مدار دروغ	شرع را دارد در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود	مجرمان را جهنت باد بود
زجر کم دفع ظلم نتواند	فصد ناقص مرض بشواید

حکایت آن پسران که راه بر سر گرفت و از پیری یکد و ظالم داد خواهی کرده ظلم ایشان را از راه بر گرفت

بود در موشایان زالی	همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر سستی	بر روی ز یک دولشکری المی
از نظم زبان جو خنجر کرد	روی در رکند اسنجر کرد
دید که راه میرسد سنج	برده از کشتی بکیوان

بانگ درشت گای پشان گای	کوش خود سوی این پشان گای
کوش سحر جوان نشینید	بار کی سوی کنده کشید
گفت گای پسر ز چ افادت	که ز گردون کدشت فریادت
گفت من ز یکش کی زالم	کمر از صد باند کی سالم
خفته در خانه ام سه چارم	دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوی نخورده طعام	کرده شیرین من ز میوه بنام
با من مسال گفت کو کرد	وز من انکور آرزو کردند
سوی دهستم ز وطن دور	تن نهادم بر پنج مزدور
دستم انیک جو پنج مزدور	ز ابلیس پر جو خوشه انکور
چون زده دستم ز خود	پر شد از آرزویشان سدم
بادل غرم و لب خندان	رو نهادم بسوی فرزند
یکد و پیدا کرد ز شکر تو	در ره ظلم و عدل یاور تو

بر من خسته غارت آورد
 بچکس چون بطالع بد
 تو چنین فارغ و جگر خور
 از جفای تو خون دل باران
 این شای و ملکیت داریست
 در دل خلق تخم غم کارست
 دست از عدل و داد داشته
 ظالمان بر جهان گاشته
 کز چه ام و نیست کسی
 که برادر ز ظلم تو نفسی
 چون موید شود سهری نهفت
 چه جواب خدای خواهی گفت
 دنی بودت بتارک سراج
 بیکام و زت این سهر که چه
 کنکرتاج تو جوهر کشید
 در سینه این نخوت و غرور که چه
 قبه چه تو جوگشت بلند
 از جهان پنج عاقبت بد
 خلقی از تاب مهربانی
 سایه ظلم بر جهان افکند
 با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین کرم در جهالت خویش
 کام زن در ره ضلالت خویش
 مانده در باغ ملک بیوه زنا
 مضطرب از دست ظلم میوه کنان
 تو نهادی بخت پشت فراغ
 میوه هیش میخوری بن باغ
 بیوگان فغان میوه بر
 تو کشاده دهان میوه خور
 پیش از آن کت اجل دهان بند
 خصمت اشک و تیران خنبد
 چشم کبشاجو عاقبت بینان
 بنگر حال زار مسکینان
 شاه سحر جو حال او دانست
 صبر بر حال خویش نتوانست
 دست بر رو نهاد و زار گزشت
 گفت با خود که این چه کار گزشت
 تن بر خنجر وی شامی ما
 تف برین شستی و تباہی ما
 شه همان باد این جهاندار
 شه همان باد این جهانخوار
 ماقوی شاد و دیگران شاد
 ما خوش آمد و ملک آباد
 بعد از آن گفت کان و ظالم
 و آن دوسر دفتر مظالم

دفر عمر پاره پاره کنند	ما همه ظالمان نظر کنند
بیوه زن عطا مقر کرد	از زرق و قلب زرتو انگر کرد
داد باز یکی زرش معور	که از ان کو دکان خو رند انکو
کردش از عدل و خود خود	در جهان پاک بود از ان خوش بود

خواب دیدن بعد از عمر پاره پاره از دوازده سال که ویرا
از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد خبر میداد

دید پور عمر چشم خیال	مرید را پس از دوازده سال
گفت با بترانه حال افتاد	که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز	حالتی داشتم عجب بهنوز
از سوال مظالم مردم	دست و پا کرده بود عقلم کم
پای میشی شکست بغداد	در پلی سخت سستی بی بنیاد
پس وزیری زان کردن من	حاشا دست زده ام من

که چه از عمارت آن پل	دشمنی ست ای خلیفه کل
تا در تنگنای حادثه را	رفت از دست بی زبانی با
بود قیام چنان بعدل عم	که شد اندر جهان بعدل سم
عدل او روی در نهایت کرد	تا که در نام او سریت کرد
همش از عدل چون بکشد	کس در روی بفتح مبدل شد
شکرش از بکسر نشیت نداد	شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین فتح چون مجا کشت	بنکر تاجه حد معایت کشت
انکه عدلش ز ظلم خالی نیست	همش از لغت عدل عالی نیست
بکه جز راه ظلم کم سپرد	حال فردای او جهان گذرد

حکایت غازی خان که از بهر یک توبه گاه آتش در خن
عمر ظالمی انداخت و عالمی را از پر تو آن روشن ساخت

سهر و خیل غازیان غازیان	بهر دشمنان دین تازیان
-------------------------	-----------------------

روزی از شهر کرد غم شکا
 برش بردی فدا کذا
 بتعدی گرفت ناپسره
 ز فقیه ی ز گاه تو بره
 خواست از وی فقیر و مقان
 بیست تکبیرش فرمان داد
 گفت ی وزیر در اندون
 بهر ظلمی نه ار عدل آموز
 کاشی شنیده برای شتی کا
 شاه گفت ای بکار عدل زبون
 گاه را چون گفت جو خواهد
 بجای مقان برای جوگاه
 وزیر جو نیز دارش معذو
 بروی آرد برای کندم زور
 در جبهه از سیاست کندم
 طمع آرد بخانه مردم
 ز آتش فند جو دود در خانه
 پیدش زود گشت مردانه
 کند در خانه چون بیام رسد
 کی از آن گشتنش بگام
 پس بفرمود تا کنند سپاه
 هر منی گاه کرد بر سر راه

جاببای خورشید سازند
 و نذران خرم آتش اندازند
 آتش فدا و اندازان خرم
 شه جهان از فروغ آن روشن
 ظلمت ظالم از میان بر خاست
 جان ظالم فدا در کم و کاست
 علم نور عدل سپهر برزد
 سر برین نه رواق اخضر

قلمه نمادی فرمودن هر مزین نوشیروان سپاه را
 یک بکشت کس در نیایند و بریدن کوشش
 انکس که آن منادی را کوشش نکرد

پور کسی که داشت هر مزینا
 دل بکش گفته بود آرام
 چون بیرون آمدی شهر و سپاه
 این منادی زدی بر سر راه
 که عنان در کف هوس منهد
 پای در گستره کس منهد
 فی المشی که خوش شکند
 برک گاهی ز خرمی بکند
 مجو دروان تیر دوزندش
 هر من ز برق تیغ سوزندش

از قضا آنکه نایب پسرش
که بدی در سما بخیر و شرش
روزی از عمر سی سلطان
است گشته اردو مقام اند
زین جنایت خبر بشاه سپید
بسیار گریش کوشش برید
یعنی آنکس کوشش بر ما
بنمادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و هم
کوشش اگر بر سرش نباشد
بعد از آن گفت تا گشته احسان
همچنین پناه او در کی
پسر او غرامت دهقان
بر کنار رزی که میگرد
پس شاه و سپاه مقبلی
ناکه از پهلویش جنبیت
بتماشای رز نظریه کرد
خوشه غوره ز تار شکست
صاحب باغ برگرفت فغان
که بر افتاد از تو گیش مغان
اصل دین معان کم از آزار
کردی آزارم هیچ دیندار
میردم ای بدین خود دود
تا کنم از تو پسر شاه کل

ز و سپاهی جوانم شاه سپید
ز مهره او ز پیم شاه درید
کمری داشت بر میان از زر
کردش آویزه خوشای که
دستزدان کرد و انکشت
پیش آن مرد باغبان نهی
که بتاوان خوشه که شکست
باین که دادم به خوشهات بد
اگر آن بود خوشه انکو
مست اینها ز لولو منشو
رک جانم ز تن کیخته گیر
خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت آن پادشاه که کوشش و گرفته بود و سامعه
خلل نه پرفته بر ناسیندن آواز داد خواهان
تا سرف میبرد و بر طلاع بیافتن نامه محتاجان حیرت میخورد

خسرو ویر که بود صاحب شو
بته شد از سماع روزن کوش
نه طبیبان علاج داشتند
نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد
فرع بی قیاس ظاهر کرد

نیکخواهی بعلم و فضل علم
 کز زده جس کی گشت ترا
 این همه شور و اضطراب که
 شکر میکنی گزانت دردی نیست
 رستی از دست ناخوش آواز
 بر دل بس نور صدق فروغ
 کوش اگر رفت شوش باقی باد
 شاه گفت ای دل بدش خوش
 نه مرا کوش بهر آن باید
 بنوای طرب کنم آنک
 رقص در درون جای دم
 کوشم ز بهر آن بود در کار
 گفت کای خسرو ستوده ام
 دل چر بستم غمت ترا
 وین همه ترک خورد و خواب که
 به خیمت ز در و گردی نیست
 جستی از دام کید غمازان
 بستم شو کوره نه در و غ
 گفت و کوی سرش باقی باد
 روز تو روشن ضمیر نشو
 که بان بانک مطربان آید
 بشوم صوت عود و نغمه چنگ
 بر بساط نشاط پای نیم
 که اگر بر کسی رسد آزار

بر در بارگاه یا سبزه را
 به هم بجز عا دلان داش
 یا جو خیزد نفیر محتاج
 دیدم ز احداث و تیارا
 کار او را در هم بخشش سبزه
 نا امید از دم نکرد و باز

بیان آنکه شهوت که بویای طبع و کام نفس گرفتار نیست
 دون رتبه سلطنت و پایی جهاندار نیست

دلش چون هوا پرست بود
 صولت ملک و عفت دین
 دلش از شاهان ساده غذا
 پاکی از خضم برکت نهد
 قبله شاه شاهان جلیله
 قد و بالاش رخ نیره کن
 ملک و دین از شکست بود
 دامن از کار ملک کو در چن
 در قنای بوس و ذوق کنای
 بوسه بر تیغ آید ار دهد
 کز همه شاهان جمیلتر
 بر جف صندران کوه و قفا

چشم شملای و بستر سیاه	سر مه او غبار نعل سپاه
غمره اوسان سینه شکاف	سینه پر دلان روز مصاف
طغش آفتاب تیغ صقیل	غایان ز بروز فتح دیل
هر که بر طغش کشاده نظر	بشت کرده بشاهدان کر
اندک گراست این شاه	جه بلاد لر باست این شاه
دل صد کس خون بیالاید	تا کی که راجمال بنماید

حکایت شهروی سلطان محمود غزنوی و از هر کسی
خبر نیکی و بدی خویشتن پرسیدن
و از بدی بزدین و بینیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شامی	کرد در بر لباس عبا می
شاه غزنین سیاه پوشید	کرد شهر و سپاه پوشید
تا سحر در لباس بکشد	بر کدشتی ز هر در خانه

هر کجا یافتی سخت گوی	که در و دیوی ز خرد بوی
دل میوند او قوی کرد	ذکر محمود غزنوی کرد
که بشامی شعار او بشت	حال او چیست کار او چو
روز کارش بنظم میکند	بایره عدل و داد می سپرد
دوستان و لای او نبند	و دشمنان در بلای او نبند
هیچ عیبی نماندی و سنی	که بختی دران از و خبری
غرضش آنکه مرجه بد باشد	پیش اهل قبول رد باشد
بر کند نقش آن زین خویش	بسر و فرس از سیف خویش
مرجه باشد نکودان گوشت	کس نبخشد بخت و نفرو
رسم نقصان زان بر اندازد	تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادس از طر	دید ز اهل دلان نشسته صفی
نور کشف از چمنشان لایخ	بوی عشق از نسیمشان فایخ

همه در صورت و صفت یک رنگ	همه در علم و معرفت چسبند
ترس سان بسلام کرد و نشست	کرد همت بلند و گردن بست
کوش می داشت تا به میگویند	راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک کوهری می سفت	یکی از دین حکایتی می گفت
گفته شد نکته های کونا کون	موج زد بحر الحیث شون
نام محمود غزنوی بردند	کارهای نکوش بشمرند
همه گفتند بن نکوشا هست	خاصه عامه را نکوشا هست
همت او بلند پرواز است	با حرفیان سفله ناساز است
یک سودای لعبان طرا	باز میباردش زان پرواز
کر رود از پیر خنیا او را	نکند نفس با پمال او را
بلکه از بند کیش ستر ما به	بر خداوندش ظفر ما به
نام شاه مظفرش کرد	همه گیتی مستخرش کرد

شبه جو بر کوشش ان نفس بکشد	در دل خود از ان موس بکشد
لوح خاطر ز نقش شهوت	کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصت اندک	شهر فتح و نصرتش مسک
ملک مند و ستان بکام گرفت	شرق و غرب جهان بکام گرفت
محل آخر ملک باقی ماند	نام او تا بحشر باقی ماند

دعا کردن پادشاه ترید که از کنیزی که در عشق او
از تیرمیر مملکت بازمانده بود خلاص یابد

شاه ترید کنیزی زیبا	داشت دیکس خوشتر و زیبا
یافت در دل بسوی او میلی	بلکه بر گشت عافیت میلی
عشق در دل جوشد قوی نیاید	رخنه در کار ملک دمن افتد
یکشی روی بر زمین بساید	سوی حق از دل غریب ناید
کای خداوند آسمان وز زمین	بند حکم تو هم آن و هم این

کارم زد دست رفت دستم
 پیش ازین شستم دلی ساده
 نیک از بد آن شناختی
 دلربایی بسبب دآن دلرا
 نقش ویم ز لوح دل تراش
 سر بسره کن زیان و سودش
 تابند پر ملک پردازم
 یک گفت سر شک وین رخت
 گریه از صاحب عابی قیل
 بامداد آن که پاتخت نهاد
 روز نوروز بود و فصل بهار
 خیمه از حد شهر بیرون زد
 دست جان هوا پرستم گیر
 ز هواهای نفس آزاده
 کار نیکان آن بسا ختمی
 بد و صد غم سپرد آن دلرا
 بلکه شکس زاب و کل تراش
 بعدم باز بر وجودش را
 کار از کار ماندگان سازم
 خاک محراب که بخون آمخت
 بر وجود اجابتست دلیل
 بازش آن بت بسینه خست نهاد
 و امن کل کف جود امن یا
 سایه بان کنار چون زد

دید از سره بر لب چون
 دست جان صد نشاط بد
 آنچه اسباب کامرانی بود
 کرمه جابر کنار در یادش
 نیم روز آن وقتش خوش
 زور تی چون ملال از زنا
 پیش شاه و کنیز آورد
 شد روان زورق از کنار
 داشت از نشاط پروان
 ناکمان موجی از میان بر خاست
 رفت زورق بموج آب فرو
 شه بخت کین را بگذشت
 کستیده بساط بو قلمون
 شاد و غم بران بساط نشست
 و آنچه آلات شادمانی بود
 همه با یکدیگر همیاداشت
 دل سوی هر شان عیان گشت
 جمع در وی نشاط را استبا
 ماه و خور در ملال جا کردند
 میسرید آب را بسینه جوی
 همچو بر بطافکنده شهباز
 زان دو زورق نشین فغان
 شد بغرب دو آفتاب فرو
 بشاره بسوی شط برداشت

جوانان بجه سرکنار رسیده	آشری زان گزیده یار ندیده
شد ز صفتی که بود در طلبش	باجات قرین عای شیش
نازه شد رسم پادشاهی او	با همه خلق نیکخواهی او
آری انجا که حکم میارست	عاشقی ضد ملک دارست
افتد از عشق ملک در کم و گاست	عش و شاهی بهم نیاید است

در بیان غضب که آتش طبع افروختنست
و خرم دین و دنیا می خویش سوختن

بغضب جان بچکس محرابش	حرف سایش ز دلش تراش
غضب آذر خراشگر چاره	اره است آن بلی دلی دواره
ناخراشیده خاطر نخست	کی بود و خراشی از تو درست
ز آتشی که غضب بر افروزد	اولا خان مان خود سوزد
انچه برم دم کناره رسیده	ز آتشت دود یا شراره رسیده

اصل آن در دلت فروخته است	که از آن خرم تو سوخته است
آب حلی بزین بران آتش	تا نیفتد به یکبار آتش
خشم باد یکبار سکی و دودست	وین کی و دودی ز بجز دودست
هر که از خرد مدد باشد	کی در آن تن دهد که بد باشد
نیش دندان خوک و نیچه کرک	به آزار شد بلای بزرک
سوی آزارشان خورانیست	پنجه نیش را کنای نیست
زاد میزاده چون کسی رنجدارست	خوک بی نیش و کرک بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدا	نه زو سوس دیو بد فرما
چون برای خدا بود خشمست	زد و پینی جدا بود خشمست
آن نه خشمست غیرت دینست	وز در آفرین نخستین است
جنبش خشم چون ز نفس میست	بالش دیو و کاش خردست
به که از دیو دل پر دازد	خشم را زیر دست بسازی

رسیدن حضرت پیغمبر بکروی ز زور آوردن

و پرسیدن که در چه کارید و جواب دادن ایشان

در ره میگردید پیغمبر	با کروی ز دوستان بمر
دید قومی گرفته تیشه بدست	کرد و سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کینست و پا خراشید	چستین سنگ را تراشید
قوم گفتند با جوانانیم	زورمندان و پهلوانانیم
چون زور آوری کنیم امنک	مستیشان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی هست	مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه بد	خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر گوه سگین باشد	پیش او پشت بر زمین باشد

بیان شکایت آن پادشاه از استیلاي صفت غضب

نزد آن حکیم و معالجه کردن حکیم از این صفت های مفید

بودی بفضل و دانش و دانش

همه اخلاق او پسندیده

لیک خشمش ز حد برون بود

از دلش چون غضب زبانه زد

زین سبب زو شب پریشان بود

خشم با نیکخواه یابد خوا

خشم کاید ز شه کسان تراش

خشم در پیش خان و سوزد

خشم آن ناسر است دشنام

خشم آن بر سر زبان باشد

شد شبی از حدیث ز اخوان

گفت ما بوی حکیم دانش کش

کای بدش شهریاران

راحت جان بندگان خدا

در ره عقل و دین نلغزید

زیر فرمان او زبون بود

شعله در خرمن زمانه زد

هر چه میکرد از آن بشمار بود

از همه کس بدست خاصه ز

نچنانست کاید از دروش

خشم شعله جهان سوزد

خشم این رنج خاص کرده عام

خشم این برگزیده جان باشد

بر حکیمی بکارها داننا

کای بدش شهریاران

جود نه شعله آتش غضبت	سازد از تاب خویش خشک
با خود اندیشه کن این عجب	نیست پرون ز ملک من برگز
کردن او همیشه نیست	زدن و شمش بد نیست
در سیاست بگردن نیست	بی تأمل عذاب گردن نیست
بسفید شدن بکار که چه	دادن از دست اختیار که چه
گشتن زندگان بس است	زنده چون گشته شد چه در است
اختیاری که داده است	دست از آن چون گشتم بستی
شکر آنرا که پادشاه منم	وزید و نیک کینه خواه منم
نیست او را پادشاهی خوش	دست بر من مکنید خواهی خوش
به که بر حال دی بختایم	کردن او ز بند بکشایم
و زنجیر من را بشیر	چند روزی در آن کنم خیر
بو که روشن شود حقیقت کا	دل نیاید از دم از آن آرا

مر سحر چون خواب بر خیزی	بیشتر ز آنکه با کس آمیزی
این سق را بخود مگر کن	رفتن خود بران مقرر کن
تا شود طبع او تکلف تو	بند بر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم	بند خشم خود بیند حکیم
خشم او شد بدن خشنودی	کارش آرد در و به بود
ای خوشا وقت شاه دلا	باز کرده با دل و دلش کوش
کرده اند حکم دانش کا	بیکر فتنه ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیران ترک ادب نمود و پادشاه

آزاد بخت حسن معذرت دی زوی عفو فرمود

بشنو این قصه را که نوشیران	روزی از پادشاه خواست نوشیران
روشن اندیشگان پاک شست	ساز کردند مجلسی چو شست
ساقیان نوای نوشیران	مطربان بر سپهر برده خوش

سایقی بر گرفت ساغر	برد تا شاه معدلت کستر
دست او سست ز سبت شاه	طاعت شاه شد زباده تبا
خاطر شاه را بهم برزد	و آتش خشمش از درون سرزد
گفت خوام جو باده خون تو	بجو جرمه بخاک راه ایخت
ساقی از شرب وین و عید	و زوی امضای آن شد عید
بر گرفت از میان صراحی را	ریخت بروی روان صراحی را
ش جوان کار را مشاهده کرد	کاخچه کرد او خلاف قاعده
زد برو بانک کای تبا	چست این غدر از کناه
گفت احوال اول بابا	از من آن جرم خالی از سجا
و این نمود اینجا که بستیز	بهان جرم خون من ریز
اختیاری در آن نمود مرا	بود مالی که رخ نمود مرا
جرم دیگر بران بفرستم	تخت و تاجت باده آلودم

تا جو در کشتنم براری تیغ	کنن بگوید بکشورت که دروغ
کین شهنشاه معدلت	تا فت از عدل روی اند
یافت از دور چرخ تیز مدا	و من عدل او ز ظلم غبا
شد مرا با درون شفقت	کردنی کرده گفتنی گفته
کوتم شد باین دقیقه سخن	بعد ازین هر چه بایدتان کن
شاه گفت ای بر شرم زده	طبع چون آب تو با طغ جوا
کز جرم بود از نخست بدکار	عذر کار تو خواست بقتار
عفو کردم جنایت تو تمام	شکر این عفو را بگردان جام

کفتار در فضیلت جود و درم

پیش سودایان تخت جلال	نیست خراج جود در سلال
کرش بایه تاج جود کنند	کی ز سوای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن	عادت برق چیست بخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن	جود و احسان جهان جان و سن
پرتو برق مست تا یکدم	پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک روز در زمانه نماند	و ز جود و جود فانی نماند
تا بود دور گرسبند کرد آن	با دافسانه جود و دان
رفت حاتم ازین شمیم خاک	ماند ممشکتی به افلاک
هر چه داری بخش و نام برآ	کن نیکویی و نام نیک کن
ز آنکه زیر زردین طارم	نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیب آن باشد	و آنچه نه بهر دیگران باشد
بهره خود به دیگران چه دهی	مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت نصیحت فرمودن آن حکیم زن خود را

ز د حکیمی حکیم جود قدم	ریخت در حین نمراد دم
چند روزی گران گذشت حکیم	خواست ازین حساب صریم

گفت هر جا که سیاه می زد پاک	رفت در کار سیاهان بیک
داکت دیگر میسلمانان رفت	بر فغان و مهر بان رفت
و آنچه ماند از همه ذخیره بخش	کردم ز بهر روز تیر و خوش
گفت و نابش جود و عطا	کما نچه گفتی من خطاست خطا
و آنچه دادی سیاهان دیا	آن بکار آیدت بر روز شما
و آنچه دادی همان ذخیره است	روشنی بخش روز تیر است
و آنچه شد صرف میسلمانان	نفع خواهد رساند بر جان
و آنچه ز بهر خود نهادی	جای در حیب و کیسه دادی
زان سد کار و ارثی بروج	یا کند دست طوده تاراج

حکایت رحیم کردن نوشیروان بران پیر زال

تا توان که بکوزه نادرست روی خود می شست

کرد نوشیروان شه عاقل	ایم روزی ببارم خود منزل
----------------------	-------------------------

دید بر پشت بام همسایه
پیرزالی فقیه بی پایه
قامتی قوز و کوزه در دست
چون می ز روزگار دیده شکست
نه ورنه نایره نه دست بی
نه تنی کایستد از ان بر پای
خواست تا حیل برانیکند
کاب از انجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که نمی بخت
می فتاد آب بر زمین بخت
چشم نوشیران جوان را دید
از مره اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد
خشم خلق و خدای بر ما باد
که بهلولی فقیه بی پایه
عمر که نشسته کنده پری
نبود کوزه بدست دست
که بآن روی خود توانست
خواست تا آفتابه زرخوش
ببر او فرستد از بر خوش
باز گفتا مباد که داند
کس چنان دیدم و نخل ماند
بر فقیه آن کرد خود کیسر
کرد قسمت حل آفتابه ز

پیرزن گشت بنزه مندا زوی
کس نبرده بقصه او پی
حکایت سلطان بنجر و خشین او بیک لطیف آن مرد
ادیب منتقل ز پیران در و کوسه
بنجر بن ملکشان شهر را
که در جود بر جهان بکشان
گفت او بود سبجو بر بهار
بر جهان فشان و کوسه بار
داشت آما و شاه فرزند
خاصه از بهر دی یکی خانه
خانه از زمر دین سقط
چون چمن در بهار سبزه ساق
منتقلی در میانش از زنا
بر فروزند لعلهای خوشا
هر که نه دست پادشاه برد
منتقل شش گمان برد
روزی از ره یکی غریب رسید
که جهان مثل او ادیب ندید
سبجو دریا و کان کرانایم
همچو خورشید و سبکسایم
بود آسینب بر روی خورده
سوی آن برد دست افشوده

245

شه کانش که افکند نهاد
 منقل بر آدرست نهاد
 اهل مجلس زو چون آن دیدند
 بمحکل از شکفت خندیدند
 و او از آن کار خود افکند
 ترکس آسا باند شرمند
 کم کند مردان چنین کار
 کش نیاید بدل از آن بار
 آمد و گوشت گرفت آن روز
 تا شب اندان غم جانسون
 شب زانده آن نیار
 ز آتش غم حو موخود چید
 اندان فکر بود شب
 روز دیگر حو با داد بکاد
 زدنش رخت بر عیش و طرب
 زدی امروز زود تر بار
 شب ز سر تا مکش آمده ام
 تا مکر افکری بیند و دم
 شہ چو از فضل این لطیفه
 یاد از لطف گفت با او
 سوی کام سعی گفت آری
 بماند آن آتش آمده ام
 خانه خویش زان میفرزم
 عمل و منقل همه بد بخشید

کف اینها بجان خود بر
 دامن خویش بران کستر
 تا جوهرهای دی شود کا
 بمجودی ز آتش نزاری
 حکایت جوانمردی حاتم طای و بند از پای
 آن اسیر کشادن و برپای خویش نهادن
 حاتم آن که جو دوکان عطا
 روزی از قوم خویش ماند جدا
 او فتادش کذب با فله
 دید اسیری بی پای سلسله
 پیشش آمد اسیر بکشد
 خواست و فدیہ تا شود آزاد
 حاتم بجان داشت هیچ بد
 بروی از بار آن رشیدست
 حالی از لطف پائی شنید
 بند او را بیای خویش نهاد
 ساختن بنده سخت از او
 زن نفس بجای خود دادش
 قوم حاتم ز پی رسیدند
 خون اسیران ببند دیدندش
 فدیہ او ز مال او دادند
 پای او هم ز بند بکشدند

در مذمت بخل و امانت بخیل

بخل قفلیست بر خزان شاه	تا کند دست شاه از آن کوتاه
قفل بکساک دست کوتاه	نیست لایق منصب شاهی
دل شه که خزان اش سست	دولت میش خزان سست
تا بوده شاه بی خم و بیج	انچه باید نیایدش کم هیچ
و ربماند از آن معاذ الله	شوند خزان داشت نگار
بخل بخلیست دخل آن همه خا	خارا جان خستگان آزار
گر بخرمای آن بری دندان	دندان شکنج از بند آن
فی المثل گرفتارندش میم	زان نیز دین غیر سنگ ستم
بخل بخلیست پوش او نمیش	بگرخت کاز پوششش ریش
گر بیالایت بآن انگشت	سازد تخم ز بار منت
بخیل بر در بخیل مرو	بغریزی او دلیل مشو

که بنزد گیریم فخر شعار	آن ذیلی کند و سیلی عا
عار اگر میکشی زانان کش	که بود فخر و عار آنان خوش
نه برابر روی آن کرده کرد	نه پراش یک رویشان جوزره
به منده و ز شرم داد خوش	از فقیران سیر افکنده پیش
نه که مر جا که خاضه و عا	از لیشمی کند منکامه
لطف و احسان خود شمار	کردنت را بنیر بار کنند

قصه آن زن بخیل و قول پیغمبر علیه السلام در حق و

شد بنده در سول میوه ز	از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی	ز ذرا اعمال خیر او نفسی
که همه روز بروزه میدارد	همه شب بفرماز نکذارد
لیکن از جود دست او	که جانش بخل سوتست
گفت ختم رسل که دامن تو	کاش آلوده بودش از عیب

وزخیلی نبودیش بسته دست از بزل مال سوت

که کجا بخل فخر پی سست مر کجا جو غیبها سست

حکایت پسر حیای بر مکی و بخل و امساک و

داشت حیای بر مکی پسر بلکه فرزند بخل را پدر

یاد کردی بخشش پدر کز بر برداشتی جو نوحه کران

کان همه سیم و زهر خداداد و زنی من ذخیره نه خداداد

تا من اکنون بجز درم ستم دیدی دلداد می ذری

پس نادیده که مهره شستم لعل و گوهر نمودش در چشم

بخل کردی بباد در قولنج که چه جاش برآمدی از رخ

تا بحدی سیم بود و بخیل که اگر روز مرگ بجز ایل

عوض جان طلب نمودی تا نماندای با و دادی جان

داشت میراث بنده ز پدر بشه در خد متش جوهر

تی از لاغری موزد یک چون میان تیان بدی بار یک

بود از بس سسکی خورد چون خیالی نه زنده نه مرد

جامه در برش سر سر حاک در حرمان دیگرش هر حاک

بولغضولی جو حال او را دید خبر از خوان جبه اش پرسید

گفت و را شکسته خوانی در فراخی بسی کم ز کف دست

کرد خوان چون کاشش آتش هر یکی سجودانه خشکاش

که سر سوزنش فراشید کاپه و صحن از آن تراشید

کس از آتش او بود محروم نزنند چه هم در آن خرطوم

نیمشب خوانی کشید بجایه بس که نه نشسته است آن زمان کس

بعد از آن سوی جایش نگرست گفت جامه چاکهای حست

که بر خوردنی نه فیروزه بازی این چاکهای جابه بدو

گفت بر سوزنی نه از دم دست که توان خرقه بهم سوت

خواجهم از بضره تابند	گر بود پرپوزن فولاد
پیش کنعان باید اسیر	همش جبریل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرو	چند روز او فتد در تک و دو
تا بان چیست جوی پی در پی	سوزنی عاریت کنند از وی
تا زنجیر در زنی چالاک	انچه بر یوسف از قفا شده چاک
ندهد سوزن آن فرومایه	نمک شادشان از آن وای
بغضه دار تو هم آن غوز	که شود سوده زان سرور
که شش لایزال تبلرز	را تپانند خیال صد مرز

در بیان آنکه پادشاه را از دوزخ نجات یافت عالمی که

دین و سپارد و وزیری که بکار دنیا و پردازد

شاه را چاره هست از دوزخ	تا زید در جهان دولت و فر
-------------------------	--------------------------

آن یکی کار دین او سپارد	و آن دیگر کار ملک پردازد
-------------------------	--------------------------

اول ذکر آن کنم آغاز
کیست آن عالمی بعلم علم
دست گشت از لعل علم و آذ
اصلها ثابت بقوتین
بیخ او در زمین دین محکم
که بلغز و شکسته را پای
تیره ناکشته دست او گیرد
شاه اگر از فریب نفس درون
خراود در خلاص نکند ارد
در همه رازها بود محرم
قدم اندر زره سوس نزد
هر چه گوید برای حق گوید
راه حق را برای حق پوید

که دهد کار شرع و دین را
زده اندر عمل بعلم قدم
شجر طیبش سیده لقب
فرعها فی السما بنور تقین
سلاخ او میوه یریز بر عالم
در ره دین نفس بند و کام
عذر او را بلطف پذیرد
پای میدان دین نهد پیرون
را غنائش کز قله باز آرد
بر همه شیها بود مرهم
جز برای خدا نفس نزنند
راه حق را برای حق پوید

نه که بپلوی ظلم پروازان	بنشینند بقرشان نازان
بخوشا مژبان کشاده کند	مردم رره فتاده کند
دوردار و فعالشان و بال	پاک سازد حرمان حلال
شکم حرص معده آتش	ناورد از خرمها بازش
هر چه آیدش به تلخ و شور	نکنند هیچ فوق چون بطکور
چون بطکور لقمه اندازد	کردن خود با آسمان یازد
کمرست او این عوانان یک	خون یک چرخ غداش اندر رک
که که از ترک مر هوا و هوا	سک ز تعلیب هر کرد کس
سکامس سچگاه کس نشود	قلب او غیر سکامس نشود

حکایت آن میر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشرح آراست

بود میری بخطه خوارزم	همه جا ظلم جو به بزم و چه بزم
در پی کامها صبح و شام	بشرعیت روی نیمه و کام

چار زشت یک چون نهنگ	زن فروز چهار نیست مباح
هر کجا دختر سپهری	پس سر عفاف پنهانی
در کینه موش افتاد	چند زن پیش او فرستاد
نکشیدندش نجک و بخون	و او ریختندش پرده بر دهن
بحر مکا دیه بر بدندش	بحرم داروی سپردندش
میر چون آمدی بکدش طوط	کستری بی بزمگاه بساط
دختر که را بهر خود خواند	کنر با بر زبان اوراند
تا جو کا فوشی زان سخنان	بنده اش ساختی بهر کنان
کردش بی نکاح شه مند	که نباشد نکاح بر بند
چندت این کارهای بهر جا	حیل های اعدایم
کرد کار بجای صاحب شرع	که بلندست از مناصب
که همان شرع را ز حیل کرد	پرده این گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش وی

معروف بود و معروف در نظر او منکر نمی نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد	رو به دار الخلافه بغداد
برایشان محتسب والی	گفت تا منزلی کنده خالی
گفت فردا باین قیام کنم	منزل نیک شان مقام کنم
با مداد آن کسی فرستاده	و آن سخن را بپادشاه دادند
گفت حاجت محتسب امرو	مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر انجاء	بخر پیمانه می نپیمایند
رفته شوش و خود بپادشاه	ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر	که نیاید شناخت بام از در
همچنان شراب مستیست	بجو پیمانه رفته از دست
در سیوم روز آمد از وی خط	که بعد از شسته بر لب شط

آمد اینک ز موصل مستجاب	گشتی پیرز خیکهای شراب
میکنم راست نروخ پیمان	میدهم عهد اهل میخانه
که بی غیر می نیامیزند	از دعا و دغل برپیریزند
چون ازین کار با پیر دارم	بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما	منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات	قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر محتسب است	بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سر نوشت نیست	هیچ منکر جو فعل زشت نیست
هر کجا باشی آموخته ای	کمشه کار بخر بکمر است
که جبهه بغداد بس نکو جایست	در میانش خود جبهه دریاست
زیر خاکش بود بهشت نما	از فرات اولیای خدا
ز بر آن زبون توبی دینا	فحش کاران و فاسق آیینا

جای اصحاب تفرقه است

رفض و الحاد و زندقه است

دارم از دور آسمان کله

که چرا از نزول زلزله

مردگان را نیاورد و پرو

زندگان را نیفکند بدو

تا شود ظاهرش جوین

باطن آن فرو ترا چین

یا که دنیا در آن بایستد

که کیشان دین بفرستد

بیان کند چنانکه پادشاه را از دشمنه خوب گفتار نماید

چاره نیست از وزیر مشیر با تیر نیز که ز نیست

شاه را آنجا که نیست

از فیتی بر آه شرع شیر

از وزیر انجمن که ز نیست

هر کسی یک دلیله نیست

بوزیر کسی بود در خوا

کز نه بعدش بود بر تر

مقبلی مشفق نگو کار

یک کردار و راست گفتار

دشمن حال دیو و دوا کا

و دشمن مال نیک و بد گوا

با صغیران خورد غم بد پر

با کبیران زند دم سپر

همه را خویش خویش نپارد

خویش را سپهرش نکند

باشد از وزیر شتقاق وزیر

هر آن شتقاق سهل گیر

وزیر کار وزیر بارکش است

خاطر او بر بارش خوش است

میکشد با خلق بر در شاه

میشودن ز ظلم شاه پناه

تا نیفتد ز خلق بر سر زو

میکشد بارش به ضبط او

نکند تیره عالم از تور

نکند تخم سعی در شور

از کفایت کران پیچد

پر کفایت کران بندد

حکایت آن بد سرشت که بصاحب عباد نوشت که فلان

مالدار مرده است

یک طفل وارثی ندارد و جواب بن عباد آن بد نهاد

مالدار مرده است

این عباد آن بی زعنا

یا عباد و کار پاد عبا

نام او زیب نامه گریست	بجوادی دین کرده گریست
سوی و سبزی خشت شست	بسعایت کی صحیفه شست
که فلان آن مال چون قارون	شد برون زین من و ارون
وارث مال او ز ناکس و کس	طفلی خود سال مانده پس
فرخش آنکه دست بگشاید	مال او هر چه هست بر باد
شاید او نیز کاپ لیسید	یا از آن دو که رسته رسید
آن کریم زمانه خامه کشید	و چون و قش بپشت نامه کشید
کان بنفر کرده زمین امید	با دمقرون رحمت جاوید
طفلس من حادثات من	با دیر زوده بنات حسن
مال او نینه باد روز بروز	در نراید ز دولت فیروز
و آنکه اظهار سعایت کرد	بهر ما دعوی کفایت کرد
دل شادی تری و گفت درم	بداله هر خوار باد و درم

نصیحت خالی از نصیحت و طاعت بمنی بر شست

بشوای خود جاین کفایت	بنکرایش دانش و درایت
تو هم آخر جنس آدمی	با ملک در مقام محرمی
که قلم منیری بدینسان زن	کو هر کمیت ازین کان کن
ورنه بگلن قلم که میشت	با دبا و فلکند و نکشت
روی نرم و دل درشت که چه	با درش مانده میشت که چه
چند بر جاده و مال لرزیدن	چند وز رو و بال و رزیدن
قصه ظالمان که بشنید	ظلم از ظالمان که خود دید
پس از آن اعتبار نکردی	ترک این کار و بار نکردی
پس از اندم که بچوسک میری	در زه ظلم تیر تک میری
آدمی کرد و از کی بازی	با خفیات و رشته دمساز
ورنه ترسم که عالم کنده	با تو هم آن کند که باد کرا

قصه یعقوب سلطان سیاست او نسبت آن عوان

بود یعقوب بن حسن شاه	آسمان شکوه رامای
نوجوانی که نارسیده بسی	بود کارش بغور کاررسی
یکی از شام تا آخر اسان	وز بیداری دل مرسان
پشت ظلم و در آن شکست	صیت نوشید و آن نشست
روزی آمد ز خط شیر	رقعه نزد عای اهل نیان
که فلان ظالم ستم پیشه	بکف آورده از قلم تیش
مینزد پنج بندگان خدا	ای خداوند رحمت فرما
سوی بریز خواند آن سکه	یعنی آن به نهاد بد رک
آه اگر سکه بگیرم دامن	که به کین و دتا این همه بامن
کاندرین قصه چون سخن راند	آن عوان را بنام مرغ خواندی
شاهش قصه نزد خویش	رقعه تبار بپای بر روی خواند

کرده انکار کرد ز اول کار	کرد آخر بانچه بود اقرا
شاه چاچی کان نهاد بدست	تاوک جانستان کشاد
درف تیر چشم کرد او	جون سک چار چشم کرد او
آری آن تیر از و جو کرد کذر	شد کشته برود و چشم در
کار بد را نمری بد دادش	تا با نماند ای خود دادش
جینف از دست و شیر کاک	که چنان شد ز جور دور زما
کافت باد بی نیازی یافت	روی زمین عالم مجازی یافت
لطف از دنا ز جاش با	فضل حق راحت زوش با

کفتار در احتیاج ملوک در مر اهل امید و امر اس حکیمان

فلک پناه و منجمان ستاره شناس

هر چه پنی بر پر چرخ کبوه	که کند جنبش از عدم بوجو
کرده اول نموده روی انجا	جنبش او ز عالم بالا

نیست و زنی بر دما و شوی	کشتن نباشد ز آسمان سی
بی سبب آسمان نتابد هوا	بی سبب بر زمین نچسبد هوا
لا جرم نکته کوی دانش کشت	جرح پنا بفکر دور اندیش
ز اختلافات کزدش فلک	مختلف وضعها کند ادراک
پینه از هر یکی جدا اثر	کان اثر را بنیند از ذکر
آورد حکمهای کونا کون	از برای جهانیان پیرون
زید احکام سعد و نحس شناس	زانامیه جفت و زین بهر اس
آن بهر دوش نوید آورد	وین خصل در ره میسر آورد
بچنین علم جمله محتاجند	خاصه انانکه صاحب چنانند
ست بزم و زرم و کشت و کار	اختیارات و قشاند کار
زانکه زایششان بخت مش	در مکار و بار خلاق خل
همه عالم تنید و ایشان دل	کار بر تن ز دل بود شکل

تا بود دل درون تن بصلاحت	بصلاحت تن صیاح و روح
و فساد بی سبب بدل ناگاه	همه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست	بجو اطمینان و حی بی کم و کاست
که چند از زبان اهل نجوم	صدق آن غایت شود معلوم
بنده را روی در خد آورد	صورت بنده کی بجا آورد
دل ازین سر ایگرداند	خوش همت بآن سر اراند

حکایت خواجه نظام الملک و آن سنجه موصلی

بود در دولت نظام الملک	آن فلک بحر فضل اور فلک
موصلی نسبتی بنیشا بود	بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان خمیده شد	متصل در کمانش سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر داد	تیر حکمش خطایافتاد
بود در شهر خادم خواج	در سپهر با ملازم خواج

ضعف پری برو چو زور آورد
 خواست روزی خوابه دین و نهاد
 خوابه وقت و داع با او گفت
 کی بود وقت رخت بستن من
 گفت خون من و پس از ششماه
 دست از کار و بار بسته شود
 خوابه این را زانکه میداشت
 از نشا بوره که دید
 هر که از جحش خبر گفتی
 موصی را بنامه کردی یا
 بدین حکایت شستالی چند
 ناکمان صدی سید از راه
 روی در عالم سرور آورد
 نشا بور روی زبند
 کای لیت کج رازهای نهفت
 یا صدف بر که شکستن من
 رخت بندی ازین شمشکاه
 صدف پر که شکسته شود
 چشم برو اصلان میداشت
 خبر موصی بر پیدی
 بمحکل از نشا طشکفتی
 خاطرش را تجف کردی
 بود خوابه بای خود خرسند
 از نشا بور و اهل آن آگاه

خوابه احوال موصی پرسید
 ران خبر وقت خوابه در شمس
 بجای خواست رستم زدگان
 وقفها کرد و وقف نامه نوشت
 بندگان را زبند کرد آزاد
 کرد داد آن قدر که و اش
 بوسایا زبان درازی کرد
 شست کار و بار دنیا دست
 تا بتیغ جماعتی بی باک
 کرد جاد در خطره شست
 گفت مکن خوابه جان کشید
 دل شادش نشانه غم شد
 شادمان ساخت جان غم زدگان
 تخم حیدرین نمر ازین کی گشت
 ساخت ز اذماهاشان
 و ادم اراشند از خوشنود
 بس که ساز که کار سازی کرد
 دیده بر راه انتظار نشست
 لوح جانیشان حرف ایمان پاک
 روح الله روح ابد

گفتار در احتیاج بطیب حادق که حفظ صحت
 برای و منوط است و امر معالجه بتدبیر وی مشهور

دل بود او ستاد کار کز آ
 تر پستش نهاد آلت کار
 کارش ز بهر آلت دوسرا
 یاری خلق و بندگی خدا
 شغل است او را بهر حالت
 شرط باشد در شغل آلت
 اول آلت درست می باید
 تا قلم را بخت دست
 نرود جرم او دلش
 تانم کز یک صنعت کاک
 کی قلم را توان تراشید
 همچنین تن که آلت دل
 حارسی بایدش دقیقه شناس
 حفظ صحت برو کند آغاز
 در مزاجت که اختلال افتد
 شکرش نهاده آلت کار
 یاری خلق و بندگی خدا
 شرط باشد در شغل آلت
 تا از کارها درست آید
 تراشد بکسر یک تدبیر
 خوش نیاید چشمش رقص
 شود از کندی و درستی پاک
 روی دفتر بان خوشبین
 کارهای آلت باوست در
 گسز آفات دهر دارد پاس
 صحت رفته تیار دبان
 نخر کشته ز اعتدال افتد

کند از یاری علم و عمل
 کیست طریب روشن رای
 برده در علم محنت تحصیل
 تفصیلی شفقی نکوکاری
 با همه بذله کوی و خندان
 نه بر بروس چمن تنگدلی
 طلعت او شقایق پاران
 مرقب بقای مرضی را
 دست او در سبب بل حجاب
 انحرافش با اعتدال بدل
 سوده در راه کسب حکمت پای
 کرده آرزو از آزمون تکمیل
 خاطری ز رونده آزاری
 با همه محرابان و نیکو خو
 نه گره بر چمن رستگدلی
 خنده اش راحت جگر خوران
 مرقب بقای مرضی را
 دست او در سبب بل حجاب

در بیان انکه شافعی گفته که بستی که طبیب مسلمانان
 دانیان پارسا بودندی نه یهود و ترس
 شافعی آن امام مجتبی کفنی این نکته باز کی غمی

که در یغاز دانش اندوزان	شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود	بنصاری که آشفته بود
ساختند آن گروه فرزانه	اشمار را بهین پیکانه
که به طب ز علمهای دیگر	نتوان بکسب یافت طغیر
آن چون بگردان و کاف	اصل در وی طبیعت صاف
بس قیاق در آن که پیش آید	که بدین کتاب نگشاید
فطنتی باید اندران از	که خفیات از شوند حل
و آن مقدور سعی نیست	بیک فیضی ز فضل زود است

قصه آن طبیب آفت زده را بی وجود سبب معالجه کرد
 و بی بسیاری آفات و ادوات از تنگنای مرض بیرون آورد

یکی از ملوک سامانی	داشت دوران طبعی دراز
در همه کارها با و همدم	در همه رازها با و محرم

دادش در حضور خود دست	لبض جمع محذرات بهت
روزی از گفت و گوی خلق خلاص	بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان را زنجار	نامه مجرمان در انجا طی
تا که آمد کنیز کی جوان	خواند گفت نزد شاه گویا
تا نهد خون خوردنی برین	ریخت خلطی بهشت او برین
الف قاتمش خود او را نهد	خم جویران دیر سال نهد
که و چند آنکه زور را نهد	بهدت او انجا که خواست
گفت تا آن حکیم شاه گیرم	کای شفا بخش مرا جقمیم
هم درین دم گشای عیلاج	وارهاش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب	بود بهر علاج او یا باب
دست زد معجزش ز فری کشید	جانش از پیش و پس بدرید
از ازارش کشتاد بند از او	کرد بر او ز سر بر شلوار

غرق شدن در حالت اندوخت	خلط بکدخت در مفاصل و
قامت خود جوهر و بستان	کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی جوینک ماهر بود	پیش او پسر کار ظاهر بود
چون ماند از علاج جسمانی	دست زد در علاج روحانی

حکایت معالجه کردن شیخ ابوعلی سینا آن صاحب مایه خویا
که طبیبان از معالجه آن عاجز بودند

بود در عهد ابوعلی سینا	آن یکنه اصول طب دنیا
زال بویه یکی ستوده خصال	شد ز مایه خویا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود درد	هیچ کاوی بیان من فرید
آتش گر نزد هر سپهر زن	شودش کنج سیم کینه زن
زود بشاید و خلق من برید	بدکان هر سیه پر سپید
صبح تا شام حال او این بود	با در بیان مقال او این بود

نگذشتی روز و شب دانی	که جوکا و ان بودیش نانی
که بزودی بکار دیبا سحر	بکشیدم که میشوم لاع
تا بجای رسید کوزه غذا	خوردی از دست چکش دوا
اهل طب راه غر بپزند	استغاثه بپوش علی بردند
گفت سوش قدم زیند زرا	مرده کو این که باید و بگا
میرسد به کشتنت بشتا	دشمن دست خواجه قصا
رفت ازین مرده زوگرایا	کرد اظهارشادمانیا
بامدادان که بوعلی برخاست	شد سوی منزلش که کا و گاست
آمد و خفت در میان سدا	که منم کا و دان آن پیش آی
بوعلی دست پاش سخت بست	کار و بر کار دینگر نشست
برد قصاب و ارف شوش	دید بنجار پشت و پشتوش
گفت کین کا و لاغست هنوز	مصلحت نیست کشتنش امروز

چند روزیش بر علف بنید	کیزمانش گرسنه میسند
تا جو فرود شود برانم تیغ	نبود افسوس فوج او و دریغ
دست پایش بند بکشاند	خوردنیهاش پیش نهاند
هر چه دادش از غذا و دوا	همه را خورد بی خلاف و ابا
تا جو کاوان زان شود فر	شد خود او از خیال کاوی

کفایت در تریف شعر و تقسیم آن به دو قسم مقابل و معکوس

آسایش جانست و دیگری کاشش دل

شعر چو دنای مرغ خرد	شعر چو دشتال ملک ابد
میشود قدر مرغ از روشن	که بگلخن درست یکلشن
میسرید ز گلشن ملکوت	میگشزد از جرم قوت و قوت
پیش از فتح باب فتوح	میدهد کام جان و قوت روح
یا خود از گلخن هو و موس	مینزد دم زد و دمان نفس

سامعان را ز ذکر لایه و لاغ	مخت خاطر است و ریخ دعا
کر بود لفظ و معنیش با هم	این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت آن راه آسمان گیرد	نام شاعر همه جهان گیرد
و بر بود از طبیعت تیار	معنی آن کثیف و لفظ کرک
زود از پروت او بالا	پیش ریش با ندان کالا
شعر باید جو چشمه ساز ل	از عقود لال مال مال
نشود آب او حجاب کهر	بلکه کرد ز آب تازه و تر
نه جوان چشمه کل آلود	که در و قعر آب ننموده
نتوانی در و کمر بستن	بلکه زان دست بایستن
لفظ او تیره معنیش تارک	و معنی ز لفظ او بارک
تا بفکرت درون نرنجاند	بکمی فهم آن آسانی

اشارت به بعضی از شعرای پیشین که ز مدح سلاطین بام

تیرمیهایافتند و نام نیان بواسطه مدایح انان
 بنا و راق روزگار و حایف و نهار باقی و پایداری

جند اشعار در حسیج	برده در مدح شهریاران
نام ایشان جنبش اقدام	ثبت کرده بد قریام
کرمانده است جسمشان زنده	اسمشان نده است و پانده
رودکی انکه در نمی رفتی	مدح سامانیان کفایتی
چون آن قوم هم سفر میرفت	نه باین مختصر میرفت
صله نظمهای سجودش	بود پر بار چارصد شش
چون شتر زین با طپرون	بزرگین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که میبردند او	هستند شعر انجمن افرو
همچنین نام آل سپاس	نیک کاران و نیک نامانرا
زنده از نظم خویش میداد	وز پس پرده پیش می آرد

عنصری انکه داشت عنصر کما	کم جواد پی فدر عنصر خاک
کوهر سلک چار عنصر بود	کوش گیتی ز نظم او پر بود
برودکی انچه ز آل سامان	اوز محمود پیشتر از ان
صله اش ساز و برگ خستود	صله کس سلهای محمود
مشک محسن آب شعر شست	قصه اقبال را کتابه شست
صد ره از جای فت کاخ و	ماند جاوید آن کتابه بجای
انسانی و از نظامی دان	کرد دام او فساد کان جهان
چون این امکاه یاد آرند	زان دو بهر شاه یاد آرند
وان مغزی که خاص نجر بود	در فصاحت زبان جو نجر بود
خنجر آبدار پر کوهر	کوشش مدح شاه دین پر
چون مدح شدی خوشتر	کردیش دست شاه کوهر
کر چه صد کنج پیش شاه فشا	بزرگین غیر مدح شاه نما

انوری هم جوید خجرت
 کردل و دست یزدکان باشد
 بحر شد خشک کان بدله برخت
 با سم طمطراق خاقانی
 کرجه دارد نو زنگفتاری
 نقد اهل جهان ز دینارش
 کو طیر آن بدح نغمه سرا
 تا به بود رکاب حمدش
 نیست اکنون جا بهی او
 رفت سعدی و دم زیکر
 به ز سعد و ای و ایوانش
 از کمال و گروه صاعدا
 وین کبریا نایه در جوفش هفت
 دل و دست خدایکان باشد
 وان در از رسته بکسخت
 به تاج آوران شروانی
 به حمای نر و دیناری
 نیست بر نقشهای شعاری
 کرده نه کرسی فلک ته ما
 کرد و ابواب رزق مفتوش
 جز حدیث رکاب بوسی او
 زدن او بسعد بن زنگی
 ذکر سعدیت در کلتاش
 نیست خیری جز سخن بیان

بود سلمان در خراب آباد
 بزرگان انچه پانده زیشا
 ای بسایوان بر کشیده چرخ
 که بر افروختند تا جوران
 تا زین کو چکه جو در که زنده
 یا پیشینیان کنش از بس
 چشم پوشیده چند شینی
 قصه ایست از زلال دل
 زان بنا مانده است آثار
 وان عمارات زاده سر و نه
 یادگار درین باطن
 بسخن ز کما ز دوده شود
 مدح کوی اویس بادشاد
 چند پیتی ز نظم سدا نیست
 وی بسا قصه کشیده چرخ
 یا و کاری بعالم گذران
 جمع آیند کان در و بکنند
 بشان برآورند نفس
 خیر و چشمی کشای تا بینی
 قصه این سدا ز سکال قر
 جز کتابه بد قمر اشعار
 انچه باقیست از همین سخنست
 نیست پیدا جو نظم و سخن
 بسخن بسا کاشوده شود

بس کرده کافه از زاده کا
که نماید کشادش و شوا
نما که از شیوه سخن را
نهاد آن کار و با نساج

کشادن عنقریب بیکه دو بیت گریه را که از بریدن زلف
ایاز بر دل محمود افتاده بود و آن اینست رباعی
گر غیب زلف بتازد کجا به جای غم نشستن و خاستن
وقت طرب و تباطدی خواست ^{ست} کارش سر زرم ز پیرا ^{ست}

بود ایاز آن نیکوی قضا
از همه لعنتان چمن و طرا
آفتابی ز آسمان آید
سروی از باغ رحمت جاوید
جنبهش نور صبح بهر روز
کار او روز دولت افروز
ابرویش قبله صفا گشت
طاق محراب طاعت اندیش
چشم او شیر کیر آمویست
صف شیران از و کر شکست
دنی همچو عیش عاشق تنگم
و پیش با برشت او یک رنگ

غنیبش بود یازدق بدو نیم
سیبی از میوه زار باغ نیم
پیش همچو فضا تازه بتا
آمده تر برون آب حیات

متناسب فرق تا بقدم
متواضع ز شادان محشم
هم ادب هم جمال با هم داشت
انچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه
نشستی زی پای بیکه و کا
خاطر شاه بود شیفته اش
وز کمال ادب فریفته اش

یکشبی شب بزم باده نشست
یافت تاثیر باده بروی دست
دست عشقش یافت و امن عقل
شوق و حلس سوخت و غم عقل
نقد جان در ره نیاز شاه
چشم بر طلعت ایاز گشت
دید زلفی که از بنا گشتش
سرمه کون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب ز
حلقه بر روی آفتاب زد

خواست تا بر میان بر تاش
بند داز دست عشق زینار
رسم دین از میان کسیر
شیوه کافری ز سر کیر
عصمتش با یک ذکر آن محمود
سایه ت باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کا
تیغ برش بقطع این زنا
خجرا ندر کف یاز نهاده
گفت کن لطف و مهربان باد
قطع کن این کند شکین
ورنه بر باد میدهم دین
گفت ایاز از کجا برم شاه
تا که باشد بموجب دلخوا
گفت از نیمه زانکه نیم شبست
نفقه یک نیمه زین شب طربست
سازس از نیم لطف خویش تمام
تا رسم ز شب تمام بکام
جون ایاز این سخن ز شاد
نمی از لطف خویشن برید
بوسه داد و بنه شاه نهاد
شاه دست کم بنزد کشاد
ریخت چندان دروزر کو
بهر فرمان شنیدنش بر سر

که در پیش آن شد والا
شب بدین با آخر انجامید
نخواست کرد سر بالا
کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زورستی و خوا
سدر با بسین نهاد مست
خواب شب کرد و صبحدم برجا
باشیم بحر هم بر خاست
از حدیث شبانه یاد آورد
روز بدر لثرا نه یاد آورد
زلف بریده را گرفت بدست
همچو ماتم رسیدگان نشست
با دل خویش بر گرفت خروش
که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر در از زلف ایاز
روی بر ما قسم ز عمر دراز
نمی از عمر خویش کم کردم
بر خود و عمر خود قسم کردم
جبر و هوش فساد در کم و کاست
که بجای نشست و که می نشست
روز یکدشت و او قرار یافت
پیکش اهل بار بار یافت
برد در بار جمله صفتستند
منظر بهر بار نشستند

عنصری را شدند راه نما
 بو که این عقده را کشاد دی
 عنصری جوید شاه از دو
 حسب عالم ترانه دینار
 گفت شایه باغ ملک تو در
 دل پشیمان کن که کت ما
 باغبان سرور را چو سر آید
 یک دوپتی هم اندرین سنی
 در حیفان فیا دوش و خوش
 وقت شهزادان نه خرم
 دست ز تاج و تخت فشان
 داد فرمان که جوهر آوردند
 که برو خوش بشاه نما
 رنج و اندوه ما بپا دی
 گفتستم شغل دوش نفوذ
 که بعیش شبانه آیم باز
 مست روی یاز تازه تو تر
 برد از سر و تازه بر رخ
 بخیر پیر استن نیاز آید
 کرد بر مظهر بان شاه املی
 بر گرفتند بانک نوشاوش
 ساغر خرمی دما دم شد
 عنصری بیای تخت نشانه
 دینش سه باره پر کردند

آن بانی که نخت بر دی
 رفت آن عقده کوشش زد
 مقالات شاعر ماح با خواجه ممدوح
 شاعری بخواجه ممدوح
 روزی اندر میان بشارت
 گفت خواجه که شرم با تو ترا
 زان همه در که عاری نه عیب
 گفت شاعر که راست میگوی
 لیک از غافل که من کردم
 شعر منست مرغ فرخ غافل
 نوشسته درون روان
 زر که دادی بمن خدای گوا
 شش سه باره جوهر پر
 ماند این سینه در بکوش جهان
 که برو نخت بدرهای فتوح
 هر دور از این بیکار رفت
 زانجه کوبی مانده نایا ترا
 بارها ریختم ترا در حبیب
 زین سنج راه راست می پوی
 که ترا قبله سخن کردم
 وز مدح تو نامهاش ببال
 کرده از تو جهان پر آوازه
 که از ان یک دم مانده بجا

آن رفیق ناز قافله رفت	وین ز راه شکم بزم رفت
زین بسوزد بر بکند دماغ	زین فریوز و سنجک ارجاع
زان بسرتاج افتخارت نام	زین بفرقم جبار عارت نام
هر یکی را ذخیره چیست	با دل تنگ تیره کیست
انچه باقی اگر چه خاک در	به ز قانیست که چه کجاست

حکایت منت نهادن سفله بازاری بران عارف بازار

عارفی بود در زمین هر	نام او سکه تنگین هر
شمس دست در خدای زد	بر همه خلق پشت پای زد
یکی از سفلگان بازاری	نقد بار را و دل آزاری
پیش عارف دم رادت زد	زان رادت در سعادت زد
صبح ناشام پیش کردی	خون کشیدی و سفره آوردی
ایک چون سفله بود و طبع پر	بودی آن پیش چشم او پر

روزه بکشود روزی از خوابش	ریکی آمد از آن بدنداش
زان هم خدمت و ارادت او	گشت مقلوب رسم و عادت او
کوبی آن ریک بود بشک	کرد از آن ریک نیز تیغ زان
لطف و احسان خود شمار گرفت	هر یکی را بصد نه ار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم	یا فلان شب چه خدمت کردم
زان مغر بر بجهان که رفت	داشت برینش بجان پیوند
زان ترش آشای صفا کش	برده طعمش مل صفا کش
زان جلا و ای شکر و بادام	لب دندان از زور سیده بکام
عارف از گفتگوی او شفت	می شنیدم که زیر لب میگفت
که دوساله دیکشویه خوش	که بمیل دل دور رویه خوش
داده بود از نهوی کونا کون	کرد در یک تغار جمع اکنون
همه رایت بهر خجالت من	بهر روی ویرش سلبت من

این آلودگیست کامدش	زین سیفیهیم نفس ساده خوش
بهره آبهای روی زمین	نشان یافتن خلاصی ازین
پسکسش نای سفله مباد	مبت آب و نان اوکشا
خون دل به ز دیده پالود	که ز پالوده اش لب آلود

ذیل کتاب و ختم خطاب

جامی از شعر و شاعری نازا	با خموشی ز شعر و مسازا
شعر شعر خیال بافتنت	بهر آن شعر و شوشت گفنت
بعثت عمل و شوشت گفنت	شعر کوی و شعر بانی چند
کر جویت ساد کار کریمه	شعر بانی کنی برین منزل
نکنند با پوش زین ایام	کت بیافند کی برارد نام
نیست نام و ننگ رنگ ترا	کر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخنست	رای دانا و رای این سخنست

کار فرخنده گشت از دهنک	کار کرد از وجه تهمت ننگ
همت مرد چون بلند بود	در همه کار از جند بود
همت جو مغزو کار جو بود	کار کرد کس بقدر همت او
ز سپهر بلند معراج	خیر نیساج راز نساج
کار کا یزد کار خانه خیر	در دو عالم بود نشانه خیر
نکنند کر طبع نکه دان زاید	بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دوزمان بنوع گفتار	خرده دانرا بود نکو نثار
شیوه مادی جو گیری پیش	مدح شاهان سبب فزاندش
خاصه می که از مسافت دور	مدت قطع او سنین و شهور
فخلصی باینکسای خمول	بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش حواجر منطوم	خوانده در نامه نام قوم
نه ز نثرش لای منثور	دیده در نامه دعا بطور

Süleyman ve U Kültürhanesi

Hasan Hüsnü Paşa

Kitap

یک از جا که تحفه شایسته است	یا و کردین مو خواسته است
من دیدت ز آسمان من	نورین از دشت بهار من
قد از باغ گلستان من	بر از شاخ گلستان من
بادمانی ز قیل و قال خموش	میکم ز زبان جان خروش
آن خروشی که گوش جان شود	بکد اهل خرد بان کرد
گوشتی هم از سما من	گوشتی هم از سما من
تا بود در زمانه کف و شفت	تا بود قول اشکار و نهفت
گوش در ز دعای او پرباد	و اعیان را بان قضا پاد

